

داستان این کتاب واقعی است

سی بل

فلورا ریٹا شرایبر

ترجمہ عباس داوری



عاجزای این کتاب و اقتضاست

سوره

نویسنده: فلورانتا شرایبر

ترجمه: عباس داوری

سی بل

فلورا ریتا شرایبر

مترجم
عباس داوری



تهران ۱۳۸۴

Flora Rita Shriber

ریتا شرایبر، فلورا -

سی بل، فلورا ریتا شرایبر، مترجم عباس داوری - ۱۳۲۲

ص: ۳۰۸

تهران: نشر نغمه ۱۳۸۴.

ISBN 964-91348-4-0

شابک: ۹۶۴/۹۱۳۴۸/۴/۰

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

Sybil

عنوان اصلی:

۱. داستان‌های آمریکایی قرن ۲۰ میلادی. ۲. روانکاوی - داستان

الف. داوری، عباس - مترجم. ب. عنوان.

۸۱۳/۵۴

۳۶۷۶ - ۸۸۴

کتابخانه ملی ایران

س ۲ ر / PS۳۵۶۴



انتشارات نغمه

نام کتاب	:	سی بل
نویسنده	:	فلورا ریتا شرایبر
ناشر	:	انتشارات نغمه
مترجم	:	عباس داوری
نوبت چاپ	:	دوم ۱۳۸۴
شمارگان	:	۳۳۰۰ نسخه
لیتوگرافی	:	بزرگمهر
چاپ	:	نوبهار
شابک	:	۹۶۴ - ۹۱۳۴۸ - ۴ - ۰

ISBN : 964 - 91348 - 4 - 0

آدرس: خیابان ۱۲ فروردین، خیابان شهدای ژاندارمری، پلاک ۲۴۰

تلفن: ۶۴۰۰۷۴۰ - ۶۴۸۰۸۵۰

بنام خدا

فهرست مطالب

- ۱- مقدمه نویسنده صفحه ۵
- ۲- شخصیت‌های هفده گانه کتاب صفحه ۱۰
- ۳- فصل یکم : بودن صفحه ۱۳
- تضاد صفحه ۱۵
- جنگ درونی صفحه ۲۷
- صداقت و مکر صفحه ۳۵
- آن دختر دیگر صفحه ۵۰
- پیگی لو بالدوین صفحه ۶۲
- ویکتوریا آنتوانت شارلو صفحه ۸۴
- چرا؟ صفحه ۱۰۱
- ۴- فصل دوم : تبدیل شدن صفحه ۱۱۸
- ویلوکرنرز صفحه ۱۲۰
- دیروز هرگز وجود نداشت صفحه ۱۳۰
- ربايندگان زمان صفحه ۱۴۴
- در جستجوی مرکز صفحه ۱۵۹
- ناظران ساکت صفحه ۱۷۴
- ترس از خنده صفحه ۱۸۱
- هتی صفحه ۱۹۲
- ضربه‌های شدید روحی صفحه ۱۹۷
- سرآغاز بیماری هتی دورست از کجا است؟ صفحه ۲۱۰
- ویلارد صفحه ۲۱۹
- ۵- فصل سوم : تجزیه صفحه ۲۲۵
- مقابله و تحقیق صفحه ۲۲۷

پسرها	صفحه ۲۳۴
صدای مسیحیت	صفحه ۲۳۸
خشم	صفحه ۲۴۱
رویاروئی	صفحه ۲۴۷
روپوش سفیدی که دور شد و رفت	صفحه ۲۵۶
خودکشی	صفحه ۲۶۱
۶- فصل چهارم: بازگشت	صفحه ۲۶۷
یادآوری	صفحه ۲۶۹
آینده‌هائی مستقل	صفحه ۲۷۴
او اسیر و زندانی آنها بود	صفحه ۲۷۹
سفر به سوی یکی شدن	صفحه ۲۸۲
آنها هم "من" هستند	صفحه ۲۸۹
زحم‌های نفرت جوش می‌خورند	صفحه ۲۹۴
یکی شدن	صفحه ۳۰۰
۷- سخن آخر: زندگی تازه سی‌بل جدید	صفحه ۳۰۶

مقدمه نویسنده

کتابی را که در دست دارید ده سال پس از اولین ملاقاتم با زنی که میل داشت گمنام باقی بماند و به همین دلیل به او نام مستعار سی بل ایزابل دورست را داده‌ام به زیر چاپ می‌رود. به عبارت دیگر سی بل ایزابل دورست شخصی است واقعی ولی با نامی دیگر.

اولین ملاقات ما در یکی از شبهای پائیز سال ۱۹۶۲ در یکی از رستورانهای شهر نیویورک انجام شد. دکتر کرنلیا. ب. ویلبر (۱) روانکاو و روانپزشک سی بل ترتیب آن ملاقات را داده بود که مرا با سی بل آشنا کند. در شروع صحبت، سی بل کمی معذب بنظر میرسید ولی با توضیحات قبلی دکتر برایم کاملا مشخص بود که علت آن امر بیماری او می‌باشد.

سی بل و دکترش یکی از نادرترین معالجات تاریخ روانکاوای را شروع کرده بودند، معالجه اولین مورد تعدد شخصیت در یک فرد با شانزده شخصیت مختلف که هر کدام خود را فردی جداگانه به حساب می‌آوردند! من در این مورد مطالعات زیادی داشتم و طبیعتا با آن آشنا بودم. از طرف دیگر به علت شغلم که هم سردبیری بخش روانپزشکی مجله "چکیده علوم" (۲) بود و هم کتابها و

I. Dr Cornelia B. Wilbur

2. Science Digest

مقالات زیادی در باره روانکاوی نوشته بودم ، سالها بود که با دکتر ویلبر تماس داشتم ولی هرگز در باره یکی از بیمارانش مقاله یا کتابی به رشته تحریر نیآورده بودم .

علت اساسی ملاقات آن بود که دکتر ویلبر تمایل داشت من پس از آشنائی با سی بل ، سرگذشتش را به صورت کتابی به چاپ برسانم . او با چاپ یک مقاله در باره بیماری تاریخ ساز سی بل در مجله‌ای روان پزشکی که قاعدتا " نمی‌توانست اهمیت خاص آن را منعکس نماید و تعداد خوانندگان محدودی را در جریان می‌گذاشت مخالف بود و علاقه داشت که حقایق امر بصورت کتابی کامل چاپ شود تا مردم اهل مطالعه در سراسر جهان در جریان بیماری او قرار گیرند .

قبل از آنکه تصمیم خود را در آن مورد بگیرم میل داشتم که تا روشن شدن نتیجه معالجات صبر کنم . در آن مدت من و سی بل با یکدیگر دوست شدیم . پس از مدتی معاشرت متوجه شدیم که نقاط مشترک بسیاری داریم و کشش عاطفی شدیدی نسبت به یکدیگر احساس می‌کنیم .

سی بل با راحتی خیال به آپارتمان می‌آمد و در باره جلسات خود با دکتر ویلبر با من صحبت می‌کرد و گاهی اوقات نیز گفته‌های من ، راه خود را به جلسات مطب دکتر ویلبر می‌کشاند .

به تدریج فکر نوشتن کتاب تمام زندگیم را پر کرد . در گذشته کتابهای زیادی در باره روانکاوی و روانپزشکی نوشته بودم که با استقبال نسبی مواجه شده بودند و همکاری نزدیکی با روانکاوان و روانپزشکان مشهور داشتم . دلیل دیگری که مرا وادار به نوشتن کتاب کرد دوستی عمیق با سی بل و شخص دکتر ویلبر بود که با علاقمندی و دلسوزی بی‌سابقه‌ای بیمارش را که از نوعی ناراحتی عجیب و کم سابقه رنج می‌برد و شناخته‌های کمی از آن در دست بود تحت مداوا قرار داده بود که همین امر باعث جلب احترام عمیق من شده بود . دکتر ویلبر در مجامع روانپزشکی از اعتبار خاصی برخوردار بود . مطبی در خیابان پارک نیویورک داشت که همیشه مملو از مراجعه کنندگان بود و مشاغل گوناگونی از قبیل : عضویت در انجمن روانپزشکان ، عضویت در انجمن روانکاوان ، ریاست انجمن ملی بیمارستانهای خصوصی روانپزشکی و عضویت در کمیته تحقیق انجمن

روانکاوان را بدوش می‌کشید. وی همزمان با مشاغل زمان گیر فوق کرسی روان درمانی دانشکده پزشکی دانشگاه ایالتی کنتاکی را نیز بخود اختصاص داده بود.

پس از گذشت سه سال که در تمام آن اوقات مشغول شناسائی سی بل و شخصیت‌های مختلف روح او بودم بکار تحقیق جهت نگارش این کتاب پرداختم. اعتمادی که بین من، دکتر ویلبر و خود سی بل بوجود آمد باعث شد که با تک تک شخصیت‌های درونی وی تماس برقرار نمایم که شناخت کاملی را جهت پروراندن فصول مختلف کتاب بطور اصولی و سیستماتیک در من بوجود آورد. در کتب و نشریات مختلفی که در باره تعدد شخصیت قلمفرسائی کرده بودند مشغول تفحص شدم و به جز دکتر ویلبر با متخصصین و چهره‌های مشهور دیگری در این رشته خاص به گفتگو پرداختم. کسانی را که در شهر زادگاه سی بل که در اینجا ویلوکرنرز (۱) در ایالت اوماها نامیده میشود با وی آشنا بودند ملاقات کردم. افراد دیگری را که در شهر نیویورک بنوعی با سی بل سر و کار داشتند دیدم و با ایشان به گفتگو نشستم و همزمان با آن مسیرها و مسافرت‌های سی بل را در زمانی که تحت تسلط شخصیت‌های مختلف درونی‌اش بود طی کردم و بطور مثال حتی تعداد پله‌های هتل برادوود (۲) واقع در شهر فیلادلفیا را که سی بل به آنجا مسافرت کرده بود می‌دانستم. برای آشکار کردن جزئیات هر یک از اتفاقات منجمد کننده، وهم آور و افسون کننده این داستان می‌بایستی ابتداء آنها را تفکیک کنم که باین منظور از یادداشت‌های دکتر ویلبر که در طی یازده سال و در اثناء ۲۳۵۴ جلسه تنظیم کرده بود واعترافات و صحبت‌های خود سی بل و متن کامل گفتگوهایشان که تماما " بر روی نوار ضبط شده بود استفاده کردم. اضافه بر اسناد فوق از یادداشت‌های شخصی سی بل که در طی جلسات سال اول معالجات، نامه‌ها، پرونده‌های خانوادگی و بیمارستانی و همچنین آرشیو روزنامه‌های شهر ویلوکرنرز که خانواده دورست در آن زندگی می‌کرد

1. Willow Corners

2. Brad wood

استفاده بردم .

در تمام این مدت ده سال که مدت هفت سال آنرا فعالانه به نوشتن این کتاب مشغول بودم با دکتر ویلبر و سی بل جداگانه و یا همزمان معاشرت داشتم و نتیجه تفحصاتم را برویت آنها سی رساندم . نقش هرکدام از ما سه نفر کاملاً روشن و تفکیک شده بود و نقش من خلق دوباره لحظات و زمانهائی بود که سی بل در آنها زیسته و دکتر هرکدام را تحلیل کرده بود . به احتمال زیاد هیچ نویسنده دیگری جهت نگارش یک کتاب با این حجم مجبور نبوده است که باندازه من تفحص نماید . از طرف دیگر میزان رضایتم از همکاری با دکتری که در تمام مدت ده سال فعالیت من از چند قدمی تلفنش دورتر نرفت قابل بیان نیست و یکی دیگر از دلایل مرا تشکیل میداد .

پس از خاتمه کتاب و پایان مطالعه اش سی بل گفت : " هرگوشه از کتاب دقیقاً " مانند حقیقت همان رویداد میباشد . " و دکتر ویلبر اظهار داشت : " هر یک از نکات روانپزشکی در جای خود بطور دقیق ارائه گردیده است . "

داستان واقعی زندگی سی بل دریچه های جدیدی را بر روی ضمیر ناخود آگاه باز می کند و راه نپیموده ای را بسوی تازه های علمی کاملاً " نو می گشاید . انعکاسی است از روانشناسی غیر طبیعی و طرح توسعه بینهایت جدیدی در علم روانکاوی می باشد . داستان سی بل بصیرتی تازه در مسائل طبیعی روان انسانها به دست می دهد و در عین حال نه تنها دیدگاه های جدیدی را در شناخت تسلط قدرتهای عظیم ضمیر ناخود آگاه در رفتار انسان به وجود می آورد ، بلکه نقش مخرب روابط ناهمگون خانوادگی ، سابقه ایمانهای تکامل نیافته دینی و مذهبی ، چگونگی شناسائی زن توسط مرد های برخی از خانواده ها و بی توجهی به نیازهای طبیعی روان آدمی را بیان می دارد .

در مورد منع اعمال طبیعی ، داستان سی بل نمونه بارزی است از اشکالات تربیتی کودک و آگاهی یافتن به جواب سئوالاتی از قبیل : بلوغ چیست و انسان کامل کدام است ؟

سرگذشت سی بل همچنین نقش ضمیر ناخود آگاه را در خلاقیتها نشان می دهد و روابط بسیار ظریف و حساس بین یادآوری و فراموشی ، دخالت امور

گذشته در زندگی روزمره و اهمیت اتفاقات اولیه حیات در ایجاد مرکز بروز اختلالات در روح انسان را آشکار می‌کند و در ضمن سئوالات فلسفی خاصی از قبیل نوع روابط حساس بین دنیای واقعی و زندگی غیر واقعی و مفهوم "من" را مطرح می‌کند.

از دیدگاه علم پزشکی این کتاب پیدایش بیماریهای روانی را در مورد اثرات توارث و محیط زیست مورد بحث قرار می‌دهد و اختلاف بین "بیماری جنون جوانی (۱)" که پزشکها و مردم از آثار عقب‌گردهای ذهنی به حساب می‌آورند و "بیماری تشنج (۲)" که بیماری خاصی است با شناخته‌هائی محدود که سی‌بل به آن دچار است را تا حدودی می‌شکافد.

شاید مهم‌ترین اثری که این کتاب بر روی خواننده باقی بگذارد گسترش همه جانبه شعور و معرفت‌های نهفته انسان باشد که در طول فصول مختلف همراه با ماجراهای درونی روح سی‌بل حاصل خواهد شد.

فلورا ریئا شرایبر

-
- I. Schizophrenia
 2. Hysteria Major

شخصیت‌های هفده‌گانه کتاب و تاریخهای تولد هر کدام

۱- سی‌بل ایزابل دورست (۱۹۲۳) :

Sybil Isabel Dorsett.

شخصیتی بانته‌ا رسیده و مامنی جهت سایر شخصیت‌های داستان .

۲- ویکتوریا آنتوانت شارلو (۱۹۲۶) :

Victoria Antoinette Scharleau.

با نام مستعار ویکي ، زنی با موهائی بلوند ، زیبائی فراوان ، بسیار باهوش و متکی به نفس . او رابطی است بین سی‌بل و سایر شخصیت‌های روحش .

۳- پگی لو بالدوین (۱۹۲۶) :

Peggy Lou Baldwin.

دختری شیطان با شخصیتی مثبت ، بسیار علاقمند و غالباً خشمگین و خود خواه ، دارای بینی پهن و موهائی کوتاه شده و لبخندی تمسخرآمیز .

۴- پگی آن بالدوین (۱۹۲۶) :

Peggy Ann Baldwin

همکار و مخاطب پگی‌لو ، با خصوصیات ظاهری ولی دارای اعتماد بنفس کمتری است و بیشتر اوقات قبل از اینکه خشمگین باشد می‌ترسد .

۵- ماری لوسیندا ساندرز دورست (۱۹۳۳) :

Mary Lucinda Saunders Dorsett.

شخصیتی متفکر، با اراده، با دلسوزی‌های مادرانه و علاقمند به خانهاش، کمی فربه با موهای بلند قهوه‌ای که از پهلو فرق باز میکند .
۶- مارشا - لین دورست (۱۹۲۷) :

Marcia Lynn Dorsett.

گاهی اوقات با نام فامیلی بالدوین، نقاش و نویسنده، بسیار حساس، دارای صورتی زیبا با چشمهائی خاکستری و موهای قهوه‌ای که از پهلو فرق باز میکند .

۷- ونسا گیل دورست (۱۹۳۵) :

Venessa Gail Dorsett.

با زیبایی بسیار زیاد و عمیقا جدی . دارای اندامی کشیده و موهای قرمز، چشمه‌های قهوه‌ای روشن، و صورتی بیضی شکل .

۸- مایک دورست (۱۹۲۸) :

Mike Dorsett.

یکی از دو شخصیت مذکر سی بل . نجار و معمار، دارای پوستی زیتونی رنگ و سوخته، موهای مشکی و چشمه‌های قهوه‌ای رنگ .

۹- سید دورست (۱۹۲۸) :

Sid Dorsett.

دومین شخصیت مذکر سی بل . نجار و آشنا به سایر کارهای فنی، دارای پوستی روشن، موهای مشکی و چشمه‌های آبی رنگ .

۱۰- نانسی لو آن بالدوین (تاریخ تولدش مشخص نیست) :

Nancy Lou Ann baldwin.

به سیاست، جهت تکمیل فلسفه مسیحیت و نتیجه گیری از آن علاقمند می باشد و از فلسفه کاتولیک آنطور که واتیکان میخواهد بشدت وحشت دارد . از نظر شکل و خصوصیات ظاهری شباهت زیادی به پگی ها دارد .

۱۱- سی بل آن دورست (۱۹۲۸) :

Sybil Ann Dorsett.

مبتلا به ضعف اعصاب . رنگ پریده، ترسو، و بی شهامت . با موهای روشن

صورتی بیضی شکل و بینی کشیده و خوش فرم .

۱۲- روتی دورست (تاریخ تولدش مشخص نیست) :

Ruthie Dorsett.

یک کودک . یکی از کسانی که از نظر جسمی توسعه نیافته‌اند .

۱۳- کلارا دورست (تاریخ تولدش مشخص نیست) :

Clara Dorsett.

بشدت مذهبی و در تمام اوقات از شخصیت اصلی سی بل انتقاد می‌نماید .

۱۴- هلن دورست (۱۹۲۹) :

Helen Dorsett.

شخصیتی است ترسو ولی در عین حال جهت‌تمام کارش مصمم می‌باشد .

دارای موهائی برنگ قهوه‌ای روشن ، چشمانی میشی ، بینی کشیده و خوش

حالت و لبهای باریکی است .

۱۵- مارجوری دورست (۱۹۲۸) :

Marjorie Dorsett.

در عین آرامی زنی است با نشاط که با کوچکترین بهانه خنده را سر می‌دهد .

سبزه‌رو ، باریک اندام ، ریز نقش و دارای بینی پهن و پوست زیبایی است .

۱۶- بلوند (۱۹۴۶) :

The Blonde.

بدون نام و دائما نوجوان ، دارای موهای فرفری و بلوند و صدای زیری

است .

۱۷- سی بل تحول یافته (۱۹۶۵) :

The New Sybil.

شخصیت هفدهم . ترکیبی از شانزده شخصیت دیگر .

فصل یکم : بود

تضاد

خرد شدن شیشه باعث شد که ناگهان زدن نبض را در شقیقه‌هایش احساس کند . به نظرش رسید که اطاق به دوران افتاده است . مجاری تنفسی‌اش از بوی نافذ ماده‌ای شیمیائی انباشته شد . بوئی که به نظر میرسد از خاطرهٔ تجربه‌های که در سالهای پیش به فراموشی سپرده شده بود بیرون می‌آید . آن رایحه با همه دوریش بشدت آشنا بود ، شاید خاطره داروخانه شهرشان را برایش زنده می‌کرد . سی‌بل ایزابل دورست به سرعت یادداشتهای درس شیمی‌اش را در ساک کتابهایش قرار داد و با عجله به طرف در رفت . نگاههای پرسشگر پروفیسور و همه شاگردان آزمایشگاه جایی را در صورتش می‌سوزاند .

در بزرگ آزمایشگاه پشت سرش بسته شد و سی‌بل در راهرو بزرگ و طویل طبقه سوم دانشگاه کلمبیا به راه افتاد و در مقابل آسانسور ایستاد . به خود نهیب زد : "خیلی دیر بیرون آمدی . " در حقیقت بیرون آمدنش از آزمایشگاه خیلی طولانی شد و می‌بایستی به محض شنیدن صدای شکسته شدن شیشه از آزمایشگاه خارج میشد .

بله ، خیلی دیر بیرون آمده بود . آمدن آسانسور هم خیلی طول کشید .

* * * *

سی‌بل ساک کتابهایش را به سینه‌اش فشرد ولی ناگهان متوجه شد که ساک

در دستهایش نیست . آسانسور هم وجود نداشت . از همه عجیب‌تر راهرو طولانی و عریض طبقه سوم دانشگاه هم وجود خارجی نداشت بلکه او در خیابان باریک و طولی قرار داشت که پوشیده از برف بود . آسانسور با همه انتظار نیامده بود و اکنون سی بل بجای منتظر ماندن ، در آن خیابان باریک مشغول راه رفتن بود . سوز بسیار نافذ و سردی به صورتش برخورد کرد . در زیر پایش برف سفید و خشکی قرار داشت . چکمه‌هایش به پایش نبود ، دستکش به دست نداشت و کلاه‌ی نیز بر سر نداشت . لاله‌های گوشش از فرط سرما درد گرفته بود . مانند دو روی خاکستری رنگی که در موقع رفتن به آزمایشگاه به تن کرده بود و برای هوای خنک آنروز کافی به نظر می‌رسید ، در سرمای طاقت فرسای این شب برفی پوشش مناسبی نبود .

در جستجوی تابلوی خیابان نگاهی به اطراف انداخت ولی اثری از تابلو بر روی دیوارها دیده نمی‌شد . به فکر افتاد که خانه‌ای را بیابد که بتواند خود را گرم کند ولی اثری از خانه دیده نمی‌شد . پمپ بنزین؟ دیده نمیشد . داروخانه؟ وجود نداشت .

داروخانه ؟ آزمایشگاه شیمی ؟ راهروی طولانی دانشگاه و آسانسور؟ هیچکدام وجود خارجی نداشتند و در عوض این خیابان باریک و طولانی و نیمه تاریک ، بی نام و نشان و خلوت که سی بل هرگز آن را ندیده بود در پیش رویش قرار داشت .

در دو طرف خیابان ساختمانهای چوبی بزرگی قرار داشت که قدیمی ساز و زشت بودند و برخی به رنگ خاکستری و بعضی تیره رنگ بودند . درهای انبارها بزرگ و شیشه‌هایشان کوچک و دود گرفته بود .

این نمی‌توانست نیویورک باشد . شاید در یکی از محلات قدیمی شهر خودشان قرار داشت که مثل گذشته‌های دور شبهای زیادی را روی برف و سرمای شدید پیاده روی می‌کرده است . ولی باور کردنی نبود . چگونه ممکن بود در یک چشم بر هم زدن از مقابل در آسانسور دانشگاه به شهر زادگاهش برگشته باشد؟ کاملاً " واضح بود که او نمی‌توانست به این سرعت بازگشته باشد . این غیر ممکن بود . شاید این فقط یک کابوس بود .

به سرعت قدم‌هایش افزود . واقعیت به صورت ساختمانهای بزرگ بد قواره و ریزش برفی سنگین در مقابلش قرار داشت که با دستهایی یخ کرده ذرات برف را از روی صورت و بدنش پاک می‌کرد . مطمئن بود که قادر نبوده است وجود آن ساختمانهای تیره رنگ را در ذهن خود پرورده باشد چون در تمام عمرش شبیه یک چنین مناظری را ندیده بود .

درهای ساختمانها بطور غیر متعارفی بزرگ بودند ، البته نه باین دلیل که او آنها را در صفحه خیال خود میدید بلکه باین دلیل که ساختمانها انبارهایی بودند که کامیونهای بزرگ می‌بایستی بتوانند بداخل رفته و خارج شوند . مرکز واقع بینی مغزش بر اوضاع مسلط شده و فهمیده بود که در یکی از مناطق صنعتی یک شهر قرار دارد .

همانطور که برای ورود به این خیابان هیچ گونه مدخلی را به خاطر نمی‌آورد بنظرش می‌آمد راه خروج و گریزی هم وجود ندارد . اشباح ساختمانها با اینکه از قالب بدنش جدا بودند ولی به طرزی باور نکردنی با وحشت فزاینده‌اش در هم آمیخته بودند . احساس می‌کرد به تله افتاده است و در آن خیابان مسدود ، رابطه‌اش با جهان قطع شده و دیوارها هر لحظه باو نزدیک تر می‌شوند .

آیا نجاتی نیست؟ یک اتوبوس یا یک تاکسی یا هر چیزی که بتواند او را از این موهوم‌کده دور کند وجود ندارد؟ با اینکه همیشه از اتوبوس‌ها وحشتی نهانی احساس می‌کرد ولی در آن لحظه حاضر بود تقبل خطر سوار شدن در یک اتوبوس را به جان بخرد . ولی این فکر دردی را دوا نمی‌کرد چون هیچ گونه وسیله نقلیه‌ای به چشم نمی‌خورد .

در محور تفکراتش وجود یک تلفن جان گرفت . اگر می‌توانست به یک تلفن دسترسی داشته باشد نه تنها می‌فهمید که کجاست بلکه می‌توانست به دوستش تدی التنور ریوز که مطمئنا تا بحال نگران شده بود تلفن کند و او را از نگرانی نجات دهد . ولی بلافاصله به خاطرش آمد که تدی قرار بود کمی پس از رفتن سی‌بل به دانشگاه ، جهت گذراندن تعطیلات با خانواده‌اش به اوکلاهما برود . ناگهان به فکر افتاد که می‌بایستی با دکترش خانم کرنلیا . ب . ویلبر هم که می‌بایستی تا کنون نگران شده باشد تماس بگیرد . ممکن بود که جلسه‌اش با

دکتر به علت عدم حضور به موقعش بر هم خورده باشد . راستی چند جلسه را تا کنون از دست داده بود؟

چون نمیدانست که از زمان ایستادنش در مقابل آسانسور تا آن لحظه چند ساعت یا چند روز گذشته است کلمه "تاکنون" ناگهان مفهومی آزار دهنده و گنگ به خود گرفت . کاش می توانست گذشته را به خاطر آورد و قسمتهای مختلف این معمار را به یکدیگر متصل کند تا بفهمد که چگونه باین محل آمده است . مطمئن بود که تا لحظه یادآوری ، آسایش خود را نمی تواند بدست آورد .

به راه خود ادامه داد و گوشه‌هایش را برای شنیدن هر نوع صدائی که نشانه‌ای از حیات داشت تیز کرد ولی فقط صدای زوزه باد شنیده میشد . در هر تقاطع چشمه‌هایش برای دیدن یک تابلو به دیوارها خیره می شدند ولی از آنهم خبری نبود . فکر یافتن یک تلفن همچنان افکارش را تحت فشار قرار داده بود .

برای آرامش بخشیدن به افکارش در زیر نور کم‌رنگ یکی از تیرهای چراغ برق ایستاد و کیف دستی‌اش را گشود و مشغول بررسی محتویاتش شد . کارت نامین اجتماعی ، گواهینامه رانندگی ، کارت عضویت کتابخانه دانشگاه کلمبیا همه در سر جایشان قرار داشتند ولی به خاطر آورد که در لحظه ترک آپارتمان‌ش پنجاه دلار پول داشت که در حال حاضر فقط سی و هفت دلار و چهل سنت پول به چشم می خورد . به فکر فرو رفت . مطمئن بود که در راه آپارتمان به دانشگاه هیچگونه خریدی انجام نداده است . حتما مابه‌التفاوت پول را برای رسیدن به این نقطه خرج کرده است . آنچه به یاد می آورد این بود که در مقابل آسانسور دانشگاه ایستاده ولی لحظه‌ای بعد در این مکان نا آشنا مشغول راه رفتن بوده است .

کلید آپارتمان‌ش که به یک جا کلیدی قهوه‌ای رنگ متصل بود در کیفش قرار داشت ولی در کنارش کلید دیگری که هرگز ندیده بود دیده میشد . کلید را برداشت و در دستهای یخ زده‌اش بآن خیره شد . بر روی پلاک آن نوشته شده بود "اطاق شماره ۱۱۱۳"

این کلید در کیف او چه می کرد؟ به کدام محل تعلق داشت؟ مسلماً می بایستی کلید اطاق یکی از هتل‌ها باشد ولی بر خلاف کلید هتل‌ها هیچ گونه

اسم یا آدرسی بر روی آن دیده نمی‌شد.

آیا این یک کابوس نبود؟ نه. سختی فلز را با فشاری که با انگشتهای یخ زده‌اش بآن وارد ساخت احساس کرد. از طرف دیگر ساختمانها و تیرهای چراغ برق همه واقعی بودند. برفهای زیر پایش که در اثر سنگینی بدنش قرچ قرچ میکردند نیز حقیقت داشتند. پس از به راه افتادن علیرغم سرمای شدید و انجماد انگشتهایش، عضلات پاهایش حالت طبیعی خود را حفظ کرده بودند و با آنکه مقصد مشخصی نداشت ولی برای جلوتر رفتن شتاب میکرد. شاید اشتیاق جلو رفتن می‌توانست بر ترس فزاینده‌اش غلبه کند.

کلید اطاق شماره ۱۱۱۳ موتور محرک جلو رفتنش شده بود. موتوری که وحشت از بی خبری‌اش را در خود فرو برده بود چون ناگهان نه تنها ترس خود را فراموش کرد بلکه شعله‌های امید نیز در دلش زبانه کشید. آن کلید اطاق گرمی را در یک هتل باز می‌کرد که سی‌بل می‌توانست در آنجا خود را گرم کند، غذا بخورد، استراحت کند و از همه مهمتر لباس‌های مرطوبش را عوض کند.

به سرعت قدمهایش افزود و در هر تقاطع در جستجوی نور وسیله نقلیه‌ای بود و از اینکه تا بحال بصورت جدی‌تری به فکر جستجوی اتوبوس یا یک تاکسی بر نیآمده است به خودش لعنت می‌فرستاد. با اینکه اجازه داده بود به این ترتیب به تله بیفتد ولی فکر یافتن آن هتل امید زیادی را در قلبش به وجود آورده بود. می‌بایستی دنیای دیگری در نقطه پایان این منطقه وجود داشته باشد.

ناگهای وحشت جدیدی بر وجودش مستولی شد. آیا ممکن نبود که این کلید را در خیابان یافته باشد؟ نه، به خاطر نمی‌آورد. آیا ممکن نبود که در گذشته به آن هتل مراجعه کرده و روزها، هفته‌ها، ماه‌ها و شاید هم سالها را در آن اطاق گذرانده و بعد به علت عدم پرداخت کرایه از هتل بیرونش کرده باشند؟ در هر صورت آن اطاق در حال حاضر به شخص دیگری تعلق داشت. آیا بهتر نبود که کلید را دور اندازد و خود را از گناه نکرده‌ای آزاد کند؟

این خیابان باریک انتهائی نداشت. خانه‌ای که حتی روشنائی کمی از پنجره‌هایش بتابد نیز وجود نداشت. چقدر از پنجره‌های کوچک و کثیف این انبارها وحشت داشت. وحشتی که او را همیشه تعقیب میکرد و حالا هم بدنبالش

تا این مکان هراس آور آمده بود .

ناگهان روشنائی یک پمپ بنزین در مقابلش ظاهر شد . تلفن ! وسیله‌ای که میتواندست به همه آن دردها پایان دهد . کیوسک تلفن او به سمت خود فرا می‌خواند . بداخل آن خزید و پس از انداختن سکه‌ای در شکاف آن مشغول گرفتن شماره منزل دکتر ویلبر شد ولی ناگهان متوجه شد که از تلفن هیچگونه صدائی بر نمی‌خیزد . تلفن خراب بود . به دفتر تلفن نگاهی انداخت . فیلادلفیا ! او در شهر فیلادلفیا بود . پس از بیرون آمدن از کیوسک تلفن به متصدی پمپ بنزین مراجعه و خواهش کرد که اجازه دهد از تلفن خصوصی دفترش استفاده کند ولی مسئول پمپ گفت : "متأسفم اجازه این کار را ندارم ، " و پس از بستن در دفتر او را تنها گذاشت . برایش مسلم شده بود که ترس او باعث نگرانی مسئول پمپ شده و او را از کمک کردنش باز داشته است . به فکر افتاد که از هتل برادوود ، محل اقامت همیشگی‌اش در مسافرت‌های خود به فیلادلفیا استفاده کند . اندیشه هتل برادوود و اطمینان از اینکه در شهری قرار دارد که آن را به خوبی می‌شناسد به او آرامش بخشید .

بالاخره اولین تابلو خیابان در مقابلش ظاهر شد . خیابان فرانت . کمی جلوتر اتوبوسی از خیابان مجاور به خیابان فرانت پیچید و در ایستگاه نگه داشت . پس از پیاده کردن یک مسافر به راه افتاد ولی سی بل با حالتی تضرع آمیز فریاد زد : "نگه دار . نکه دار ."

اتوبوس توقف کرد . سی بل بالا رفت و در انتهای اتوبوس روی صندلی کنار پنجره‌ای نشست . برایش مهم نبود که مقصد اتوبوس کجاست . مهم این بود که به هر نقطه‌ای میرفت او را هم با خود می‌برد . فقط از آن خیابان وحشتناک دور شود و او را به دنیای واقعیت‌ها برساند . متوجه سایر مسافرین شد ، سه مرد و یک زن . تیسرگی ملال انگیز ابرهای سیاه آسمان تشخیص زمان را مشکل میکرد . به یاد آورد که تاریخ آن روز را هم نمیداند . به فکر افتاد که از یکی از مسافرین بپرسد ولی از ترس استهزاء آنها از این فکر منصرف شد .

فکر کلیدی که در کیف داشت بار دیگر بر او غلبه کرد . کلید هتل براد وود ؟ شاید . مطمئن نبود که اتوبوس به آنجا برود ولی مهم نبود چون کافی

بود که اتوبوس در یکی از خیابانهای نزدیک هتل توقف کند تا او بتواند خودش را به آنجا برساند. بلند شد و به جلوی اتوبوس رفت و از راننده پرسید: " شما از نزدیکی های هتل برادوود می گذرید؟"
 "بله میل دارید شما را خبر کنم؟"
 " بله لطفا ."

از شیشه های یخ زده اتوبوس به بیرون نگاه می کرد و ساختمانهای آشنای شهر را که یکی یکی از کنارش می گذشتند به خاطر می آورد. در کنار پارک مرکزی شهر دو بنای یاد بود وجود داشت. در گذشته آن بناهای یادبود را هم نقاشی کرده بود. می بایستی به کلید نیندیشد. به هر موضوعی فکر کند به جز آن کلید.
 " هتل برادوود خانم ."

پیاده روها کاملا یخ بسته و راه رفتن مشکل بود. علامات آشنای گذشته روی دیوارها و ساختمانها دیده می شدند. آکادمی هنرهای زیبا، بیمارستان هانهمان و بالا خره گنبد طلائی رنگ سقف هتل برادوود و ساختمان آجری قرمز و شانزده طبقه اش که در آنجا قرار داشت. در آن طرف خیابان ساختمان مدرسه پسرانه کاتولیک و در کنارش مقر روزنامه صبح فیلادلفیا قرار داشت. چند قدم آنطرف تر ایستگاه قطار زیر زمینی بود که در سال ۱۹۲۷ ساخته شد و شخصی به او گفته بود که ساختمان هتل نیز در سال ۱۹۲۳ - سال تولد سی بل - به اتمام رسیده است.

از یادآوری این که در تمام این مدت بجای رفتن بداخل هتل - که آنهمه آرزویش را داشت - در بیرون ایستاده و به این مسائل می اندیشد خشمگین شد. به سمت پله ها رفت ولی بالا رفتن از سه پله ای که او را به درهای شیشه ای هتل میرساند در آن لحظه از بالا رفتن از قله اورست هم مشکل تر به نظر می رسید زیرا ورودش به هتل به منزله گام نهادن به سرزمین ناشناخته ها بود.

در سالن بزرگ هتل به لوسترهای شکوهمندی که از سقف آویزان بودند، سنگهای مرمر سیاه و سفید و زرد کف سالن خیره شد. با اینکه جزئیات هر کدام را بارها و بارها دیده بود ولی در آن لحظات مانند شخصی که برای اولین بار

به آن محل پا می‌گذارد، هر کدام برایش تازگی داشت.

چه بایست کرد؟ بهتر نیست به متصدی پذیرش هتل مراجعه کند؟ یا بهتر این است که با فرض تملک اطاق ۱۱۱۳ مستقیماً به آنجا برود؟ از پانزده پله‌ای که سالن را به پاگرد بزرگ هتل و به دور از چشم مسئولین پذیرش ختم میکرد با شتاب بالا رفت. مجدداً از پله‌ها پائین آمد ولی در تمام مدت سعی داشت خود را از دید مسئولین هتل مخفی نگهدارد. به نظرش آمد شکل ظاهری سالن نسبت به آخرین باری که به آنجا آمده بود تغییراتی کرده است. مستخدمین تغییر کرده و زن عظیم‌الجثه و فربه‌ی را که پشت پیشخوان ایستاده بود نمی‌شناخت. خود را به تماشای تابلوهای گالری هتل مشغول کرد و با خود در جدال بود که بالاخره به مسئول هتل مراجعه کند و اطاق دیگری بخواهد یا مستقیماً به اطاق ۱۱۱۳ که کلیدش هنوز در کیفش وجود داشت برود ولی چون قادر به تصمیم‌گیری نبود به خیابان برگشت و از روزنامه‌فروشی سر چهارراه یک روزنامه خرید. تاریخ روزنامه ۷ ژانویه ۱۹۵۸ بود. برایش باور کردنی نبود. روزنامه دیگری خرید که آنهم همان تاریخ را داشت.

هفتم ژانویه! به خاطر داشت که آزمایشگاه را در روز دوم ژانویه ترک کرده و به این ترتیب پنج روز را در بی‌خبری کامل بسر برده بود. ترس ناشی از بی‌اطلاعی که چند لحظه پیش پنجه بر وجودش افکنده بود جای خود را به ترس تازه‌ای که آگاهی از اوضاع بود سپرد.

در ساعت هشت و چهل و پنج دقیقه در مقابل آسانسور دانشگاه ایستاده بود. به این ترتیب دقیقاً ۵ روز گذشته را در فراموشی به سر برده و از چگونگی گذشت آن هیچ‌گونه اطلاعی نداشت.

به سمت هتل براه افتاد. آمیخته‌ای از احساس ندامت و ترس باعث شد که برای رفتن عجله کند. پس از ورود به سالن، زن فربه مسئول پذیرش صدایش کرد. سی بل به او نگریست. سر بزرگش را به علامت آشنائی به سمت او تکان داد. ابروهای پهن و پر مویش به صورتش قیافه یک جغد را داده بود.

"چند لحظه وقت دارید؟"

سی بل در سرجای خود خشکش زد.

" حالا که به اطاق خودتان میروید ، پیشنهاد میکنم که ابتدا به حمام داغی بروید و بعد یک لیوان چای داغ بنوشید . من واقعا نگران بودم چون وقتی که میخواستید در آن هوای طوفانی و سرد از هتل خارج شوید و من مخالفت کردم شما اصلا توجه نکردید . "

سی بل گفت : " خیلی متشکرم ولی حالم خوب است . "

زن فربه لبخندی زد و سی بل به سمت آسانسور به راه افتاد . حاضر بود به مقدسات قسم بخورد که حداقل در یک سال گذشته به آن هتل نیآمده است . آسانسور رسید و سی بل پس از ورود به مسئول آسانسور گفت : " لطفا طبقه یازدهم . "

مأمور آسانسور گفت : " در این هوای طوفانی بیرون بودید ؟ "

زمزمه کنان گفت : " بله . "

بقیه راه در سکوت طی شد .

" طبقه یازدهم . "

در آسانسور پشت سرش بسته شد . صدای بسته شدن آن در مغزش همان اثری را باقی گذاشت که نگاههای پرسشگرانه همکلاسی‌هایش در لحظه خروج از آزمایشگاه باقی گذارده بود . در بین این دو آسانسور زمانی وجود نداشت . با به یاد آوری موضوع ، ندامت و پشیمانی دوباره به سراغش آمد .

براستی آیا اطاق ۱۱۱۳ وجود خارجی داشت ؟ به شماره اطاق‌ها نگاه کرد ، ۱۱۰۵ ، ۱۱۰۷ ، ۱۱۰۹ ، ۱۱۱۱ ، پس به دنبالش می‌بایستی شماره ۱۱۱۳ باشد . لحظه‌ای بعد شماره ۱۱۱۳ به مانند چراغی نئون که در مقابلش روشن و خاموش شود ظاهر گردید .

کیفش را باز کرد ، کلید را بیرون آورد و در دست لرزانش آنرا سبک و سنگین کرد . نفس را در سینه حبس کرد و پس از یکبار نزدیک کردن به قفل دستش را پس کشید و به این فکر افتاد که آیا براستی این کلید همین اطاق است ؟ برگردم ؟ واردشوم ؟

کلید را در قفل فرو برد . درست بود . آنرا چرخاند و در اطاق باز شد و به حرکت در آمد و سی بل به تاریکی اطاق ۱۱۱۳ چشم دوخت . صدائی وجود

نداشت و حرکتی احساس نمیشد، آیا به این معنی نبود که کسی در اطاق نیست؟ بدون آنکه وارد شود به چهار چوب در تکیه داد و دستش را در جستجوی کلید برق به دیوار درگاهی کشید. پس از روشن شدن چراغ با اضطرابی کشنده از برخورد با اطاقی غریب و نا آشنا وارد شد و در را پشت سرش بست و در دو قدمی آن بدون حرکت ایستاد.

مغزش به سرعت مشغول کار کردن بود. تا آنجا که به خاطر می آورد این اطاق را هرگز ندیده بود ولی اگر این اطاق او نبود شبهای بین دوم و هفتم ژانویه را در کجا خوابیده بود؟ کلید را چگونه به دست آورده بود؟ مسلماً نمی توانست تمام پنج روز گذشته را در خیابان بسر برده باشد.

خانم مسئول پذیرش هتل به نحوی با او برخورد کرده بود که نشان میداد او را به عنوان یکی از مسافرین هتل می شناسد.

سی بل مانند مرطوب خود را در آورد و آنرا روی یکی از صندلیها انداخت. کفشهای خیسش را به گوشه‌ای پرت کرد و خود را روی صندلی سبزرنگی که در مقابل پنجره رو به خیابان قرار داشت رها کرد. مطمئن نبود که این اطاق به او تعلق داشت ولی از قرائن و شواهد مشخص بود که به شخص دیگری هم تعلق ندارد. مدتی با نگاهی تهی به ساختمان مدرسه کاتولیکی پسرانه و اداره مرکزی روزنامه خیره شد. لحظهای بعد یکی از روزنامهها را برداشت و مشغول مطالعه شد.

"چشمهایم چقدر خسته اند."

سه شنبه هفتم ژانویه ۱۹۵۸

"هفتم ژانویه. مفهومی این است که من پنج روز را گم کرده‌ام."

مقامات اداره تحقیقات فضائی اعلام کردند که یک موشک تا ارتفاع ۲۸۰ کیلومتری سطح زمین با موفقیت پرتاب شده است. همین مقامات اعلام کردند که پروژه با سرعت بیشتری دنبال خواهد شد.

جلسه علنی کنگره امروز برگزار شد.

یک هواپیمای مسافربری در فرودگاه میامی دچار سانحه شد.

" این همه اتفاق رویداده است و من پنج روز تمام در این دنیا نبوده‌ام "

" بلند شو و قبل از اینکه اتفاق دیگری بیفتد صورتحساب را بده و از این شهر برو! راستی چگونه بدون چمدان به اینجا آمده‌ام "

با خود اندیشید که بهتر است امشب را همانجا بماند . روزنامه را لوله کرد و در داخل سطل زباله انداخت و بسمت تلفن رفت تا سفارش شام بدهد . سوپ نخود سبز و لیوانی شیر داغ . سپس گوشی را برداشت تا با دکتر ویلبر تماس بگیرد . "می‌بایستی زودتر با او تماس می‌گرفتم "

ناگهان توجهش به سمت میز توالت جلب شد . گوشی را سر جایش گذاشت . ساک کتابهایش روی میز قرار داشت . در کنار آن ، شال گردن قرمز و دستکش‌های پشمی‌اش که در آن سرمای شدید به وجودشان نیاز داشت قرار گرفته بود . به یاد آورد که شال گردنش را در لحظه خروج از آزمایشگاه به دور گردنش پیچیده بود . با سنگینی به سمت میز رفت و ساک کتابهایش را برداشت و زیپ آنها باز کرد . یادداشت‌های شیمی و کتابهایش همانطور که پنج روز قبل در آزمایشگاه با عجله آنها را در ساک نهاده بود سر جایشان دیده میشد . در گوشه دیگر میز توالت چیز دیگری جلب توجهش را کرد که قبلا آن را ندیده بود . قبض رسید خرید یک پیژامه به مبلغ شش دلار و نود و هشت سنت از یک فروشگاه پوشاک در خیابان مجاور هتل . آیا این مبلغ قسمتی از کسری پول او نبود ؟

پیژامه ؟ کجاست ؟ تک تک کشوه‌های کم‌جا لباسی و اشکافها را جستجو کرد ولی اثری از آن ندید . به دستشوئی رفت ، در آنجا هم نبود . موقع بیرون آمدن آنها دید که به قلابی در پشت در دستشوئی آویزان بود . معلوم بود که از آن استفاده شده . چروکهای شلوار نشان می‌داد که شخصی آنها پوشیده و ساعتها در رختخواب تولا کرده است . کی ؟ آیا من آن را پوشیده‌ام ؟

پیژامه از نوعی بود که او هیچوقت نمی‌پوشید . زمینه خاکستری با راه‌راه‌های نارنجی و سبز ، در حالی که او همیشه از پیژامه‌هایی به رنگ‌های ساده و معمولا آبی کم رنگ استفاده می‌کرد . فقط بچه‌ها از رنگ این پیژامه‌ها خوششان می‌آمد . به اطاق برگشت . زانوهایش شل شده بود . احساس ندامت و سرزنشی که به علت از دست دادن پنج روز گذشته به روحش سوهان می‌کشید حالا با کشف

پیژامه تشدید شده بود. دستکش، شال گردن و ساک کتابهایش به او خیره شده بودند. در کنار همه آنها شیئی دیگری را که هنوز ندیده بود پیدا کرد. طرح سیاه قلم زنی که بر روی صخره‌ای ایستاده بود و در زمینه پشت سرش کوه بلندی دیده می‌شد. تصویر بر روی کاغذهای مارک دار هتل کشیده شده بود. مسلماً در این اطاق کشیده شده ولی توسط کی؟

در میزدند. مستخدم هتل با سینی غذا وارد شد و آنرا روی میز مطالعه قرار داد و گفت: "امشب زیاد گرسنه نیستید؟" به نظر می‌آمد که اشتهايش را با شب‌های قبل مقایسه می‌کند. لحن گفته‌هایش مؤدبانه و دلسوزانه بود و نشان میداد که او را می‌شناسد ولی سی بل مطمئن بود که قبلاً او را ندیده است. مستخدم از اطاق بیرون رفت و در را بست. همانطور که به سینی غذا زل زده بود ترس تازه‌ای که با وحشت محاصره شدن توسط ساختمانهای کریه و بد منظره و سرمای خیابان باریک تفاوت داشت بر وجودش مستولی شد. زن مسئول هتل، پیشخدمت و پیژامه و بعد هم نقش سیاه قلم که می‌دانست خودش نکشیده‌است. مفهومشان کاملاً مشخص بود. مفهومی تلخ و عریان. وحشت ناشی از عدم اطلاع بر کیفیت زمان و مکان در آن خیابان باریک رنجش داد و پس از خرید روزنامه و فهمیدن اوضاع، آن رنج تشدید شد و حال ترس شدید ناشی از تسلط بر اوضاع و آگاهی از چگونگی اتفاقی که افتاده جسم و روحش را در منگنه قرار داده بود. وجود پیژامه و تصویر سیاه قلم جای هیچ‌گونه شکی را باقی نگذاشته بود.

به سرعت لیوان شیر را سرکشید و ظرف سوپ را کنار زد. کفشهای خیس، مانتو، دستکش و شال گردنش را پوشید. پیژامه و رسید خریدش را در ساک کتابهایش فرو کرد. تصمیم گرفته بود که شب را در هتل بگذراند ولی با اینکه می‌دانست هنوز برف می‌بارد و وجود طوفان در تمام مدت شب قطعی است و ممکن است باعث تاخیر حرکت قطارها بشود ولی به دلیل جلوگیری از اتفاقاتی که ممکن بود بیافتند تصمیم گرفت همان لحظه از هتل خارج شود و به نیویورک برگردد.

سی بل ایزابل دورست می‌دانست تا وقت باقی است و هنوز خودش است بایستی به نیویورک و به آپارتمانش باز گردد.

جنگ درونی

حرکت قطار در شب همیشه سی بل را مسحور کرده، به وحشت انداخته و در همان لحظه حواسش را از این عالم بیرون برده بود. در گذشته مفهوم آن، فرار بود ولی امشب نه تنها فرار نمی کرد بلکه به سمت مشکلات جدیدی میرفت. خوب می دانست که علت عمده شتابش برای رسیدن به نیویورک رفتن به آزمایشگاه و شرکت در کلاسهای درس نیست بلکه فقط و فقط شتافتن به نزد دکتر ویلبر است.

تلاش کرد اتفاقاتی را که در غیابش رخ داده بودند مجسم کند: جلسات منظم روزانه‌ای که با دکتر داشت تشکیل نشده و او حتما سعی کرده بود در محلهائی که حدس میزد سی بل به آنجا رفته باشد به جستجویش بپردازد و از فرط ناامیدی بی نهایت عصبانی شده است.

افکارش به سمت اولین روز ملاقاتش با دکتر ویلبر و شرایطی که بر آن ملاقات حکمفرمائی می کرد پیروز در آمد. یاد آوری خاطره‌ها آنقدر قوی بود و به قدری او را در خود غرق کرد که تا لحظه رسیدن قطار به ایستگاه نیویورک توجهی به اطرافش نداشت.

* * * *

بیست و دو ساله بود، غرق در احساسات شخصی‌اش در دنیائی از

نا امیدی با پدر و مادرش، ویلارد و هنریتا (هتی) دورست در آن تابستان گرم سال ۱۹۴۵ زندگی می‌کرد. جنگ دوم جهانی تازه به پایان رسیده بود ولی جنگ مهیب درونی او تازه شروع می‌شد. بیماری او که از زمان کودکی شروع شده بود از نوع ناراحتی‌های معمولی عصبی که عوارض آن شناخته شده بود نبود بلکه نوع خاصی از جنگ روانی درونی بود که در این اواخر که مشغول طی دوره تخصصی هنرهای زیبا بود به اوج خود رسیده و باعث شده بود که مقامات کالج او را به خانه فرستاده و اعلام کرده بودند تا زمانی که یک روانکاو، صلاحیت او را برای ادامه تحصیل تأیید نکند حق بازگشت به کالج را ندارد. خانم "آپدایک" سر پرستار بهداری کالج که می‌ترسید به او اجازه تنها مسافرت کردن را بدهد تا ویلوکرنرز و منزلشان همراهی‌اش کرده بود ولی بازگشت به منزل باعث شده بود که بعلت عدم تجانس روحی با پدر و مادرش که گاهی بیش از حد به او محبت می‌کردند و گاهی به نیازهای روحی‌اش کوچکترین اهمیتی نمی‌دادند مشکلات تازه‌ای برایش بوجود آورد و عوارض بیماری‌اش را تشدید نماید. در اوت سال ۱۹۴۵ سی بل مذبحخانه در تلاش بود که برای ناراحتی‌هایش که سالها رنجش میداد و نه او و نه شخص دیگری از آن سر در نمی‌آورد چاره‌ای بیندیشد. تحت این شرایط روحی بود که تصمیم گرفت برای اولین مرتبه بدیدن دکتر "تامپسون هال" پزشک مادرش برود. در آن زمان مادرش شدیداً "مریض بود و یک روز هر دو بدیدن دکتر رفتند و در تمام مدتی که سی بل و دکتر مشغول صحبت در باره مادرش بودند سی بل آرزو می‌کرد که دکتر هال از احوالات او هم جويا شود. دکتر هال با قد بلند، اندام موزون و رفتار ملایمش اعتماد او را به خود جلب کرده بود و بیشترین عامل علاقه سی بل به دکتر این نکته بود که به او به چشم زنی عاقل و با تجربه نگاه میکرد. احساس اینکه دکتر او را عاقل می‌داند و از تلاطم درونی او بی‌خبر است باعث رنجش می‌شد چون با اینکه در سن ۲۲ سالگی زنی بالغ و تکامل یافته محسوب میشدو در آزمایش هوش ۱۷۰ امتیاز آورده بود ولی چون پدر و مادرش در لحظه تولد او ۴۰ ساله بودند به خاطر نداشت که مادرش را بجز با موهای خاکستری با رنگ دیگری دیده باشد و آنها همیشه او را طفل کوچکی می‌پنداشتند، باین نتیجه رسیده بود که اختلاف

سنی او و والدینش بیش از یک نسل است و هرگز نتوانست در حضور آنها و بخصوص مادرش احساس کند که از دوران طفولیت گذشته و به زنی تکامل یافته تبدیل شده است. در تمام مدت ملاقات اول، سی بل در آرزوی اینکه دکتر از او حالش را بپرسد می سوخت ولی این اتفاق هرگز نیافتاد. سه روز بعد در جریان ملاقات دوم این آرزو شدیدتر و عذاب آورتر شده بود. در تمام چند ساعتی که او و مادرش در سالن انتظار که به علت اعزام دکترها به جبهه به شدت شلوغ بود منتظر بودند، امیدی نداشت که دکتر از او هم احوالپرسی کند. به نظرش آمد وقتی مادرش مریض است و او به عنوان همراه به دکتر مراجعه کرده انتظار داشتن از دکتر منصفانه نیست.

بالاخره نوبت مادرش رسید و با اصرار او سی بل در طول معاینات حضور داشت. پس از خاتمه معاینات و در لحظه‌ای که می خواستند خارج شوند دکترها به سی بل گفت: "ممکن است چند لحظه با شما صحبت کنم؟" مادرش به اطاق دیگری رفت و سی بل در مقابل میز دکتر روی یکی از صندلی‌ها نشست. وقتی دکتر شروع به صحبت کرد سی بل با کمال تعجب دید که دکتر در باره مادرش نمی‌خواهد حرف بزند بلکه موضوع صحبت خود سی بل است.

دکتر با نرمی و متانت خاص خودش گفت: "خانم دورست، چرا شما رنگ پریده و لاغر هستید. آیا بیماری خاصی شما را رنج می‌دهد؟ میل دارم به من اطمینان داشته باشید."

با این که آرزوی شنیدن یک چنین کلماتی را داشت ولی شدیداً مضطرب بود و در آن لحظه دست و پای خود را گم کرده بود. چگونه ممکن بود که دکتر حال به آرزوی او جامه عمل بپوشاند؟ آیا غیر طبیعی نبود که به این سرعت خواسته‌های بیان نشده‌اش عملی شوند؟ بی خود نبود که مردم اوهاها می‌گفتند که او دکتر بسیار باهوشی است و در تمام ایالت در حرفه خود بی نظیر است.

با یاد آوری این مطلب که دکتر منتظر جواب است و زمان خیالبافی و اوهام نیست گفت: "در حقیقت من ناراحتی جسمی خاصی ندارم. " احساس می‌کرد که به کمکش شدیداً نیاز دارد ولی از اینکه مطلب را با او در میان بگذارد

وحشت داشت و ادامه داد: "فقط کمی اضطراب دارم که به همین دلیل مقامات کالج مرا تا زمانی که احساس آرامش کنم بیرون کرده‌اند."

دکتر هال به دقت گوش میکرد و سی بل اطمینان پیدا کرده بود که او واقعا قصد کمک دارد ولی به دلیل حقارت‌های شخصی و اینکه هرگز احساس نکرده بود که وجود او هم اهمیتی دارد از درک احساس همدردی دکتر عاجز بود. دکتر گفت: "حالا که مشغول تحصیل نیستید اوقات خود را چطور می‌گذرانید؟"

به علت کمبود معلم که به دلیل اعزام تعداد کثیری از آنها به جبهه‌های جنگ بوجود آمده بود سی بل با اینکه تحصیلات دانشگاهی نداشت توانسته بود در یکی از مدارس دوره اول متوسطه تدریس کند "در دبیرستان تدریس میکنم."

"بسیار خوب. این ناراحتی عصبی که شما را رنج می‌دهد بچه ترتیب ظاهر میشود؟"

سؤال دکتر او را به وحشت انداخت. چه می‌توانست بگوید؟ این تنها موردی بود که میل نداشت در باره آن صحبت کند هر چند که دکتر هال با تمام وجود قصد کمک به او را داشت و خودش آرزو می‌کرد معالجه شود ولی از بازگو کردن حالات خود می‌ترسید. هیچوقت نتوانسته بود با کسی در باره ناراحتی‌اش صحبت کند. علیرغم میل شدید به بیان مکنونات قلبی‌اش به دکتر هال، نمی‌توانست صحبت کند. ناراحتی روحی او قدرت شومی بود که زندگی‌اش را احاطه کرده و باعث شده بود که با همه مردم متفاوت باشد ولی نمیتوانست نامی بر آن بگذارد. بالاخره گفت: "من فقط می‌دانم که میبایستی به یک روانپزشک مراجعه کنم." احساس میکرد با این جواب توانسته است سکوت سنگینی را که به وجود آمده بود بشکند. از زیر چشم به قیافه دکتر مینگریست و منتظر عکس‌العمل او بود ولی دکتر هیچگونه عکس‌العملی نشان نداد حتی متعجب هم نشد.

"بسیار خوب. ترتیب ملاقات شما را با یک روانپزشک میدهم و روز پنجشنبه که با مادرتان مجدداً باینجا می‌آئید روز و ساعت ملاقات را هم به شما اطلاع خواهم داد."

"خیلی متشکرم دکتر."

جواب کوتاه و خشکی که به دکتر داد باتوجه به آتش اشتیاقش برای ملاقات

با یک روانپزشک برای خودش هم عجیب بود چون اگر وضع روحی‌اش قابل معالجه بود نه تنها فقط یک روانپزشک قادر بود که او را از رنج بیماری‌اش رهایی دهد، بلکه ادامه تحصیل و بازگشتش به کالج که بزرگترین هدف زندگی‌اش را تشکیل میداد نیز بستگی به نظریه مساعد آن روانپزشک پیدا می‌کرد.

در مورد صحبت‌هایش با دکتر هال به پدر و مادرش حرفی نزد ولی روز پنجشنبه که با مادرش به مطب رفت دکتر در حضور مادرش گفت: "وقت ملاقات شما روز دهم اوت ساعت ۲ بعد از ظهر با خانم دکتر ویلبر است که ایجاد رابطه‌اش با جوانهایی نظیر شما بسیار خوب و معروف است."

سی‌بل ابتدا احساس کرد که قلبش فرو ریخت بعد تپش آنرا در قفسه‌سینه‌اش شنید. اشتیاق ملاقات با یک روانپزشک، تحت‌الشعاع کلمه "خانم دکتر" قرار گرفت چون دکترهایی را که سی‌بل در تمام عمرش ملاقات کرده بود همگی مرد بودند. آیا درست شنیده بود؟ یک زن، آنهم روانپزشک؟

در ادامه صحبت‌هایش دکتر هال گفت: "بله، دکتر ویلبر در معالجه بیماریهای اشخاصی که من معرفی کرده‌ام کاملا موفق بوده است."

سی‌بل نیمی از گفته‌های دکتر را به دلیل غرق شدن در افکار خود که ناشی از دیدار با یک زن روانپزشک بود نشنید ولی با یادآوری رابطه گرم و صمیمانه‌اش با خانم آپدایک سر پرستار کالج و همچنین برخورد سرد و تجربه تلخی که از ملاقات با دکتر مرد متخصص مغز و اعصاب بیمارستان دیگری بدست آورده بود دلهره و نگرانی‌اش مرتفع شد. آن متخصص پس از یک معاینه مختصر به پدرش گفته بود که سی‌بل عارضه مهمی ندارد و اگر به سرودن شعر بپردازد بزودی ناراحتی‌اش برطرف خواهد شد!

دکتر هال روی میزش به جلو خم شد و پس از گرفتن بازوی مادرش با لحنی آمرانه گفت: "در ضمن، شما هم نبایستی در آن ملاقات شرکت داشته باشید و خود سی‌بل به تنهایی خواهد رفت."

از لحن آمرانه دکتر و حالت متواضعانه مادرش در مقابل او سی‌بل بشدت متعجب شده بود زیرا یکی از حقایق بزرگ زندگی سی‌بل این بود که مادرش جزئی تفکیک‌ناپذیر از او باشد و هر کجا هم که او میرفت سی‌بل میبایستی

همراهیش کند. در تمام آن دوران نتوانسته بود آن اصل کلی را برهم زند، همانند طلوع و غروب آفتاب که هیچ قدرتی قادر به برهم زدنش نبود. دکتر حال با یک جمله کوتاه قاعده کلی زندگی هر دو را درهم ریخته بود.

نکته دیگر آن جمله که از نظر سی بل اهمیت فوق العاده‌ای داشت این بود که هیچکس، اعم از فامیل، دوست و یا حتی پدرش و بخصوص سی بل قادر نبوده‌اند که به مادرش تحکم کنند و یا او را از کاری که به آن تمایل داشت باز دارند. مادرش که بخود لقب "هتی کبیر" را داده بود زنی بود بلند، درشت اندام، بیرحم و خشن و غیر قابل انعطاف که از هیچ کس دستور نمی‌گرفت بلکه این او بود که به همه دستور میداد.

وقتی که از مطب دکتر خارج شدند سی بل در دلش دعا می‌کرد که زن روان پزشکی که در روز دهم به ملاقاتش میرفت موهایش سفید نباشد.

رأس ساعت ۲ بعد از ظهر روز دهم اوت، سی بل وارد مطب دکتر کرنلیا. ب. ویلبر در طبقه ششم مرکز پزشکی اوماها شد. موهای دکتر نه تنها سفید نبود، بلکه شرابی رنگ و خودش هم خانم جوان و زیبایی بود که حداکثر میتوانست ده سال از سی بل بزرگتر باشد. چشمهایش زیبا و به طرز غیر قابل اشتباهی مهربان بود. در درون سی بل غوغائی عجیب برپا بود. همان احساس انزوا و میل به فرار را که در مطب دکتر هال داشت و ناشی از اطمینان وی در مورد عدم امکان معالجه بیماری اش بود از یک طرف و احساس اینکه بالاخره با یک روانپزشک صحبت میکند به جان یکدیگر افتاده بودند.

در تمام مدتی که سی بل در باره تاریخچه بیماری اش صحبت کرد و بخصوص اوضاع عصبی خود را در ضمن تحصیل در کالج بیان میکرد دکتر ویلبر با آرامش و متانت ساکت بود و گوش می‌کرد.

" این اواخر وضع من در کالج خیلی بد شده بود. خانم آپدایک سر پرستار بهداری کالج نگران من بود. دکتر کالج مرا به بیمارستان شهر اعزام کرد و یک نفر پزشک متخصص مغز و اعصاب فقط یکبار مرا معاینه کرد و گفت که هیچ اشکالی ندارم ولی روز بروز حال من وخیم تر میشد تا جائیکه مرا به منزلمان

فرستادند و گفتند که تا معالجه کامل حق ندارم به کالج برگردم . "

با دیدن لبخند دکتر، سی بل احساس آرامش عجیبی کرد و ادامه داد :

"حالا هم در منزل هستم و وضع ، بسیار ناگوار است . هر لحظه مجبور هستم که با پدر و مادرم باشم و آنها اجازه نمیدهند حتی برای چند دقیقه از مقابل چشمهایشان دور شوم و به طرز عجیبی به من نگاه می کنند . مطمئنم از اینکه مرا از کالج اخراج کرده اند احساس شرمساری می کنند . خیلی امیدوار بودند که تحصیلاتم را به زودی تمام کنم . فکر میکنم پس از معالجه میتوانم به سر کلاس برگردم . "

دکتر هنوز ساکت بود و هیچگونه حرفی نزده بود لذا سی بل ادامه داد :

"من تنها فرزند خانواده هستم و پدر و مادرم برای من خیلی زحمت کشیده اند . "

دکتر ویلبر سیگاری روشن کرد . سکوت و قیافه ملایم و اطمینان بخش دکتر ، سی بل را به صحبت کردن تشویق میکرد . سی بل ادامه داد : "البته برای من خیلی نگران هستند . همه نگران هستند . دوستانم ، کشیش کلیسا ، همه . وقتیکه کشیش از لحظات الهام گرفتن حضرت داود نبی صحبت میکند من مشغول ترسیم طرح‌هایی مهیب و ترسناک هستم . واقعا تحت تاثیر قرار میگیرم مثل این است که در ارتفاع چهار متری صحنه‌ای که صحبت میکند از ریسمانی آویزان شده باشم و معمولا روی کاغذ از صحنه‌های صحبت‌هایش تصاویر عجیبی میکشم . همیشه مرا مشغول کرده و "

دکتر گفت : "در تمام این مدت در باره احساس دیگران صحبت کرده‌ای ولی نرفته‌ای که خودت چه احساسی داری . "

سی بل در باره کمی اشتها و اینکه با داشتن قد ۱۶۵ سانتیمتری وزنش فقط ۴۰ کیلوست ، دردهای ناحیه سینوسهایش و ضعف شدید بینایی اش صحبت کرد و گفت : "احساس میکنم که همیشه از داخل یک تونل به اشیاء نگاه می کنم . به طور کلی اصلا حال خوب نیست ولی همیشه همه دکترها به من گفته اند که ناراحتی خاصی ندارم یعنی به عبارت دیگر همیشه مریض بوده‌ام و در عین حال هیچگونه عارضه قابل تشخیصی نداشتم . "

دکتر پرسید: " آیا وقتی خواب می بینی بعدا آنرا بخاطر داری؟ " "خیر. هرگز اتفاق نیفتاده که رؤیایها، خوابها و کابوسهایی را که می بینم بخاطر بیاورم. "

وقتیکه دکتر از او خواست در باره احساسات شخصی اش صحبت کند سی بل یکه خورد ولی با اصرار دکتر چند دقیقه ای هم در باره آن به صحبت پرداخت. بالاخره دکتر گفت: "بایستی باز هم به من مراجعه کنی تا بتوانیم مشکلات را بررسی و تحلیل کنیم. " دکتر بخود اطمینان داشت که می تواند سی بل را معالجه کند بشرطی که بتواند به درون او نفوذ کرده و حصار سختی را که به دور خودش کشیده است و در عین حال که زیاد صحبت میکند اطلاعات کمی را ارائه میدهد در هم بشکند. به عبارت ساده تر سی بل تلاش خود را روی جبهه های بر علیه خود متمرکز کرده بود.

در تمام لحظاتی که سی بل در اطاق انتظار مشغول پرداخت حق ویزیت دکتر بود آرزو میکرد که بتواند جلسه بعدی را هم بدون توضیح دادن به پدر و مادرش که ممکن بود باعث شود از آمدنش جلوگیری کنند بمطب دکتر مراجعه نماید. اطمینان یافته بود که در صورت حضور بموقع، امید زیادی بمعالجه اش وجود خواهد داشت. در ضمن ورود به آسانسور و رفتن به طبقه هم کف فکر میکرد که آیا زیاده از حد صحبت نکرده است؟ نه، چون میدانست اسراری که جرئت افشایش را ندارد هرگز باز گفتنی نیستند. وقتیکه از ساختمان خارج شد و به محوطه گرم و آفتابگیر بیمارستان قدم گذاشت متوجه شد که هرگز قادر نیست اطلاعات لازم را در باره خودش به دکتر منتقل نماید.

صداقت و مکر

دومین ملاقات سی بل و دکتر ویلبر بدون اشکال برگزار شد و وقتیکه او از ساختمان مرکز پزشکی خارج شد به یادش آمد که مادرش در کنار ساختمان مجاور منتظرش است. مادرش تا آخرین لحظه وحتى موقع ورود به آسانسور مرکز پزشکی با او بود و بالحنی که عدم رضایتش را نسبت به همراهی نکردن سی بل که بنا به دستور دکتر پیش آمده بود نشان میداد گفته بود که در کنار ساختمان منتظرش خواهد ماند. حالتش موءید این نکته بود که به او بفهماند بهیچوجه میل ندارد او را تنها بگذارد.

بمحض خروج از ساختمان، هیکل تنومند و شاخص مادرش را دید که با موهای سفیدش در گوشه‌ای ایستاده است. به طرفش رفت و اولین سؤال مادرش این بود که: "دکتر در باره من چه نظری داشت."

"در مورد شما صحبتی نکرد."

مادرش با لحنی سرد گفت: "خیلی خوب. به منزل میرویم."

"سر راه چند لحظه در کتابخانه کار دارم."

مادرش جواب داد: "خیلی خوب. خودم هم میل دارم کتابی بگم—رم." در کتابخانه دولتی سی بل و مادرش جداگانه به قسمت‌های مختلفی رفتند و پس از انتخاب کتاب در مقابل در خروجی یکدیگر را ملاقات کردند.

در تمام مدت شب که سی بل شام درست کرد و بعد ظرفها را شست مادرش مشغول مطالعه کتاب "طناب نقره‌ای" بود و پس از پایان کتاب گفت: "متوجه نشدم چرا دکتر ویلبر این کتاب را بتو پیشنهاد کرده چون هیچگونه رابطه‌ای بین موضوع کتاب و ناراحتی تو نمی‌بینم."

ویلارد دورست در تمام مدتی که همسر و دخترش صحبت میکردند ساکت بود. پدرش با شروع معالجه توسط دکتر ویلبر موافقت کرده بود چون از لحظه ورود دخترش متوجه شده بود که بالاخره بایستی برایش کاری انجام داد و با اینکه مطمئن بود که روانکاوی جواب معما نیست ولی اجازه داده بود که دکتر تلاش خود را شروع کند و حالا از خود سؤال میکرد آیا تصمیمی که گرفته است صحیح بوده یا خیر؟

معالجه سی بل هفته‌ای یک جلسه از دهم اوت شروع شد و در تمام مدت تابستان و پائیز سال ۱۹۴۵ ادامه پیدا کرد و تمام آن مدت برای خانواده سه نفری دورست زمانی اضطراب انگیز بود. هر بار که سی بل از مطب دکتر به منزل باز میگشت پدر و مادرش مانند لاشخورها منتظرش بودند و اولین سئوال‌تشان که گاهی تک تک و گاه با هم مطرح میکردند این بود که: "در باره ما چه گفت؟" و بعد: "چه نکات تازه‌ای مطرح شد،" ولی هرگز سؤال نکردند: "خودت از نحوه معالجه راضی هستی؟" یا "اوضاع چگونه؟" یا بر حسب آرزوی قلبی سی بل اصلاً حرفی نزنند و سکوت اختیار کنند چون جلسات معالجه باندازه کافی درد آور بود و مواجه شدن با قیافه‌های آنها و شنیدن سئوال‌ات بیربطشان بیشتر او را می‌آزرد.

دکتر باو میگفت: "تو داری خودت را از پا در میآوری و کمترین اهمیتی به آسایش و راحتی خودت نمیدهی و بعد دیگران را مقصر میدانی و میگوئی هیچ کس تو را دوست ندارد."

یا یکبار دیگر گفته بود که: "تو از نظر هوش جزء نوابغ و باندازه کافی جدی هستی تنها کمبود تو کمی زندگی اجتماعی و معاشرت با دیگران است. در این صورت یکدفعه منفجر خواهی شد."

جلسه بعد دکتر گفت: "از منزل و از نزد پدر و مادرت برو، مثلاً به

نیویورک یا شیکاگو که بتوانی با جوانهایی مثل خودت آشنا شوی، مردمی که مثل تو به هنر و نقاشی علاقمند باشند و نقاط مشترکی داشته باشید. از این خانه برو."

سی بل آرزو میکرد میتوانست از آن خانه برود چون ناراحتی‌های ناشی از همنشینی با پدر و مادرش با شروع معالجه تشدید شده بود ولی راهنمائیهای دکتر مادرش را به خشم آورده بود و در یکی از بازجوئیهای پس از جلسه معالجه گفت: "چرا به تشخیص‌های من توجه نمیکنی و چرا بایستی اینهمه پول خرج کنی تا این راه حل‌ها بتو ارائه شود؟"

پدر و مادرش ضمن تمسخر نظریات دکتر از خودش هم بشدت انتقاد می‌کردند و می‌گفتند زنی که سیگار بکشد نمیتواند زن خوبی باشد چه رسد باینکه دکتر حاذقی هم باشد. به کلیسا هم که نمیرود پس چگونه میتوان به او اعتماد کرد؟ در طول سالیان گذشته هر دو عادت کرده بودند که به دخترشان امر ونهی کنند و بخصوص مادرش که همیشه به ظاهر مسائل اهمیت میداد و صلاحیت هر شخصی را که اعمال مورد علاقه‌اش را انجام نمیداد مردود میدانست. اینک پافشاری میکرد که دکتر ویلبر نه صلاحیت دارد و نه دارای اطلاعات کافی برای معالجه دخترش میباشد. جبهه مخالفی که مادرش در مقابل دکتر ویلبر اتخاذ کرد عجیب نبود ولی نمیتوانست تعجب خود را از مخالفت‌های پدرش مخفی نگهدارد. انتظار داشت که پدرش به نحوی منطقی به قضیه بنگرد و اگر صلاحیت شخصی‌اش را تأیید نمیکرد لاقلاً در مورد حرفه‌اش انتقادی به عمل نیآورد. به تدریج برای سی بل مشخص شد که این توقع انجام شدنی نیست و بدلیل تضادهای درونی در روش زندگی دکتر و پدرش، بحث‌ها و گفتگوها به همراه انتقادهای شدید کماکان ادامه خواهند داشت. از نظر پدرش دکتر ویلبر به دنیای دیگری تعلق داشت و همیشه هم برایش نقش بیگانه‌ای را ایفا میکرد.

مادرش گفت: "دکتر ویلبر نمیتواند برای تو پزشک دلسوزی باشد چون امروز دستوری میدهد که تو انجام میدهی و فردا دستور دیگری که با دستور قبلی‌اش منافات دارد صادر میکند. مطمئن هستم که اگر فردا به او بگویی که مادرت را که اینهمه به تو محبت کرده دوست نداری نه تنها از من دفاعی

نمیکنند بلکه تمام گفته‌های تورا تائید خواهد کرد. " سی بل با لحنی ملتمسانه گفت: "مادر، ممکن نیست یک چنین چیزی بگویم چون حقیقت ندارد. من شما را دوست دارم و می‌پرستم. " وضعیت روز بروز وخیم‌تر میشد. سی بل با تمام قدرت میل داشت بهبودی حاصل کند ولی اوضاع داخلی منزل و گفت و شنودها نه تنها باین امر کمکی نمی‌کردند بلکه مانع باز دارنده‌ای هم محسوب میشدند. راه نجاتی نبود. اگر صحبتی میکرد به جار و جنجال خاتمه می‌یافت و اگر هم سکوت اختیار میکرد باز هم مناقشه وجود داشت و او را متهم میکردند که از آنها فاصله گرفته است و با اینکه با سکوت‌های او در گذشته آشنا بودند ولی اینک دکتر ویلبر را متهم میکردند که عامل اصلی سکوت‌های سی بل است تا اینکه یکبار مادرش گفت: "این دکتر بالاخره تو را دیوانه خواهد کرد و روانه تیمارستان خواهی شد. دکترها معمولا به این ترتیب پول بیشتری به جیب میزنند. "

بر خلاف اوضاع جاری منزل، در خارج از خانه دوستان و آشنایان سی بل که میدانستند او تحت معالجه قرار گرفته است احساس میکردند پیشرفتهای مهمی در او ظاهر شده است. در این گونه موارد مادرش فوراً جبهه مخالف میگرفت و پدرش خود را به کار دیگری سرگرم میکرد. سی بل میدانست که اگر مادرش با گفتن جملاتی از قبیل: "علت اینکه سی بل روز بروز بهتر میشود اینست که هر روز بزرگتر و با تجربه‌تر میشود نه اثر معالجات دکتر ویلبر" پدرش را هر روز مغزشوئی نمی‌کرد قادر بود کمی وضع موجود را درک کند و او را کمک نماید. بهر حال مادرش در باره سی بل که بیست و دو ساله بود طوری صحبت میکرد که انگار در سنین نوجوانی است که میتواند روز بروز عقل‌رس‌تر بشود.

جای شکرش باقی بود که مغزشوئی‌های مادرش در خود سی بل کوچکترین اثری نداشت و با پیشرفت جلسات هفتگی در ماه سپتامبر مطمئن شده بود که دکتر ویلبر تنها کسی است که میتواند سلامتی‌اش را به او بازگرداند.

در خلال رفت و آمدهایش به مطب دکتر، حوادثی مثل گذشته‌ها رخ داده بود که جزئیاتش را به خوبی بخاطر نمی‌آورد. بارها اتفاق افتاده بود که وارد آسانسور مرکز پزشکی شده بود ولی بعداً به خاطر نداشت که با دکتر ملاقات کرده

است یا خیر. یا وارد اطاق دکتر شده و با او صحبت کرده بود ولی بعدا بخاطر نداشت که از آنجا چگونه خارج شده و یکی از دلایل عمده عدم توانائی در جواب دادن به سئوالات والدینش همین بود که سی بل هیچ چیز بخاطر نمیآورد که البته در تمام این موارد به دکتر حرفی نمیزد.

یکروز در اثناء گفتگو با دکتر به او گفت: " بنظرم این بار از دفعات قبل بهتر بود."

دکتر گفت: " چطور. منظورت چیست؟"

" منظورم این است که الساعه میبایستی در خارج از مطب یا در منزل باشم و همین نشان میدهد که وضع بهتر است."

" تو نزدیک بود که خودت را از پنجره به بیرون پرتاب کنی. ناگهان از روی صندلی بلند شدی و بسمت پنجره دویدی و منم نمیتوانستم کاری انجام دهم." سی بل اصلا بخاطر نداشت یک چنین عملی را انجام داده است ولی تعجبی هم از خود نشان نداد چون در تمام طول زندگیش اکثرا با او گفته بودند اعمالی را انجام داده است که خودش هرگز بخاطر نداشت.

دکتر گفت: " جای نگرانی نبود چون شیشه پنجره ها از نوع خاصی است که بهیچوجه نمی شکند و پنجره ها هم از داخل باز نمیشوند. حالت تو یک حمله صرع معمولی نبود بلکه نوع خاصی از حملات روانی است."

روانی؟ نه. حتما منظور دکتر این است که او به ناراحتی عصبی مبتلا شده است بهر حال مهم اینست که دکتر در مورد کاری که از او سر زده او را مقصر نمیداند در حالی که در گذشته هر وقت که نظائر این عمل اتفاق افتاده بود او خودش را متهم و سرزنش میکرد. هیچکس در این باره چیزی نمیدانست ولی مطمئن بود که اگر قضیه افشاء شود همه او را به رفتاری سبکسرانه متهم میکردند. بر خلاف افکارش که همیشه ناراحتیش را غیر قابل علاج تصور میکرد دکتر بسیار خوش بین بود و سه راه حل برای آینده نزدیک پیشنهاد کرد:

۱- به مدت یکسال دیگر به تدریس خود در مدرسه ادامه دهد.

۲- به کالج بازگردد و تحصیلات خود را از سرگیرد.

۳- جهت معالجه تمام مدت و جدی به بیمارستان "کلارکسون" که بخش

روانپزشکی آنجا توسط دکتر ویلبر و همکارش اداره می‌شد مراجعه کند و بستری شود .

سی بل بیمارستان را انتخاب کرد ولی به محض آنکه جریان را به والدینش گفت هر دو به شدت برآشفته شدند چون از نظر آنها بستری شدن در بیمارستان فقط به یک مفهوم بود : دخترشان دیوانه است !

سی بل تلاش میکرد که موضوع را به آنها بفهماند " این جریان بهیچ وجه به دیوانگی ارتباطی ندارد . خود دکتر اینطور گفت . "

پدرش در جواب گفت : " پس بستری شدن تو کار شیطان است . "

مادرش با استهزاء گفت : " حالا کارم بجائی کشیده که دخترم بایستی در

بیمارستان بستری شود . "

با اینکه بستری شدن از نظر پدرش جاده‌ای بود که به لعنت همیشگی منتهی میگردید ولی با اصرار سی بل متقاعد شد که در باره این موضوع با دکتر ویلبر ، البته نه در مطبش ، بلکه در بیمارستان کلارکسون ملاقات و گفتگو کند .

روز ملاقات سی بل و مادرش در خارج از بیمارستان در اتومبیل نشستند و پدرش وارد بیمارستان شد . مادرش در تمام مدت گوشتهای اضافی دور ناخن‌هایش را میکشید و سی بل هم دندانهایش را بر هم میفشرد . در داخل بیمارستان هم دکتر ویلبر تلاش میکرد ویلارد درست را متقاعد کند که بستری شدن به مفهوم زنجیری شدن و بسته شدن دست و پایش به تختخواب آهنی نیست . یا از تماس با سایر بیماران که در شرایط روحی بدتری بسر میبرند وضع او خراب‌تر نخواهد شد بلکه ضمن معالجه و بهبودی نسبی به او اجازه خواهند داد که به منزل برود و مجددا جهت ادامه معالجات به بیمارستان مراجعه نماید . در اینصورت هم از نظر آقای درست بستری شدن عبارت بود از یک سلسله مراجعات بی انتها و پایان ناپذیر و در نهایت بی نتیجه .

یکی دیگر از ترسهای آقای درست این بود که جهت مداوا ممکن بود به دخترش داروها و مواد مخدر داده شود که دکتر ویلبر در این مورد هم اطمینان‌های کافی را به او داد .

بالاخره علیرغم احساس بسیار بدی که در مورد بستری شدن دخترش داشت اجازه داد که سی بل در بیمارستان کلارکسون بستری شود .
بیمارستان کلارکسون و دوره درمانی آن از نظر دکتر ویلبر یک معالجه موقتی بود و اعتقاد داشت که معالجه قطعی و اساسی فقط با روانکاوی سی بل قابل بستری خواهد بود و میگفت: "ناراحتی تو از نوعی است که فقط با روانکاوی قابل علاج است . خیلی میل داشتم که خودم این معالجه را بعهده می‌گرفتم ولی متأسفانه من روانکاو نیستم ولی بزودی اوها را برای طی دوره روانکاوی ترک خواهم کرد . فکر میکنم بهتر است برای این منظور به شیکاگو بروی ."

پیشنهاد رفتن به شیکاگو سی بل را به وحشت انداخت چون رفتن به آنجا نه تنها باین مفهوم بود که حقایق مربوط به خودش را میفهمید بلکه مجبور بود از شهرشان نیز برود . از طرف دیگر خانم و آقای دورست بزحمت راضی شده بودند که سی بل در بیمارستان کلارکسون بستری شود تا تحت درمان روانپزشکی قرار گیرد و مسئله جدید یعنی روانکاوی آنهم در یک شهر بزرگ و غریب مثل شیکاگو کاملاً غیر عملی و دور از ذهن بود زیرا احساس میکردند که راهنمائیهای یک روانکاو که دنیای ناشناخته اعماق روح آدمی را در هم میریزد بنوعی با اندیشه‌های آنان که بر مبنای اعتقادات شدیداً مذهبی‌شان استوار گردیده است منافات دارد و خدا را بکنار خواهد نهاد . پدرش که از روز تولد پیرو مذهب "متودیسیم" از شاخه‌های مسیحیت بود و مادرش را هم بآن مذهب کشاند اعتقاد داشت که هر کس این اختیار را دارد که بین خدا و شیطان یکی را بر مبنای شناخته‌هایش انتخاب کند .

وقتی سی بل با تضرع و التماس از پدرش درخواست کرد که به او اجازه دهد برای روانکاوی به شیکاگو برود ویلارد دورست بیم داشت که مبادا از راه پذیرفتن این درخواست خود و دخترش را به شیطان بفروشد و بعد از مدتی گفت: "من واقعا نمیتوانم تصمیم بگیرم . بهتر است در این مورد با کشیش و بر صحبت کنم ."

کشیش و بر که در تمام موارد زندگی مردی قاطع و منطقی بود مانند ویلارد

دورست نسبت به پی‌آمدهای معالجه بوسیله روانکاو مشکوک شد. دوستی آن دو خیلی عمیق و کشیش نسبت به آقای دورست احترام زیادی بعنوان یک مقاطعه کار ساختمانی قائل بود و ترتیبی داده بود که ویلارد بتواند چند کلیسا در سراسر کشور بنا کند. آنروز در کلیسای نیمه تمامی که ویلارد مشغول ساختمان آن بود صحبت میکردند و وقتی نظریه کشیش را سؤال کرد جواب داد: "واقعا نمیدانم چه بگویم."

پس از مدتی سکوت آقای دورست گفت: "اگر مجبور شوم او را به شیکاگو بفرستم ترجیح میدهم که روانکاو مربوطه از فرقه خودمان باشد. از این میترسم دکتري که مذهب دیگری دارد بخواهد با استفاده از مواد مخدر، هیپنوتیزم و سایر اعمالی که من بشدت با آنها مخالف هستم دخترم را معالجه نماید." کشیش وبر که در حال قدم زدن در کلیسا بود پس از مدتی سکوت گفت: "برادر، این مسأله‌ای است که فقط خودت میتوانی در باره‌اش تصمیم بگیری متأسفانه من نمیتوانم کمکت کنم."

این بار ویلارد دورست بود که مدتی را بقدم زدن پرداخت و عاقبت گفت: "اگر ذکر نام خداوند جزئی از روش‌های معالجه نباشد زندگی سختی را برای روانکاو بوجود خواهیم آورد."

وقتی ویلارد دورست به منزل برگشت در مورد صحبت‌هایش با کشیش با سی بل گفتگو کرد و زمانیکه مطمئن شد که سی بل در قبال ترس‌های او دفاع مؤثر دیگری ندارد گفت که تصمیم‌گیری در مورد رفتن را به خود او واگذار میکند و سی بل هم با قاطعیت جواب داد: "من هنوز هم میل دارم به شیکاگو بروم." آرامش بی‌مانندی را در اتخاذ این تصمیم که در حقیقت اولین مورد از اعتماد بنفس او پس از یک عمر تردید و دودلی و اتکاء به والدینش بود احساس میکرد. قاطعیتی را که در دوران گذشته هرگز قادر نشده بود نشان دهد بالاخره به نمایش گذارده بود.

ناگهان همه چیز تغییر کرد و عامل آن تغییر نیز گلو درد ناگهانی بود که به آن مبتلا شد. سردرد شدیدی داشت و گلویش بشدت درد میکرد. علی‌رغم تلاشی که برای بیرون آمدن از رختخواب بعمل آورد تا قرار جلسه روز ششم اکتبر

را با دکتر ویلبر به بعد موکول نماید موفق نشد لذا از مادرش خواهش کرد که به دکتر ویلبر تلفن کند .

از اطاق خوابش شنید که مادرش شماره دکتر ویلبر را به تلفن چی داد و پس از وصل شدن ارتباط و معرفی خودش به دکتر گفت: " من خانم دوست مادر سی بل هستم . متأسفانه سی بل مریض شده و نمی تواند در جلسه روز ششم اکتبر حاضر شود . " و پس از خداحافظی تماس را قطع کرد .

سی بل پرسید: " دکتر ویلبر چه گفت . "

مادرش گفت: " دکتر حرفی نزد . "

" قرار مجددی نگذاشت؟ یا در باره بیمارستان حرفی نزد؟ "

" نه . "

* * * *

قطار به نیویورک نزدیک شده بود و یاد آوری گذشته های دردناک همچنان ادامه داشت . صدای مادرش در آخرین لحظات صحبت کردن با او هنوز در گوشش زنگ میزد و احساس میکرد که در صندلی مجاور نشسته و همان کلمات را ادا میکند . قطار همچنان بسمت نیویورک میرفت و خاطرات تلخ به او هجوم آوردند . دکتری که اکنون بسویش میرفت آنرا شروع کرده بود .

وقتیکه مادرش به او گفت که دکتر ویلبر در مورد جلسه حرفی نزده است سی بل تصور کرد که دکتر با فکر اینکه او پس از بهبودی تماس خواهد گرفت از پیشنهاد جلسه خودداری کرده است ولی پس از اینکه از رختخواب بیماری برخاست و به مطب دکتر تلفن کرد به او گفتند که دکتر ویلبر برای همیشه از اوها رفته است . مثل این بود که دنیا بر سرش خراب شده باشد .

پس از آنهمه نبرد و رنجهایی که برای متقاعد کردن پدر و مادرش جهت بستری شدن برده بود، اکنون پل های رسیدن به بهبودی و تبدیل شدن به انسانی عادی بناگهان فرو ریخته بود . فکر میکرد که شجاع ترین افراد هم تحمل مقاومت در مقابل یک چنین ضربه ای را نداشتند .

گوشی تلفن را سرجایش قرار داد و با زانوانی سست به سمت تخت خوابش رفت و روی آن افتاد . بفکر این بود که چگونه مادرش او را استهزاء خواهد کرد

وپدرش زبان به انتقاد خواهد گشود. به دکتر ویلبر فکر کرد که چگونه ممکن است بدون هیچگونه اطلاعی شهر را ترک کند و حتی پشت سرش را هم نگاه نکند. آیا عمل زشتی انجام داده که باعث ناراحتی دکتر شده؟ آیا دکتر مطمئن شده که ناراحتی او مهم نیست و به این ترتیب او را به حال خود رها کرده است؟

حال چه بایستی کرد؟ نامه‌ای که از شیکاگو رسید حاکی از آن بود که روانکاو تا دو سال دیگر ساعاتش پر شده و قادر به پذیرفتن بیمار دیگری نیست. به این ترتیب با رفتن دکتر ویلبر مراجعه به بیمارستان کلارکسون منتفی و با آمدن آن نامه احتمال معالجه روانکاو از بین رفته بود.

در سکوت اطاق خوابش به این حقیقت پی برد که می‌بایستی شخصا اقدام کند. با رفتن دکتر ویلبر و از بین رفتن امید معالجه در شیکاگو آزادی عمل تازه‌ای یافته بود که به آرزوهای خود جامه عمل بپوشاند و مهم‌ترین آنها هم برگشتن به کالج و ادامه تحصیلاتش بود.

آیا بهبودی یافته بود؟ مطمئن نبود، ولی امیدوار بود که معالجات انجام شده توسط دکتر ویلبر بتواند جواز ورود مجدد به کالج را برایش فراهم نماید. در مورد تمایل به بازگشتش به کالج نامه‌ای برای خانم آپدایک نوشت و او هم جواب داد که از نفوذش برای هموار کردن راه بازگشت او استفاده خواهد کرد. در این احوال سی بل تدریس خود را در مدرسه و نقاشی کردن را از سر گرفت.

یکی از تابلوهایش بنام "خیابان‌های شهر" و یک طرح سیاه قلم او در یکی از گالری‌های شهر به نمایش گذاشته شد ولی آن دنیای تاریک بی نام هنوز هم تعقیبش میکرد و اگر روزی برایش اتفاقی نمی‌افتاد آنروز در دفتر خاطراتش مینوشت: "امروز همه چیز بخوبی گذشت." در ژانویه سال ۱۹۴۷ سی بل به کالج بازگشت.

در تمام مدت هفته اول خانم آپدایک کاملا مراقب بود که از اوضاع او خبر دار شود و وقتی سی بل به او گفت که از تلاطم‌های درونی که در گذشته باعث میشد کلاس را ترک نماید خبری نیست خیالش کمی راحت تر شد.

در تاریخ هفتم ژانویه سی بل در دفتر خاطراتش نوشت: "هر روز بهتر

میشوم و نشان خواهم داد که مشکلی ندارم. " و روز بعد یعنی هشتم ژانویه با اشاره به آن چیز مخوف نوشت: "خیلی مغرور هستم که دیروز توانستم به آن خوبی با خانم آپدایک صحبت کنم و مسیر صحبت را منحرف نکنم. شاید خداوند به علت تضرع‌های من برحم آمده است."

آن چیز مخوف و آن "سراشیب" که باعث برهم خوردن تعادل روحیش میشد هنوز در بند کشیده نشده بود یعنی اگر خود را ظاهر نمیساخت اثرات آن در دفتر خاطرات سی بل مشخص میگردید که بصورت یادداشتهای روزانه و اظهارات کوتاه او مبنی بر کنترل اوضاع بود ولی اگر ظاهر میشد هیچگونه یادداشتی در آنروز نوشته نمیشد، بطور مثال روز بعد یعنی نهم ژانویه کلمه‌های هم در دفتر خاطراتش نوشته نشده و این مفهوم را میرساند که سی بل تحت تسلط آن "سراشیب" قرار داشته و خودش نبوده است. معمولا پس از هر روز خوب، روز بدی وجود داشت.

روزهای خوب آنقدر زیاد شده بود که سی بل توانست سه سال از دوره چهار ساله دانشکده را با موفقیت پایان برساند و در اواخر سال ۱۹۴۸ موقعی که فقط چند روز دیگر به پایان تحصیلاتش باقی بود پدرش از کانزاس محل زندگی جدیدشان به او تلفن کرد و گفت که مادرش مبتلا بسرطان طحال شده و اصرار دارد که سی بل از او پرستاری و نگهداری نماید و اضافه کرد که: "این آرزوی مادرت است و می‌بایستی حتما آنرا برآورده سازی."

وقتی سی بل به شهر کانزاس وارد شد نمی‌دانست با چه وضعی روبرو خواهد شد. ترس‌های گذشته باز هم خودنمایی میکردند اما هتی دورست برای اولین بار در آن روزها آرام و منطقی بود و پس از آنهمه سال مادر و دختر توانستند تا حدودی بیکدیگر نزدیک شوند و رابطهای شبیه مادر و دخترهای معمولی را با هم ایجاد کنند.

آرامش چند روزه اول بمنزله آرامش قبل از طوفان بود. در یکی از غروبهای زیبا هتی دورست که چند ساعتی بود درد نداشت، روی صندلی راحتی قرمز رنگ بزرگی نشسته بود و مجله میخواند. سی بل با سینی غذایش وارد شد. هتی بدون آنکه سرش را بلند کند گفت: "من آن کار را نکردم."

سی بل که فکر میکرد مادرش هذیان میگوید به ملایمت گفت: " کدام کار را نکردی مادر؟ "

" آن تلفن را نزدم . "

" کدام تلفن را نزدی مادر؟ "

" به دکتر ویلبر تلفن نزدم . "

" چطور ، بخاطر نداری؟ خودم کلمه بکلمه صحبت‌هایت را شنیدم . تو تلفن کردی و حالا بیاد نمیآوری . "

مادرش با خونسردی عجیبی گفت: " تمام مدت انگشتم را روی دکمه تلفن گذاشته بودم و تظاهر میکردم که با دکتر صحبت میکنم . "

هرگز این احتمال به مغز سی بل خطور نکرده بود . برایش باور کردنی نبود که مادری بتواند با آن خونسردی و سادگی راه رسیدن به معالجه را بر دختر خود سد کرده باشد و دور از انصاف بود که دخترش را بمدت سه سال در دنیائی از بیم و تردید نسبت به دکتر ویلبر نگاه داشته باشد . آگاهی به اوضاع و بهبودی نسبی که سی بل در اثناء معالجه کوتاه مدت دکتر ویلبر بدست آورده بود باعث شد که بتواند به کالج برگردد ولی مادرش تمدا و با سنگدلی خود ادامه معالجه را متوقف کرده و اجازه داده بود که آن " چیز مخوف " در تمام سه سال گذشته چه در اوماها و چه در کالج و یا کانزاس به سراغش بیاید و به عبارت ساده‌تر زندگی آینده دخترش را بر مبنای رنجهای آن استوار کند .

وحشت ، اندوه و درد ناشی از آگاهی بر حقیقت چقدر عظیم بود اما چاره‌ای وجود نداشت . مگر میشد از هتی دورست کبیر انتقاد کرد؟ مگر امکان داشت که نسبت به او عصبانی شد؟ عصبانیت کار شیطان بود! هتی شامش را خورد و سی بل سینی غذا را به آشپزخانه برد و مادر و دختر هرگز از آن مقوله صحبتی به میان نیآوردند ولی آگاهی بر آن قضیه طرز تفکر سی بل را نسبت به دکتر ویلبر بطور کلی دگرگون کرد . طبیعی بود که دکتر ویلبر بدون اطلاع از بیماری سی بل فکر کرده بود که او از زیر بار معالجه فرار کرده است و تعجیبی نداشت که دکتر بدون خداحافظی اوماها را ترک کرده و از آن شهر رفته بود پس این سی بل نبود که میبایستی ناراحت و دلگیر باشد بلکه اگر ناراحتی ای

وجود داشت دکتر ویلبر بود که میبایستی دلگیر باشد .
 قبل از اعترافات مادرش، سی بل خود را متقاعد کرده بود که دکتر ویلبر به دلیلی که برایش نامعلوم بود او را ترک کرده و او هم موفق شده بود که فکر دکتر را از مغزش بیرون کند ولی اکنون دکتر ویلبر مجدداً برایش مفهومی بزرگ پیدا کرده بود و امیدهای خود را در او می یافت . می دانست که با پیدا کردنش میتواند معالجات خود را از نقطه‌ای که رها شده بود از سر گیرد ولی این بار نمی بایستی مادر مکار مطلع شود . تنها راه چاره در این بود که شروع معالجات تا زمانی که سی بل بتواند مستقل شود و مخارج معالجات را خود تامین نماید به تعویق بيفتند .

با تماسی که با انجمن روانکاران گرفت ، سی بل فهمیده بود که دکتر ویلبر تخصص روانکاوی خود را بدست آورده و در خیابان پارک نیویورک مطبی باز کرده است . نیویورک شهری بود که سی بل میبایستی به آنجا برود ولی در خلال شش سالی که از لحظه اتخاذ تصمیم یعنی ۱۹۴۸ و اجرای آن در سال ۱۹۵۴ گذشت سی بل با هیچکس در مورد آن صحبت نکرد .

در ژوئیه سال ۱۹۴۸ هتلی دورست مرد و در گورستان شهر کانزاس بخاک سپرده شد و تا دو ماه پس از آن سی بل مشغول خانه‌داری برای پدرش بود ولی در ماه سپتامبر به کالج بازگشت و در ماه ژوئن سال ۱۹۴۹ توانست لیسانس خود را بگیرد . یکی از استادان سی بل که آشنائی مختصری به احوال سی بل داشت با پدرش که در کلرادو زندگی میکرد تماس گرفت و او را مجبور کرد که در جشن فارغ‌التحصیلی دانشکده شرکت نماید . بلافاصله پس از خاتمه مراسم سی بل همراه پدرش به کلرادو بازگشت .

سی بل چند سال بعدی را با پدرش زندگی کرد و به تدریس پرداخت . برنامه‌های مقاطعه کاری پدرش و ادارشان میکرد که مرتباً از این شهر به آن شهر بروند . در تابستان سال ۱۹۵۴ سی بل بقدر کافی پس‌انداز کرده بود که بتواند برای گرفتن فوق لیسانس از دانشگاه کلمبیا و ادامه معالجاتش به نیویورک برود که البته در مورد معالجات با پدرش صحبتی نکرد و ویلارد دورست که فکر میکرد دخترش فقط برای ادامه تحصیل عازم نیویورک است او را با اتومبیلش به آن

شهر برد .

مدت سه ماه بعدی را سی بل در دنیائی از بیم و امید نسبت به امکان پذیرفته شدنش توسط دکتر بسر برد و خوب میدانست که اگر دکتر او را نپذیرد علت آن ، رفتار ناشایست وی و فرار از معالجه‌ای که نتایج نسبی خوبی ببار آورده بود میباشد ولی امکان دیگری هم وجود داشت - دکتر ویلبر او را فراموش کرده باشد و نشناسد - که این احتمال رنج آورتر از پذیرفته نشدن بود .

فکر اینکه اگر مشکلی پیش نیآمد و دکتر او را می پذیرفت هم وحشت تازه‌ای در وجودش پدید آورد زیرا در آن صورت مجبور بود که در باره تجربیات تلخ سه سال گذشته در دیترویت که آخرین خانه‌شان در آنجا قرار داشت با دکتر صحبت کند . در ضمن تدریس بارها دچار فراموشی شده بود . گاهی اوقات که از کلاس درس بیرون میرفت اتفاقات عجیبی برایش به وقوع می پیوست . البته آن اتفاقات پدیده تازه‌ای نبود زیرا از سه سال و نیمه‌گی شروع شده و تا چهارده سالگی اش ادامه یافته بود ولی در دیترویت نه تنها تعدادشان بیشتر شده بود بلکه کاملاً تهدید آمیز شده بودند . دیگر توانائی حفظ اسراری را که در گذشته با کسی در میان نگذاشته بود نداشت و از تلاش برای یافتن راه‌هایی که او را طبیعی نشان بدهند خسته شده بود . مردمی را ملاقات میکرد که قبلاً ندیده بود ولی با او اظهار آشنائی میکردند . برای اولین بار به اماکنی میرفت ولی احساس میکرد که قبلاً آنجا را دیده است . در کمند لباسهایش ناگهان با پیراهنی که خودش خریده بود مواجه میشد . تابلوئی را شروع میکرد و روز بعد میدید که تابلو توسط شخص دیگری و با سبکی دیگر به اتمام رسیده است . خوابیدن داستان دیگری بود یعنی در حقیقت همیشه کابوس دیدن به همراه داشت . به نظر میآمد که هم شب را خوابیده و هم تمام روز را در خواب بسر برده یا اگر شب به رختخواب رفته بود به خاطر نداشت که صبح از رختخواب بیرون آمده باشد .

اگر دکتر ویلبر او را می پذیرفت این اتفاقات و رویدادهائی نظیر آن رو میشد و سی بل بخود قول داد که علیرغم ترس شدیدش تمام گفتنی‌ها را بگوید زیرا نگفتن شبیه این بود که سرطان داشته باشی و به دکتر بگوئی که گلودرد

داری!

معهدا هنوز اطمینان کافی را بدست نیاورده بود و حتی گاهی اوقات نسبت به اینکه آیا معالجه کردن راه اساسی برطرف کردن مشکلاتش میباشد مشکوک میشد بهر حال تا لحظه اتخاذ تصمیم نهائی بمدت شش هفته دیگر در تردید و دو دلی هراسناکی بسر برد .

* * * *

قطار بایستگاه نیویورک وارد شد و سی بل پس از برداشتن ساک کتابها و کیف دستی اش از ایستگاه خارج شد و پس از یافتن یک تاکسی بسمت آپارتمانش رفت . احساس میکرد ندامت ها و سرزنش های رویدادی که او را به فیلادلفیا کشانید فروکش کرده است . وقتی به آپارتمانش که در سال ۱۹۵۵ با تدی ریوز مشترکا اجاره کرده بودند رسید آرامش خود را باز یافت .

تدی هنوز هم با خانواده اش در اوکلاهما بود و سی بل می دانست پس از ورود به آپارتمان با کسی مواجه نخواهد شد ولی بمحض باز کردن در آپارتمان افکارش در هم فرو ریخت زیرا کاپری ، گربه اش که بشدت لاغر شده و چشمهایش بطرزی غیر طبیعی درشت شده بودند با نعره ای بلند خود را به بغلش انداخت . صدای گربه مملو از اتهام بود ، از نوع همان اتهامی که وجود پیژامه در هتل باو وارد میکرد . سی بل گربه اش را بدون آب و غذا رها کرده و رفته بود . کاپری تنها مونس و همدم او محسوب میشد . بخاطر نداشتن که آگاهانه حیوانی را اذیت کرده باشد و حال از دیدن حالت کاپری خود را بشدت گناهکار میدانست .

مهم این بود که سی بل گربه ملوس خود را که به آن عشق می ورزید رها کرده و رفته بود . درست مانند کسانی که ادعا میکردند او را دوست دارند ولی آنها هم بارها و بارها او را رها کردند و رفتند .

آن دختر دیگر

در تمام مدت شب سی بل نتوانست بخوابد و در این اندیشه بود که صبح به دکتر ویلبر چه بگوید . می دانست که رویارویی با دکتر از آنچه که تصورش را میکرد سخت تر خواهد بود . به یاد اولین ملاقاتش با دکتر ویلبر در شهر نیویورک افتاد .

با هیجان و دلهره از دیداری دو باره با دکتر ویلبر، در تاریکی آن صبح ۱۸ اکتبر ۱۹۵۴ که هنوز روز آغاز نشده بود بیدار شد . در اطاق خود در خوابگاه دانشجویان دانشگاه و در تاریکی وهم آورش به اشیاء دور و بر خود نگاه میکرد . کت و شلوار آبی رنگش به دسته صندلی پشت میز مطالعه اش آویزان بود . بلند شد و در مقابل پنجره ایستاد و به بیرون خیره شد . لحظه ای بعد به لباس پوشیدن پرداخت و ناگهان دریافت که دستهایش بلرزه افتاده اند و برای آرامش بخشیدن به خود کنار تخت خوابش نشست . چند لحظه بعد مجدداً به لباس پوشیدن پرداخت و پس از اتمام کارش و بدون نگاه کردن در آئینه می دانست که وضعش کاملاً مرتب است .

به ساعتش نگاه کرد . شش و سی دقیقه بود . هنوز وقت داشت زیرا قرار ملاقاتش با دکتر ویلبر ۹ بامداد بود ولی زمان اهمیت داشت و سی بل برای

پیش‌گیری اتفاقات احتمالی تصمیم گرفت زودتر از خوابگاه خارج شود. دستکش‌هایش را به دست کرد و بیرون رفت. شهر هنوز در خواب بود و سی‌بل تصمیم گرفت به یکی از کافه‌های صبحگاهی برود. در کنار پیشخوان روی چهار پایه بلندی نشست و تکه‌ای کیک و لیوانی شیر درخواست کرد. دستکش‌هایش را در آورد و در تمام مدتی که سفارشش آماده شد با آنها بازی میکرد.

پس از خروج از کافه در ساعت هفت و سی دقیقه تصمیم گرفت که مابقی راه را با اتوبوس طی کند ولی لحظه‌ای بعد از این فکر منصرف شد چون اتوبوس همیشه برایش معمای لاینحلی را به وجود می‌آورد و امروز تصمیم داشت که از اخلاص در افکارش خود داری نماید. تصمیم گرفت که سوار تاکسی شود. تا ساعت هشت و پانزده دقیقه در کنار پیاده‌رو منتظر ایستاد و پس از سوار شدن، راننده تاکسی روزنامه‌ای را که کنار دستش روی تشک جلو بود به دست سی‌بل داد. به علت ترافیک شدیدی که ناگهان خیابانها را مسدود کرده بود سرعت تاکسی بسیار کم بود و سی‌بل به تشویش افتاد که مباد سرموعد مقرر به مطب دکتر نرسد و همین امر باعث تحریک اعصابش شد ولی تظاهر به مطالعه کردن روزنامه پرده‌ای بود برای پوشش ناآرامی‌های او در مقابل راننده که در آئینه به او می‌نگریست. افکارش مجدداً به تکاپو افتاد "آیا دکتر مرا می‌پذیرد؟"

تاکسی ناگهان ایستاد و راننده گفت: "رسیدیم خانم."

کرایه را پرداخت و پس از رفتن تاکسی به سمت ساختمان قهوه‌ای رنگی که دکتر ویلبر در آپارتمان شماره چهارش هم زندگی میکرد و هم مطبش در آن واقع بود به راه افتاد. در آپارتمان شماره ۴ کاملاً باز گذاشته شده بود که مراجعین مجبور نشوند زنگ بزنند. در ساعت هشت و پنجاه و پنج دقیقه وارد سالن انتظار زیبایی شد که نور آن از دو چراغ پایه بلند برنزی تامین میشد و چند تابلو مدرن به دیوارها نصب شده بود. هنوز سی‌بل سرپا ایستاده و مشغول تماشای درو دیوارها بود که در دیگری باز شد و دکتر ویلبر گفت: "خانم دورست، خواهش میکنم بفرمائید."

هر دو با هم وارد اتاق آفتاب‌گیر زیبایی شدند و سی‌بل به یاد آخرین ملاقاتشان در ده سال پیش در اوماها افتاد. قیافه دکتر تغییر یافته بود.

موهایش پر رنگ تر شده و حالتش زنانه‌تر از قبل بود ولی حالت چشمهایش، لبخند و تکان دادن سرش همان بود که به یاد داشت.

در همان موقع هم دکتر ویلبر می‌اندیشید - سی بل مانند همیشه ظریف و شکننده است و بنظر نمیرسد که حتی لحظه‌ای هم پیرتر شده باشد. این قیافه زیبا، صورت بیضی شکل، بینی سربالا و دهان کوچک در هر جا کاملاً مشخص است. صورتی که در خیابانهای نیویورک کمتر دیده میشود. بیشتر به دخترهای انگلیسی شبیه است.

دکتر به سی بل نگفت که بنشینند ولی او را آزاد گذاشت که خود جایش را انتخاب کند. کجا؟ تنها جایی که ابتدا بچشم میخورد تخت پایه کوتاه سبز رنگی بود که در بالایش بالش کوچک زیبایی گذاشته شده و محلی بود که بیماران سرهای پر از رنج خود را بر آن میگذاشتند. در بالای تختخواب و در کنار بالش صندلی چوبی کوچکی که محل نشستن دکتر بود قرار داشت. سی بل در حالی که گلهای نقش قالی کف اطاق را می‌شمرد بسمت میز کار دکتر رفت. بر روی قفسه کتابها که مملو از کتابهای رنگارنگ بود گلدانی سبز رنگ قرار داشت که در آن چند شاخه گل رز با برگهایی با طراوت نهاده شده بود. از اینکه دکتر از گلهای مصنوعی استفاده نمیکرد خوشحال بود. سی بل صندلی چوبی بزرگی را که در کنار میز کار دکتر وجود داشت چرخاند و رو به سوی دکتر و بر لبه آن نشست و شروع به صحبت کرد. حرفهایش بدون احساس، مقطع و واقعی و از همان نوعی بود که اگر میخواست در اداره‌ای استخدام شود به مسئول مصاحبه تحویل میداد. انگار نه انگار این همان دکتری است که ده سال در آرزوی دیدنش و صحبت کردنش سوخته است. مراسم فارغ‌التحصیلی‌اش، تدریس در مدرسه و ارسال چند تابلو جهت شرکت در نمایشگاه نقاشی، عدم توفیق در معالجه روانکاو که دکتر در اوها پیشنهاد کرده بود و حتی مرگ مادرش حرفهایی بود که با خشگی و بدون احساس، بی انقطاع تحویل دکتر داد و در تمام مدت صحبت حتی یک بار هم به دکتر نگاه نکرد.

خشگی و بیروحي جلسه در طول مدتی که سی بل در باره معلمی که در مدرسه محل کارسی بل در دیترویت همکاریش بود صحبت می‌کرد همچنان ادامه

داشت. ساعت جلسه به پایان رسیده بود و دکتر از سی بل پرسید: "سی بل، دقیقا از من چه می‌خواهی؟"

"نمیدانم. فقط فکر میکنم که میل دارم آرامش پیدا کنم."

زمانیکه دکتر از او سؤال کرد که آیا میل دارد به آنجا بیاید یا نه، سی بل سرش را پائین انداخته بود و با شرمساری گفت: "اگر اجازه بدهید میل دارم برای روانکاوای باز هم به اینجا بی‌آیم."

دکتر از جواب او بسیار خوشحال بود زیرا سی بل با هوش خارق‌العاده، استعداد فراوان که در عین حال گوشه‌گیر و بی‌اعتنا بود و اراده‌اش برای معالجه شدن، مورد بسیار جالبی از نظر تحلیل روانی بشمار میرفت. تورم پلک‌های بالائی چشمهایش و گشاد شدن عدسی آن که نشانه‌ای از هیجان وی بود از نظر دکتر مخفی نماند.

در طی هفته‌های بعد، جلسات روانکاوای آنقدر مورد توجه سی بل واقع شده بود که تمام روزهای هفته را بی‌صبرانه در انتظار صبح سه شنبه بود که با دکتر قرار داشت.

هر روز صبح به کتابخانه دانشکده مراجعه میکرد و خود را غرق مطالعه کتابهای روانشناسی و روانکاوای و بخصوص سرگذشت افرادی که معالجه شده بودند میکرد. در آن کتابها بیشتر به دنبال عوارض بیماری آن افراد بود و هر چه بیشتر میخواند و بیشتر با شواهد بیماریهای روانی آشنا میشد در مخفی کردن عوارض بیماری خود زبردست‌تر میشد و در مدت کمی توانست بیماری خود را که برای علاجش با آن همه زحمت به نیویورک آمده بود کاملا مخفی نماید. دکتر میدانست که بعضی از مریضها در همان برخورد اول علائمی را نشان میدهند که برای تشخیص کافی است ولی در این مورد پس از دو ماه که از شروع درمان گذشته بود سی بل فقط قسمتهائی خارجی از ناراحتی‌های خود را بروز داده و اجازه نداده بود که دکتر به اعماق وجود بیماری‌اش نفوذ کند. یکی از قسمتهای تشکیل دهنده نمای خارجی بیماری سی بل دکتر کلینگر استاد نقاشی‌اش بود که با وی تضاد فکری داشت. یکی دیگر از قسمت‌ها مردی بود که سی بل تمایل داشت با او ازدواج کند ولی در تحلیل‌های بعدی مشخص

شد که وجودش برای سی بل بهیچ وجه ارزشی نداشته و نقشی را ایفا نمیکند، زیرا پس از بررسی‌های عمیق برایش مسجل شد که آن مرد پیشنهاد ازدواجی بدون آمیزش جنسی و کاملاً بی آرایش و افلاطونی به او داده است.

دکتر تعجب کرده بود که چرا زنی تحصیل کرده مثل سی بل اجازه داده بود که مردی گریزان از عشق طبیعی و طبعاً بیمار که همه او را ترک کرده و قادر نیست به دیگران عشق بورزد وارد زندگی عاطفی‌اش بشود. چه چیز باعث شده بود که سی بل در مقابل آن مرد روی خوش نشان دهد؟

در ابتدا دکتر فکر میکرد عامل اصلی را بایستی در زندگی گذشته سی بل و انضباط سختی که بر آن حکمفرما بود جستجو کرد ولی بعد متوجه شد که بی اعتنائی خاصی که وحشت اعماق چشمهای سی بل را پوشانده است نمیتواند با فرضیه او هماهنگ شود و نتیجه گرفت که سی بل همکاری لازم را با او ندارد و در صدد اختفاء اسراری است که نمی‌خواهد دکتر از آن با خبر شود.

در جلسه روز سیزدهم دسامبر بالاخره سی بل موضوع صحبت‌هایش را عوض کرد و گفت: " بفکر تعطیلات کریسمس افتاده‌ام. "

" چطور؟ "

" تعطیلات باعث ناراحتی‌ام میشود. "

" چه جور ناراحتی؟ "

" کارهای زیادی دارم و نمیدانم که از کدام شروع کنم. معمولاً اصلاً کاری

انجام نمیدهم. همه چیزها را قاطی میکنم. "

" بهتر نیست در ایام تعطیلات هفته‌ای سه جلسه به اینجا بیایی؟ اگر

بتوانی، وقت بیشتری داریم و مطالب زیادتری را مورد بررسی قرار میدهم. "

سی بل موافقت کرد.

پس از سه ماه که از شروع معالجات میگذشت در روز ۲۱ دسامبر ۱۹۵۴

جلسه خیلی معمولی شروع شد و در ابتدایش سی بل گفت: " میل دارم شما

نامه‌ای را که امروز صبح از استانلی بدستم رسیده‌است ببینید، " از اینجا به

بعد دکتر کرنلیا، ب. ویلبر مطمئن شد که میتواند حقایق لازم را در باره سی بل

بدست آورد و او را بهتر بشناسد.

آنروز صبح سی بل خیلی آرام بنظر میرسید و با بی علافگی خاص خودش در باره نامه استانلی صحبت میکرد ولی وقتیکه کیفش را باز کرد و نامه را بیرون آورد قیافه‌اش تغییر کرد زیرا فقط نیمی از نامه‌ای که لبه‌اش ناصاف بود در کیف‌او وجود داشت .

" من این نامه را پاره نکرده‌ام پس کار چه کسی است ؟ "

کیفش را در جستجوی نیمه دیگر زیر و رو کرد ولی نیمه دوم در آنجا نبود . دو نامه دیگری را که صبح آنروز همراه نامه استانلی برایش رسیده و هنوز باز نشده بود از کیفش بیرون آورد و روی دامنش قرار داد . مطمئن بود که نامه استانلی را هم همراه آن دو نامه در کیفش گذاشته است و در آن موقع نامه کامل و دست نخورده بود . اکنون نیمه گمشده در داخل کیفش هم نبود ! چه کسی آنرا پاره کرده ؟ کی ؟ در مدتی که آن اتفاق افتاده او کجا بوده ؟ هیچ چیز بخاطرش نمی‌آمد .

آن چیز مخوف و آن "سراشیب" که گاه بگاه رخ میداد باز هم اتفاق افتاده است . آن سایه سیاه و شوم حتی در این شهر و در مطب دکتر هم دست از تعقیب او بر نداشته است .

با ملایمت و زبردستی نیمه نامه را در پشت دو نامه دیگر طوری مخفی کرد که دکتر آنرا نبیند ولی دکتر که روی صندلی خود کمی دورتر نشسته بود گفت :

"میل داری که نامه استانلی را به من هم نشان بدهی ؟"

سی بل ابتداءً به لکنت زبان افتاد ولی چند لحظه بعد لکنتش به چیز دیگری تبدیل شد .

صورت زیبا ، کشیده و مهربان سی بل از شدت ترس کج و معوج شد و با یک حرکت از روی صندلی‌اش برخاست و بسرعت به راه افتاد و تمام نامه‌ها را بسرعت تکه تکه کرد و آنها را در سبد زباله‌ای که در گوشه‌ای قرار داشت ریخت . در حالی که دو مشت کوچکش را گره کرده بود در وسط اطاق ایستاد و فریاد کشید : "همه مردها از یک قماشند و نمی‌شود به آنها اعتماد کرد ."

پس از ادای کلمات فوق با حرکاتی شتاب آلود به سمت پنجره رفت و پس از

کنار زدن پرده سبز رنگی که پشت آن آویخته بود با مشت چپش شروع به کوبیدن به شیشه کوچکی که در کنار پنجره قرار داشت کرد و فریاد زنان گفت: "بگذار بیرون بروم، بگذار از اینجا بروم!" فریادش تضرع آمیز و مانند صدای کسی بود که وحشت مرگ بر او غلبه کرده و در گوشه‌ای به تله افتاده است.

دکتر ویلبر به آرامی به سمت او رفت ولی قبل از اینکه به سی بل برسد صدای شکسته شدن شیشه برخاست و دست چپ سی بل از پنجره کوچک خارج شد.

دکتر در حالی که مچ دست مریضش را گرفته بود گفت: "اجازه بده دستت را ببینم" ولی سی بل دستش را پس کشید و خود را جمع کرد و دکتر به آرامی ادامه داد: "من فقط می‌خواهم دستت را ببینم."

این بار سی بل بی حرکت ایستاد و چشم‌هایش که از فرط تعجب گشاد شده بودند به دکتر خیره شد. مانند این بود که برای اولین بار دکتر را می‌بیند و بعد با صدائی که متعلق به یک کودک و با صدای قبلی که فریاد میزد کاملاً متفاوت بود گفت: "از دست من عصبانی نیستید؟"

دکتر گفت: "البته که عصبانی نیستم؟"

صدا با لحنی متعجبانه گفت: "یعنی من از شیشه پنجره مهم تر هستم؟" دکتر به ملایمت جواب داد: "البته که تو مهم تر هستی. هر کسی میتواند شیشه شکسته شده را عوض کند. همین الان مسئول تعمیرات ساختمان را خبر میکنم که برای تعویض آن باینجا بیاید."

مریض ناگهان آرام شد و این بار وقتی دکتر دستش را گرفت مقاومت نکرد. دکتر گفت: "بیا اینجا روی تخت بنشین و بگذار دستت را ببینم تا اگر زخمی شده پانسمانش کنم."

هر دو باهم برگشتند و بسمت تخت رفتند. در وسط اطاق کیف سی بل که موقع برخاستن روی زمین افتاده و محتویات آن روی فرش پخش شده بود دیده میشد. دیگر از خشم و عصبانیت خبری نبود.

سی بل همیشه در موقع نشستن از دکتر فاصله کافی را رعایت میکرد ولی این بار که هر دو روی تخت نشستند اجازه داد که پهلویش بنشیند و حتی

دستش را روی زانوهای او قرار داد و دکتر هم پس از معاینه گفت: " نه زخم شده و نه خراش برداشته. "

ولی وضعیت باز هم تغییر کرد .

"از دستم خون میآید . "

دکتر گفت: " نه، دستت زخمی نشده و خون نمیآید . "

مریض گفت: " در انبار علوفه خون بود، تامی ادوالد کشته شد . من خودم

آنجا بودم . "

دکتر گفت: " تو خودت دیدی؟ "

"آره، من آنجا بودم . من خودم دیدم . "

" انبار کجا بود؟ "

" در ویلو کرنرز . "

" تو در ویلو کرنرز زندگی میکردی؟ "

" الانه هم در آنجا زندگی میکنم . همه میدونند که من اونجا هستم . "

الانه! میدونند! این نوع صحبت کردن از سی بل که تحصیل کرده دانشگاه

بود بر نمیآمد ولی برای دکتر مشخص بود که هیچیک از اعمالی که از مریض

سر زده بود هم نمیتوانست کار سی بل باشد . بتدریج که سی بل رویدادهای

انبار علوفه را برای دکتر تعریف میکرد احساس مرموز و عجیبی به دکتر ویلبر

دست داد . در حقیقت از لحظه‌ای که سی بل از روی صندلی به هوا پرید و آن

اعمال عجیب از او سر زد آن احساس غریب برایش بوجود آمده بود و با ادامه

حرفهای مریض، آن احساس قوی‌تر میشد .

مریض میگفت: " راشل هم در انبار بود . چند نفر دیگه هم بودند . تامی

گفت بچه‌ها بیآئید روی سقف انبار ابزارها ببریم . ما هم پریدم . یک تفنگ

اونجا بود که در رفت . تامی روی زمین افتاد . یک گلوله به قلبش فرو رفته بود .

همه بچه‌ها فرار کردن ولی من و راشل موندیم . راشل عقب دکتر کوئی نونس

رفت و من پهلوی تامی موندم . وقتی دکتر او مد بما گفت که بریم خونه ولی ما

نرفتیم . ما بهش کمک کردیم که تفنگ را برداره و پتوئی روی تامی بکشد . فقط ده

سالش بود . "

دکتر ویلبر گفت : " شما دو تا واقعا شجاعت نشان دادید . "

صدای بچه‌گانه ادامه داد : " من میدونم که تامی مرده . اگر هم از پهلوش

نرفتم واسه این بود که دلم نمیومد تنه‌اش بذارم . "

دکتر پرسید : " بگو ببینم ، الان کجا هستی ؟ "

صدا جواب داد : " خون می‌بینم . همه جا خون هست . خون و مرگ . من

میدونم مرگ چیه . بله میدونم . "

دکتر گفت : " به خون فکر نکن . فکر کردن به خون و مرگ باعث

ناراحتی‌ات خواهد شد . "

صدا با لحنی تعجب آمیز پرسید : " تو واسه احساس من اهمیت قائلی ؟ "

دکتر با مهربانی گفت : " خیلی زیاد . "

" خیال کلک زدن که نداری ؟ "

" چرا بایستی کلک بزنم ؟ "

" همه مردم سعی دارن بمن کلک بزنن . "

احساس کلک خوردن ، خشم ، وحشت و در گوشه‌ای بدام افتادن . به مردم

اعتماد نداشتن . اعتماد راسخ داشتن به اینکه یک شیشه کوچک و یا هر چیز

دیگری از او اهمیت بیشتری دارد . این نوع احساس و رویارویی که در این جلسه

به نمایش گذارده شد اثرات یک اضطراب عمیق بود و مثل رسوبی سیاه که در

چاهی گل آلود تشکیل شود در مغز شکنجه دیده مریض تلمبار شده بود .

از لحظه‌ای که مریض بسمت پنجره حمله کرد دکتر مطمئن شده بود که نه

تنها اعمال و رفتاری که سی بل از خودش بروز میدهد متعلق باو نیست بلکه

افکار و گفتارش نیز با روزهای قبل تفاوت کرده بود . سی بل کوچکتر شده و به

نظر می‌آمد که اندامش چروک خورده است . چون همیشه خودش را لاغر و کوچک

تصور میکرد سعی داشت که قامتش کشیده و قدش بلندتر جلوه‌گر شود ولی آنروز

تلاشی در اینمورد نداشت و به طرزی پاور نکردنی کوچک شده بود .

صدا هم عجیب بود و بیشتر به یک بچه شباهت داشت تا صدای خود

سی بل ولی کلماتی که بکارمیبرد از نوعی بود که بزرگترها استفاده میکنند .

کلماتی مثل الانه، موندیم، خونه و..... از سی بل که دانشگاه دیده و معلم بود و الفاظش از نظر دستور زبان کامل بودند بعید به نظر میرسید. برای دکتر مسلم شده بود که با شخص کوچکتر دیگری سر و کار دارد ولی چگونه ممکن بود دختر بچه‌ای در مورد مردها آن نظریه را ابراز نماید؟ بالاخره آشوب درونی دکتر بصورت سئوالی مطرح شد: "تو کی هستی؟"

صدا جواب داد: "نمیتونی متوجه تفاوت بشی؟ من پگی هستم."

دکتر جوابی نداد ولی صدا ادامه داد: "ما دو تا بهم شبیه‌نیستیم."

خودت میتونی متوجه بشی."

وقتی دکتر نام فامیلش را پرسید صدا جواب داد: "بعضی وقتا دورست و

بعضی وقتا هم بالدوین ولی راستشو بخوای من پگی بالدوین هستم."

دکتر گفت: "در باره خودت برایم صحبت کن."

"باشه. دلت میخواد در باره نقاشی‌ام برات صحبت کنم؟ باشه. ببین

من نقاشی سیاه قلم میکشم و با ذغال هم طراحی میکنم ولی نمیتونم مثل سی بل رنگ و روغن کار کنم."

دکتر کمی مکث کرد و بعد پرسید: "سی بل کیه؟"

پگی جواب داد: "خب، سی بل اون یکی دختره‌س."

دکتر گفت: "عجب. خب بگو ببینم تو کجا زندگی می‌کنی."

"من با سی بل زندگی میکنم ولی منزل اصلی‌ام در شهر ویلوکرنرزه."

"خانم دورست مادر تو هم بود؟"

پگی در حالیکه صورتش را در پشت بالش کوچک مخفی میکرد و به وحشت

افتاده بود گفت: "نه، نه، خانم دورست مادر من نیست!"

"من فقط میخواستم مطمئن شوم." صدای دکتر آرام و اطمینان بخش بود.

پگی ناگهان از روی تخت برخاست و با همان حرکات اولیه‌اش که بسمت

پنجره رفته بود به حرکت درآمد و باز هم بسوی پنجره رفت و دکتر هم تعقیبش

کرد ولی در نیمه راه روی صندلی کنار میز نشست و با صدائی آرام و بدون غلط

دستوری پرسید: "چرا کیف من روی زمین افتاده است؟" و خم شد و مشغول

جمع آوری وسائل شخصی‌اش و گذاردن آنها در کیفش شد و ادامه داد: "من

اینکار را کردم . میدانم که من این کار را کردم ، " و بعد از اینکه چشمش به شیشه پنجره افتاد با لحنی بغض آلود گفت : " خسارتش را خواهم داد ، خسارتش را خواهم داد ، " و نجوا کنان ادامه داد : " نامه‌هایم کجا هستند ؟ " دکتر با کلماتی شمرده و مقطع گفت : " خودت آنها را پاره کردی و در سطل آشغال ریختی . "

سی بل پرسید : " من ؟ "

" بله تو . بگذار در باره اتفاقاتی که افتاد صحبت کنیم . "

سی بل با صدائی که از ته گلویش بیرون می‌آمد گفت : " چه داریم که بگوئیم . "

مریض نامه‌ها را پاره کرده و شیشه را شکسته ولی به خاطر ندارد کی ، چگونه یا چرا ؟ روی سطل آشغال خم شد و تکه پاره‌های نامه‌ها را بیرون آورد . دکتر با ملاحظت پرسید : " چیزی به یادت نمی‌آید ؟ "

سی بل سرش را به علامت منفی تکان داد . شرمندگی و وحشت در صورت و چشم‌هایش آشکار بود . اکنون دکتر به آن چیز وحشتناک آگاهی یافته بود .

دکتر به آهستگی پرسید : " قبلا هم شیشه‌ای را شکسته بودی ؟ "

سی بل که سرش را پائین انداخته بود گفت : " بله . "

" پس این اتفاقی که امروز افتاد قبلا هم رخ داده بود ؟ "

" دقیقاً مثل این نبود . "

" چون در وضعیت روحی دیگری قرار داشتی پس نبایستی بترسی . ما به این وضعیت میگوئیم فوگ . فوگ عبارتست از تجزیه شخصیت که باعث فقدان حافظه شده و حافظه شخص از جسمش خارج و محیطی را که در آن بسر میبرد ترک میگوید . "

سی بل پرسید : " پس شما در این مورد مرا مقصر نمیدانید ؟ "

دکتر جواب داد : " نه ، من تو را مقصر نمیدانم . فکر میکنم میبایستی در این

مورد بیشتر صحبت کنیم و جلسه بعد را برای روز جمعه می‌گذاریم . "

جلسه تمام شده بود و سی بل که کنترل خود را باز یافته بود برای رفتن

بلند شد . دکتر که تا در خروجی او را همراهی می‌کرد گفت : " اصلاً نگران نباش

ناراحتی تو قابل علاج است . ”
سی بل خارج شد و رفت .

دکتر به پشت میز کارش برگشت و خود را روی صندلی انداخت و به خود
گفت چکار بایستی بکنم ؟

سی بل مسلما بیش از یک شخصیت داشت . دو شخصیت دارد ؟ بله ، سی بل
و پگی . دو شخصیت کاملا متفاوت . روز جمعه به او خواهم گفت . بفکر جلسه روز
جمعه سی بل افتاد یا بهتر است بگوئیم جلسه سی بل و پگی . آنها به علت
تعطیلات کریسمس هفته‌ای سه جلسه می‌آمدند . به نظر می‌آید که پس از تعطیلات
هم بایستی این جلسات با همین تعداد ادامه یابد چون قضیه از آن که فکر
میکردم مهم تر است . خانم دورست روز جمعه خواهد آمد ولی کدام یک ؟

پگی لو بالدوین

روز جمعه ۲۳ دسامبر ۱۹۵۴ این سی بل بود که به مطب آمد . سی بلی آرام که حرکاتش مانند همیشه تحت کنترل بود .

"میخواهم از اینکه نتوانستم روز چهارشنبه به اینجا بیایم از شما عذر خواهی کنم . من"

دکتر با بی پردگی تعمدی گفت : "ولی تو آمدی منتها در یکی از حالات فوگ بودی که باعث شده بخاطرت نماند ."

منظور دکتر از بیان "حالت فوگ" آن بود که به سی بل بفهماند گر چه او خودش نبوده که در جلسه حضور داشته ولی شخص دیگری بنام پگی در آن جلسه مشغول گفت و شنود بوده است .

سی بل با زیرکی خاصی موضوع صحبت را عوض کرد "خیالم راحت شد که بدقولی نکردم . حالا میل دارم موضوع مهمی را با شما در میان بگذارم و از بار فشارم بکاهم . ممکن است شروع کنم؟" بلافاصله و قبل از آنکه منتظر جواب دکتر بماند ادامه داد : "کاشکی امروز صبح بودید و صحبت های دکتر کلینگر را می شنیدید . این مرد برآستی که هیچ نوع احساسی نسبت به نقاشی مدرن ندارد و همیشه تلاش کرده است که تمام شاگردانی را که گرایشی به هنر مدرن نشان میدهند سرزنش کند ."

در باقیمانده زمان آن جلسه و جلسه بعد سی بل آنقدر استادانه به طفره رفتن و سفسطه کردن پرداخت که دکتر فرصت نکرد در باره پگی با او صحبت کند ولی در جلسه بعد از آن وقتی در راس موعد در دفترش را که بسمت اطاق انتظار گشوده میشد باز کرد که سی بل را به داخل دعوت کند متوجه شد که پگی آنجا نشسته است نه سی بل. دکتر در اولین نظر متوجه اختلاف آندو شد. پگی بود، زیرا کلاه بسر نداشت و دستکش هم نیوشیده بود و در مقابل عکس بزرگ شده‌ای که خود دکتر در جزیره پورتوریکو آنرا گرفته بود ایستاده و مشغول تماشایش بود. همان تصویری که روز اول، سی بل هم مدتها آن را نگاه کرده بود. دکتر با استحکام گفت: "پگی، خواهش میکنم بفرمائید،" و پگی هم که آشکارا خوشحال بود که دکتر توانسته است بین او و سی بل تفاوت قائل شود با قدمهائی محکم وارد دفتر دکتر شد.

به نظر می‌آمد که پگی سر حال و آماده همکاری است زیرا به محض نشستن بلافاصله گفت: "دفعه قبل بعلت اینکه کمی عصبانی بودم در باره خودم کمتر صحبت کردم. البته حق داشتم که عصبانی باشم،" و در حالیکه صدایش را پائین آورده بود و بسمت در نگاه میکرد ادامه داد: "میدونی که استانلی برای ما نامه دیگه‌ای فرستاده، منتهی بعنوان سی بل، دلت میخواد بفهمی موضوع چی بوده؟ باشه بهت میگم، سی بل عزیزم: بهتره که رابطه دوستی ما همین جا تموم بشه پسر، اونقدر عصبانی شدم که موقع اومدن به اینجا نامه‌اش رو پاره کردم و تو سبد آشغالهای خیابون ریختم و بعد متوجه شدم که اون همه نامه نبود بلکه نصفش بود و نصفه دیگه رو سه جلسه پیش اینجا دیدی. خیلی بهم برخوردده بود. به کی برنمی‌خوره؟" از جای خود بلند شد و پس از چند قدم ایستاد و با لبخندی ریاکارانه ادامه داد: "دلت میخواد بدونی به کی بر نمی‌خوره؟ باشه بهت میگم، به سی بل. آره، او نمیتونه از خودش دفاع کنه. نمیتونه عصبانی بشه چون مادرش بهش اجازه نمیده. میدونم که عصبانی شدن گناهه ولی مگر مردم عصبانی نمیشن؟ برای من اصلا مهم نیست که گناهه یا نه، من اگه دلم بخواد عصبانی میشم،" به سمت تخت بازگشت و نزدیک دکتر روی آن نشست و گفت: "دلت میخواد در باره سی بل

مطلب دیگه‌ای رو بهت بگم؟ اون بشدت میترسه، همیشه میترسه و من از این حالتش خسته شدم. فوری تسلیم میشه ولی من نمیشم و مبارزه میکنم."

دکتر گفت: "پگی، از نظر قیافه تو وسی بل شبیه یکدیگر هستید؟"

در حالی که خود را از دکتر کنار می‌کشید و از جا بر می‌خاست گفت: "به هیچوجه....." و در طول اطاق شروع بقدم زدن کرد و ادامه داد: "ما کاملا تفاوت داریم. مگه نمی‌بینی که موهای من چه جوریه یا ترکیب صورتم با اون فرق داره؟"

دکتر ویلبر نمیتوانست متوجه اختلاف ظاهری موجود بشود، گر چه پگی به نظر جوانتر میرسید و نحوه صحبت کردن و صدایش با سی بل فرق داشت ولی موی سر، صورت و اندام هر دو یکی بود و در آن لحظه اندام هر دو در کنترل کامل پگی بود و با اینکه بر مبنای تجربیات هفته قبل میدانست که هر لحظه ممکن است پگی مخفی شده وسی بل ظاهر شود ولی تا آخر جلسه پگی حضور داشت و صحبت کرد.

همانطور که دکتر مشغول بررسی و تحلیل او بود، پگی با لحنی کنایه آمیز گفت: "پسر تو چقدر سؤال میکنی،" و بعد که دکتر در جستجوی عامل ارتباط سی بل و پگی بر آمد ادامه داد: "ولم کن، مسائل زیادی هست که نمی‌تونم بهت بگم، واقعا نمیتونم. این مساله شبیه نگهبانهای جلو در قصرهای سلطنتی است که نمی‌تونن بخندند واسه اینکه سر پست هستند،" و بعد در حالی که خودش لبخندی موزیانه بر لب داشت گفت: "ولی فکر میکنم اگه با یک پر قلقلکشون بدیم اونها هم میتونن بخندن. ولی من نه، اگه نخوام بخندم هر کاری هم که بکنی نمی‌خندم. هیچکی نمیتونه منو مجبور بکاری بکنه که دلم نمی‌خواد."

وقت به پایان رسیده بود و پگی برخاست و قبل از اینکه اطاق را ترک کند گفت: "میدونی که ما قبلا هم همدیگرو دیدیم؟"

دکتر جواب داد: "درسته. اینجا و هفته پیش."

پگی با سماجت جواب داد: "نه، ما در اوماها همدیگرو دیدیم، جلوی پنجره، درست مثل ملاقات هفته پیشمان. در اوماها من خودم باهات حرف

زدم ولی تو منو نشناختی ، بهت گفتم من پگی هستم ولی تو فکر کردی که پگی اسم مستعار سی بله . "

وقتی پگی رفت دکتر مدت‌ها باو فکر کرد . پگی از اینکه استانلی برای سی بل آن نامه را فرستاده عصبانی شده بود . آیا ممکن نیست با اینکه سی بل از موجودیت پگی بی خبر است ولی هر دو اعمالشان را هماهنگ کنند و پگی مسئول دریافت و تحمل ضربه‌های عاطفی زندگی سی بل باشد ؟ پگی گفته بود که سی بل حق ندارد عصبانی شود ولی او میتواند و میشود ، آیا امکان نداشت که پگی دفاع نا خود آگاهانه سی بل در مقابل خشم باشد ؟ آیا قدرت خشمی که در مشت پگی در لحظه‌ای که به شیشه پنجره میکوبید ، نمایانگر سرپوش نهادن سی بل به احساسات خودش نیست ؟ همه آنها ممکن بود ولی دکتر میدانست که برای تأیید جواب سئوالات فوق بایستی به میزان بسیار زیادی بر آگاهی‌های خود نسبت به شخصیت آندو نفر اضافه کند چون امکان داشت که آن اطلاعات ، تعددا باو داده شده باشد که نتواند به نتیجه گیری صحیح دست یابد .

ناگهان باین فکر افتاد که پگی به تنهایی در خیابانها چه خواهد کرد . جای نگرانی نبود زیرا پگی با شخصیت محکم خود میتواندست مراقب خودش باشد . ضمن صحبت‌هایش گفته بود " مادر سی بل نمیگذاره " تفاوت بین گذشته و حال را نمیداند و با توجه به اینکه معلوم است از نظر سنی جوان میباشد چه گونه میتواند خیابانها را بشناسد ؟ آرزو کرد که بدون برخورد با هرگونه اشکالی سلامت به منزل برود . منزل . البته منظورش همان منزل سی بل بود .

* * * *

پگی بالدوین یا دورست زمانیکه از مطب دکتر بیرون آمد قصد رفتن به خوابگاه را نداشت و با خود و با صدائی که شنیده میشد گفت : " دلم میخواد یه جایی برم ، دلم میخواد هر کاری پیش آمد انجام بدم . "

در طول خیابان به راه افتاد . در جلوی مغازه‌ها ، درخت‌های کریسمس که رویشان با برف مصنوعی پوشیده شده بود و اتومبیل‌های شیک و براق و راننده‌هایشان که یونیفورم پوشیده و دکمه‌های لباسشان برق میزد او را افسون کرده بود . چقدر با شهر کوچک ویلوکرنرز تفاوت داشت - افکارش را تصحیح

کرد که : البته من فعلا در این شهر بزرگ و زیبا با سی بل زندگی میکنم ولی خانه و شهر من در ویلواکرنزه -

به ساختمانهای بلند و خانههای بزرگ نگاه میکرد و با خود می اندیشید : اگر من هم میتونستم در یکی از این خونههای قشنگ زندگی کنم چقدر خوب میشد - سی بل همیشه میل داشت که یکروز برای خودش کسی باشد . اگر به آرزویش میرسید ، میتوانست در یکی از آن خانههای بزرگ زندگی کند و دربان و رانندهای داشته باشد که دکمه یونیفورمشان برق بزند . دلش میخواست بجای آندسته از مردم مهم باشد ، کارهای زیادی را انجام دهد و به جاهای دور مسافرت کند .

تصمیم گرفت کمی قدم بزند ، دیدنیها را ببیند و بر تجربیات خود بیفزاید . دلیل اینکه همیشه بادقت به هر چیزی گوش میکرد این بود که دلش میخواست هر نکتهای را فرا گیرد و به خاطر بسپارد . همیشه بجاهای مختلفی میرفت که بر تجربیات خود اضافه کند .

به خیابان مدیسون پیچید و در مقابل فروشگاههای بزرگی که ویتترین هایشان پر از دوپیسهای زیبا ، لباس خوابهای خوشرنگ ، و کفشهای رنگ وارنگ بود می ایستاد و به آنها نگاه میکرد . دلش میخواست آنها را داشته باشد ولی جرئت خرید کردن از آن فروشگاههای گران قیمت را نداشت و فقط به نگاه کردن اکتفا میکرد . پس از عبور از مقابل یک فروشگاه بزرگ دیگر ناگهان خود را در ایستگاه قطار نیویورک یافت و بخود گفت : "پسر ، میتونم یه جایی برم . چقدر دوست دارم مسافرت کنم ، " و به یکی از رستورانهای ایستگاه رفت و غذا خورد .

پس از بیرون آمدن از رستوران به کتابفروشی رفت و به نگاه کردن کتابها مشغول شد . یکی از آنها سرگذشت یک دکتر بود . با خود اندیشید که چقدر از داستان دکترها متنفر است ولی بیاد آورد که سی بل از آنها خوشش میآید . راستی دیدی که خانم خوشگله چطوری من و سی بل رو با همدیگه اشتباه کرده بود ؟ نمیتونست بفهمه که من و سی بل با هم تفاوت داریم ؟ و با این افکار با صدای بلند شروع به خندیدن کرد که همه سرها بسمت او برگشت . امان از

دست این مردم! وقتی بیاد مردم می افتاد نزدیک بود گریه اش بگیرد یا به شدت احساس تنهائی و سر در گمی میکرد. خیلی هاشان عبوس و تروشرو بودند و همین ها بودند که او را عصبانی میکردند. میدانست که عصبانی شدن کار درستی نیست ولی خیلی از مسائل با عث میشدند که او عصبانی شود. از آنجا بیرون آمد و پس از عبور از داخل نرده هائی طولانی بجائی رسید که بلیط میفروختند. خانم مسئول گیشه هم عبوس بود. پگی سرش را بمیله های گیشه نزدیک کرد و گفت: "هیچ اجباری ندارم که از تو با آن قیافه بد عنقت بلیط بخرم."

از جلوی آن گیشه رد شد و در مقابل گیشه دیگری ایستاد و به مسئول مربوطه گفت: "لطفا یک بلیط."

مسئول گیشه گفت: "به مقصد الیزابت ویل؟"

پگی سرش را به علامت تائید تکان داد - چرا نه؟

وقتی بخود آمد در یک رستوران در نزدیکی یک ایستگاه راه آهن نشسته بود و سفارش قهوه میداد و وقتی از پیشخدمت سؤال کرد که آیا او در شهر الیزابت ویل است، گارسون با نگاهی مخصوص باو نگریست و گفت: "بله، البته." "خنده دار بود که او نمیدانست چگونه به آن شهر رسیده است زیرا آخرین خاطره اش این بود که از در نرده های بزرگ وارد شده و قطعا سی بل یا یکی دیگر از آنها سوار قطار شده و تا اینجا آمده اند ولی اهمیتی نداشت، من بلیط را خریدم و حالا هم اینجا هستم."

از رستوران بیرون آمد و تفرج کنان به راه افتاد. شهر خیلی جالب توجهی نبود پس می بایستی کاری انجام دهد. به یک پارکینگ رسید و در حین عبور ناگهان از دیدن اتومبیل پدرش که در گوشه ای پارک شده بود خوشحال شد. ماشین پدرمه، خودش، بالاخره با یک آشنا بر خورد کردم!

به اتومبیل نزدیک شد و در صدد بر آمد که درش را باز کند. آن در قفل بود. سراغ درهای دیگر رفت ولی همه آنها قفل بودند. عصبانی شد. احساس می کرد که در دامی گرفتار شده است و به تقلا افتاد.

خشمی شدید در درونش بجوش آمد و حرکت آنرا به تمام نقاط بدنش

احساس میکرد. بدون آنکه متوجه شود کیف دستی‌اش را بالا آورد و با لبه فلزی‌اش چندین بار به شیشه یکی از پنجره‌های اتومبیل کوبید. پس از چند بار ضربه زدن، شیشه پنجره با صدای بلندی شکست. چقدر از شنیدن صدای شکسته شدن شیشه لذت میبرد!

مردی که کت و شلواری کرم رنگ بتن داشت در کنارش ایستاد و گفت:
 "چکار میکنی؟ کلیدت را در داخل ماشین جا گذاشتی؟"
 پگی گفت: "این ماشین پدرمه."

قبل از اینکه آن مرد بتواند جواب دهد، شخص دیگری که کت و شلوار خاکستری رنگ بتن داشت از راه رسید و گفت: "نه این ماشین مال منه."
 پگی از این مرد خاکستری پوش اصلا خوش نیامد. حق نداشت که با او آنطور خشن صحبت کند و گفت: "مهم نیست که تو چی میگی، این ماشین پدرمه."

مردی که لباس کرم پوشیده بود پرسید: "پدرت کیه؟"
 پگی با غرور خاصی گفت: "ویلارد دورست."

مرد خاکستری پوش کیف جیبی‌اش را بیرون کشید و پس از بیرون آوردن کارت اتومبیل آنرا جلوی صورت پگی گرفت و گفت: "ببین خواهر، مشخصات ماشین در این کارت نوشته شده و پلاک اتومبیل هم در این جا ثبت شده."
 پگی سرش را بالا گرفت و در حالی که از چشمهایش شعله‌های غضب بیرون میزد براه افتاد که پدرش را بیاید تا او به آن مرد بفهماند که اشتباه میکند و آن اتومبیل به او تعلق دارد ولی مرد خاکستری پوش با لحنی بی ادبانه فریاد زد: "هی، فکر میکنی کجا داری میری؟"

پگی از اینکه با آن دو مرد تنها بماند خوش نیامد. قیافه‌شان کریه و زشت بود و از آنها می‌ترسید. می‌دانست که نمیگذارند از آنجا برود. بفرار افتاد ولی مرد خاکستری پوش بازویش را گرفت.

"دستمو ول کن و گرنه برات بد میشه!" و تلاش کرد که خود را از دست آن مرد خلاص کند ولی مرد خاکستری پوش دست دیگرش را هم روی شانه‌اش قرار داد و گفت: "جوش نزن خواهر."

احساس میکرد که در مخمصهء عجیبی گرفتار شده که عاقبت خوشی نخواهد داشت.

"شیشه ماشین منو شکستی و حالا هم میخوای فرار کنی؟ خرج تعمیر این شیشه ۲۰ دلار میشه، حاضری خسارتشو بدی یا نه؟"

پگی جواب داد: "چرا خسارت بدم، این ماشین پدرمه."
صاحب اتومبیل فریادزنان گفت: "اصلا تو کی هستی، بذار کارت شناسائیات را ببینم."

پگی نفس نفس زنان گفت: "نشون نمیدم، نه تو و نه هیچکس دیگه‌ای نمیتونه منو مجبور کنه."

صاحب اتومبیل که از خودداری پگی بخشم آمده بود کیف دستی او را از دستش ربود و در حالیکه پگی فریاد میزد "کیفمو بده، زود باش کیفمو به من پس بده"، آنرا گشود و کارت شناسائی‌اش را بیرون آورد و کیف را به او پس داد.

"پس اسم تو سی بل ایزابل دورسته؟"

پگی گفت: "نه."

"بالاخره تصمیمت چیه، پول را میدی یا نه؟"

پگی جوابی نداد. مسلماً نمی‌توانست به آن مرد در باره آن دختر دیگر حرفی بزند.

مرد خاکستری پوش با لحنی آمرانه گفت: "۲۰ دلار بده، کاغذی رو امضاء کن و بعدش اجازه میدم بری."

پگی از فرط عصبانیت به مرحله جنون رسیده بود. صاحب اتومبیل که برای چندمین بار ضمن صحبت انگشت سبابه‌اش را تهدید کنان بسمت او نشانه رفت پگی آنرا گاز گرفت. آن مرد دستش را پس کشید و ناله‌ای کرد و گفت: "سی بل دورست داری اوضاع را خراب‌تر میکنی. پول رو بده و از اینجا گورتو گم کن و برو."

"من سی بل دورست نیستم."

صاحب اتومبیل عکس روی کارت شناسائی دانشگاه را نگاه کرد و پس از

تطبیق آن با چهره پگی گفت: "چرا، خودتی، اسمت هم در کارت نوشته شده، تو سی بل ایزابل دورست هستی و بحث هم نداره."

اعتراض کنان گفت: "نیستم."

"خب اگه نیستی، پس اسمت چیه؟"

"من پگی لو بالدوین هستم."

مردی که لباس کرم رنگ به تن داشت گفت: "فرقی نمیکنه."

مرد خاکستری پوش گفت: "اول گفت که اسم پدرش ویلارد دورسته، بنظرم

یکجای کار اشکال داره."

مرد دیگر گفت: "درسته، مسئله به این سادگی هم نیست."

پگی تلاش میکرد که خود را از دست آنمرد خلاص کند ولی موفق نمیشد.

میدانست که عامل بازدارنده بغیر از فشار دست آنمرد، نیروئی در درون خودش

بود - بیاد آورد که در مدت سفر به این شهر خراب شده کنترل اوضاع را بدست

نداشته و اکنون هم قادر نیست مقصود خود را عملی نماید پس در حال حاضر

این سی بل بود که کنترل را بدست گرفته بود. صاحب اتومبیل همچنان پافشاری

میکرد "یا بایستی خسارت شیشه شکسته را بدی یا مجبورم پلیس را خبر کنم." پگی

در ادامه تفکراتش دید که سی بل دستش را به داخل کیفشان کرد و دو اسکناس

ده دلاری نو بیرون آورد و به آن مرد تنفر انگیز داد.

مرد روی یک برگ کاغذ چیزی نوشت و گفت: "بسیار خوب، حالا اینجا

رو امضاء کن."

پگی شنید که سی بل با استحکام خاصی که از او بعید بود گفت: "نه."

این بار پگی از عکس العمل سی بل خوشحال شد و احساس کرد که به او

افتخار میکند. هیچوقت ندیده بود که سی بل در صدد دفاع از خودش برآید

ولی مثل اینکه این بار اوضاع فرق کرده بود.

آنمرد گفت: "اگر اینجا رو امضاء نکنی، بهت اجازه نمیدم که بری."

دید که سی بل کاغذ را گرفت و مشغول مطالعه آن شد. پگی نمیدانست که

روی آن چه نوشته شده فقط عبارت "مالک وسیله نقلیه" به چشمش خورد.

مالک اتومبیل! این عبارت او را مجدداً خشمگین کرد. یعنی اینکه این

اتومبیل پدرم نیست؟ با فهم آن مطلب پگی مجدداً به تقلا افتاد که از دست آن مرد فرار کند ولی او باز هم دستش را گرفت و خودکاری را جلوی صورتش نگه داشت و آمرانه فرمان داد: "زود باش امضاء کن. شیشه منو شکستی، خسارتشو هم دادی ولی این خسارت شامل زمانی که بایستی صرف کنم تا تعمیر اساسی بعمل آید نیست. تو بایستی مبلغ بیشتری....."

"تو اسم مرا در پای آن ورقه نوشتی و گفتی که میتوانم بروم، منم میخوام بروم ولی نمیدانم که چرا اصرار داری که حتماً نام را پای ورقه بنویسم وامضاء کنم؟"

صاحب اتومبیل گفت: "مثل اینکه میگفتی این اسم تو نیست. واقعا غیر قابل تحمل هستی. برو."

پگی بسمت ایستگاه برگشت و در قطار و در طول راه که به خانه باز میگشت با خود فکر میکرد که چرا آنمرد برای یک شیشه شکسته آنهمه جارو جنجال بر پا کرد.

وقتی پگی به اطاق کوچکی که با سی بل در آن زندگی میکرد برگشت هوا تقریباً تاریک شده بود. کفش‌هایش را به گوشه‌ای پرت کرد و خود را روی تختخواب انداخت. لحظه‌ای بعد از جا برخاست و به سمت رادیوگرام که روی میز قرار داشت رفت و صفحه "تپه مرغ مقلد" را گذاشت و همزمان با آن خود نیز شروع به زمزمه آهنگ کرد. زمزمه کنان به جلوی پنجره رفت و به بیرون نگاه کرد. درختان لخت محوطه خوابگاه و پارک مقابل از برف سنگینی که تازه شروع به باریدن کرده بود پوشیده شده بود. آوازش را قطع کرد. از سرما، مخصوصاً از برف وحشت داشت.

ناگهان فکری به خاطرش رسید. آنشب قرار بود در سالن اجتماعات دانشکده جشنی بر پا شود و او که از حوادث آنروز طولانی و نحس خسته شده بود تصمیم گرفت که به میهمانی برود و همه چیز را فراموش کند و پیراهن سبز رنگی را که از یک مغازه در خیابان برادوی خریده بود بپوشد. آنروز برای خرید یک بسته کاغذ نامه بآن فروشگاه رفته بود ولی به محض دیدن آن پیراهن مصمم شد که آنرا خریداری کند.

خواننده هنوز مشغول خواندن بود و او به طرف آنچه که خود "کمد لباسمان" اطلاق میکرد رفت و پیراهن را بیرون آورد. می‌اندیشید که این لباس از لباسهای شیک ویتترین مغازه‌های خیابان مدیسون با آن قیمت‌های گران دست کمی ندارد. وقتی سی بل برای خرید یک لباس میرفت کار خراب شده بود و پگی بشرطی او را دوست میداشت که سرش بکار خودش گرم باشد.

وقتی لباس را که قسمت پائین آن باز میماند پوشید احساس خوبی را که تا چندی پیش نسبت به سی بل داشت از دست داد. بنظر او سی بل حائلی بود بین او و آرزوهایش، نیازهایش و تمایلش به ابراز وجود. آن لباس بیانگر تمام احساسات منفی او نسبت به سی بل بود. شخصی که وجودش جایگاه همه‌شان و ارباب خانه محسوب میشد.

سی بل حقیقت مسلم زندگی پگی بود ولی لحظاتی پیش می‌آمد که از او متنفر میشد. مثلا وقتی که سی بل در کمدشان را باز کرد و با آن پیراهن زیبا روبرو شد درست مثل آن بود که روح دیده است یا با موجود وحشتناکی روبرو شده است و گفت که این لباس چگونه وارد کمد من شده؟ این برگ فروش در کیف من چه میکند؟

با اینکه پگی لباس را در قفسه بالائی کمد که سی بل هر چه به دستش بیاید در آنجا میگذارد پنهان کرده بود که دیده نشود باز هم سی بل آنرا پیدا کرد که این خود برای پگی بسیار دردناک بود.

پگی در این اندیشه بود که آیا علت ناراحتی سی بل پولی است که برای خرید لباس صرف شده؟ چون ۱۲ دلار مبلغی نیست که باعث ناراحتی کسی شود، بخصوص برای کسی مثل سی بل با آنهمه پول. بعد پگی باین فکر افتاد که سی بل عقاید مخصوص به خودش را دارد و پولهایش را برای لوازمی از قبیل وسائل نقاشی و آن داروها که سی بل آنها را ضروریات زندگی می‌شمارد خرج میکند. سی بل همیشه اجناسی را که من میخرم خراب میکند یا آنها را دوست ندارد. در مورد لباس آبی و کفشهای آبیمن نیز سی بل بدرفتاری کرد. در یک روز دو بار آنها را بیرون آوردم و هر دو بار سی بل آنها را مجددا در کمد گذاشت. بله گاهی اوقات سی بل واقعا غیر قابل تحمل میشود.

خودش را در آئینه نگاه کرد، از این زیباتر امکان ندارد. هر کس که چشمش به این لباس بیفتد عاشق آن خواهد شد. شاید علت ناراحتی سی بل از لباس نیست بلکه از خود پگی دلگیر است. نه، این امکان نداشت - حقیقت این بود که سی بل از وجود پگی بی خبر بود - و خود پگی هم می‌بایستی به این امر اعتراف کند.

یک گردنبنند مروارید که متعلق به مادر سی بل بود روی میز توالت قرار داشت. نه، امکان نداشت از آن استفاده کند زیرا، مادر سی بل را دوست نداشت و همین امر زشتی استفاده از جواهر را دو چندان میکرد.

پگی قادر نبود خود را از جلوی آئینه کنار بکشد. از اندام کوتاه خود خوشش نمی‌آمد ولی موهای کوتاه شده و صافش، صورت گردش، بینی پهن و کوچکش و چشمهای آبی و لبخند تمسخر آمیزش را دوست میداشت. قبلا به این مسئله فکر نکرده بود ولی برآستی شبیه یک جن کوچک ولی دوست داشتنی بود.

سی بل با اندام باریک، لاغر و موهای قهوه‌ای بلندش که آنها را روی شانه‌هایش میریخت، صورت بیضی شکل، چشمهای خاکستری و قیافه جدی‌اش ظاهری کاملا متفاوت با او داشت ولی عجیب بود که آن دکتر مهربان نمیتوانست تفاوت را احساس کند. مردان شهر الیزابت ویل هم که قیافه او را با عکس سی بل مقایسه میکردند نمیتوانستند تفاوت را ببینند؟ چرا بایستی همیشه او را با سی بل اشتباه بگیرند؟

ناگهان از جلوی آئینه کنار رفت. شکل لبهای کلفت و بزرگش باعث شد که یکه بخورد. فقط سیاهپوست‌ها بودند که آنچنان لبهائی داشتند. لبهائش را دوست نداشت. او را به این فکر مینداخت که ممکن است او هم یک سیاهپوست باشد. از سیاهپوست‌ها می‌ترسید و از رفتاری که سایر مردم با آنها داشتند نیز وحشت داشت و می‌ترسید که همان رفتار را با او نیز داشته باشند. کیفش را برداشت و از اطاق بیرون رفت.

سالن اجتماعات کاملا پر شده بود. دانشجویان دسته دسته شده و از هر دری صحبت میکردند. گروهی ورق بازی و گروه دیگری به بازی پینگ پونگ

پرداخته بودند. سی بل نه ورق بازی می کرد و نه پینگ پونگ بلد بود ولی پگی در هر دو کار ماهر بود و به آنها علاقه داشت. اصولاً پگی در هر کاری مهارت داشت.

پگی نگاهی به مردها انداخت. بدون استثناء همه شان از استانلی بهتر بودند. ولی آیا سی بل به آنها علاقه ای داشت؟ البته استانلی قلب سی بل را نشکسته بود زیرا سی بل علاقه زیادی به او نداشت. قلب پگی هم نشکسته بود ولی پگی آرزو می کرد که از بین آن همه مرد سی بل شخصی را انتخاب کند که هر دو بتوانند او را دوست داشته باشند.

میز دراز خوراکیها که دو محفظه مسی بزرگ یکی برای چای و یکی هم برای قهوه رویش گذاشته شده بود و روکش سفید آهارخورده ای داشت به پگی خاطر نشان می کرد که از صبح آن روز غذائی نخورده است. می دانست به علت معتقدات مذهبی اش نمی تواند از چای و قهوه استفاده کند ولی ساندویچها و سایر خوراکیهای موجود در روی میزاشتهایش را تحریک کرده بود. مشغول خوردن اولین ساندویچ کوچک بود که صدای مؤدبانه ای گفت: "خوش میگذره سی بل؟"

بدون آنکه سرش را بلند کند و بدون مکث جواب داد: "بد نیست." تدی الینور ریوز زن خوش قیافه ای بود و با آنکه در لباس پوشیدن دقت لازم را نداشت و از لوازم آرایش استفاده نمی کرد و علیرغم اندام دوزننه ای شکلش، از جذابیت خاصی برخوردار بود. تدی همیشه او را سی بل صدا می کرد و از مدتها قبل پگی تصمیم گرفته بود که وقتی او را سی بل صدا می کنند مخالفتی به عمل نیآورد. البته موقعیت امروز صبح در الیزابت ویل فرق می کرد و مجبور بود که در مقابل آن دو مرد نام حقیقی خود را بگوید ولی با تدی که صمیمی ترین دوست سی بل محسوب می شد نمی توانست مثل آنها رفتار کند.

تدی با اندام درشت صد و هشتاد سانتیمتری خود و با آن شانه های پهن همیشه نقش مادر را برای سی بل ایفا میکرد و در این لحظه هم دلسوزی های خود را فراموش نکرده بود زیرا گفت: "تمام روز را کجا بودی، برایت دلواپس شده بودم."

پگی متعجب بود که سی بل چگونه او را تحمل می کند و می دانست که تدی منتظر است تا جزئیات تمام رویدادهای آنروز را از زبان سی بل بشنود، غافل

از اینکه آنروز روز سی بل نبود بلکه به پگی تعلق داشت و او هم در اندیشه توضیح دادن به تدی نبود. "لائورا هاچکینس" یکی دیگر از دوستان صمیمی سی بل بآنها نزدیک شد و گفت: "با اینکه گفته بودی امشب نخواهی آمد ولی از اینکه توانستی به جشن بیائی خیلی خوشحالم." پگی خیال نداشت آنها را از اشتباه در آورد.

تدی، لائورا و چند دختر دیگر در اطرافش جمع شدند و در باره پروفیسور کلینگر به بحث پرداختند. پگی ناگهان خودکار مازیکی را که در کیفش داشت بیرون آورد و آنرا بسمت دیوار گرفت و با صدائی بلند گفت: "خانمها و آقایان خواهشمندم توجه بفرمائید. نقاشی بزرگترین تجربه هنری بشریت است و اگر به آن توجهی خاص نداشته باشید، دنیای تفکرات را خدشه دار کرده‌اید." همه دخترها به خنده افتادند. پگی از یکعدد دستمال سفره عینکی کاغذی و بدون دسته ساخت و روی بینیش قرار داد و بدون آنکه بخندد ادامه داد: "و احتمالا مجسمه سازی قدیمی‌ترین هنرهای ثبت شده است و همانطورکه از سایر دروس شما نیز مشخص می‌باشد سابقه تاریخی و فنی آن به دوران انسان ماقبل تاریخ بر میگردد که توانست اولین نیزه یا چکش را از سنگ بتراشد. همه‌تان میدانید که پایداری نسبی سنگ، سفال یا فلز، خود عامل بزرگی است برای اتکاء بشر به مجسمه سازی و حکاکی بر روی سنگ یا سفال که بیانگر تاریخ گذشته بشریت می‌باشد. مدتها بعد و با مرور زمان تکنیک‌های دیگری برای ثبت وقایع کشف شد که توانست مجسمه سازی و حکاکی بر روی سنگ را تحت‌الشعاع قرار دهد مثلا نقاشی که حداقل در دنیای غرب محبوبیت و در نتیجه پیشرفتهای زیادی را بدست آورده و به همین دلیل از همه شما می‌خواهم که به هنر نقاشی به عنوان مهم‌ترین عامل در دنیائی که در آن زندگی میکنیم بپردازید و آثار هنرمندان بزرگی مثل روبنس و رامبراند و سایر اساتید را گرامی بدارید و از آثار مزخرف اشخاصی مثل پیکاسو و دیگران اجتناب کنید زیرا آنها کودکانی هستند که در گهواره یاوه سرائی میکنند. سخن آخر آنکه این دسته از افراد به کارهای تهی از استعداد و خلاقیت خود تجربه نام نهاده‌اند. خب خانم دورست، شما دختری جدی و با استعداد هستید چرا وقت خود را با نقاشی این سبک تلف

میکنید؟"

خنده لائورا هاچکینس به قهقهه‌بلندی تبدیل شد و تندی از شدت خنده به سسکه افتاده بود .

تقلید از پروفیسور کلینگر را که در ابتداء برای خنداندن دخترهای دور و بر خودش شروع کرده بود به یک نمایش تمام عیار تبدیل کرد و همه حضار را به خنده واداشت . پس از اتمام کارش، در میان کف زدنهای ممتد دانشجویان پگی مازیکش را در کیفش گذاشت ، آنرا برداشت و پس از چند تعظیم کوتاه ، با وقار حاصی سالن را ترک گفت .

دو روز بعد این پگی دیگری بود که به دیدار دکتر ویلبر رفت ، پگی ای که در باره سفرش به الیزابت ویل و پیروزی درخشانش در سالن اجتماعات خوابگاه سکوت اختیار کرده و پگی ای که سرش را پائین انداخته و نجواکنان نکرار میکرد :
"مردم ، مردم ، مردم."

دکتر ویلبر که در کنار پگی روی تخت نشسته بود پرسید : "کدام مردم؟"
پگی متفکرانه جواب داد : "بله ، تعدادی از مردم منتظر من هستند ."
"اسمشان چیست؟"

پگی بدون اینکه به سؤال دکتر توجهی کند گفت : " شیشه ، دارم شیشه رو می بینم ، تصمیم دارم که شیشه رو بشکنم و خارج بشم . میخوام ازش دور بشم . نمیخوام بمونم . نمیخوام . نمیخوام !"
"از چه چیزی دور شوی؟"

پگی که به گریه افتاده بود نجواکنان گفت : "درد ، اون داره سنو میکشه ."
"چی دردناکه؟"

"درد میکنه . سرم درد میکنه ، گلوم درد میکنه ."

حالت تضرع آمیز و صحبت هایش که با گریه توام بود ادامه داشت ناگهان با لحنی تهمت آمیز گفت : "تو دلت نمیخواد که من خلاص بشم ولی اگه دلت نخواست من شیشه رو می شکنم و میرم ."

"چرا از در استفاده نمی کنی ، بلند شو . باز کن ."

پگی جیغ زنان گفت: "من نمیتونم،" از جایش برخاست و مانند حیوانی که در قفس گرفتار شده باشد شروع به قدم زدن کرد.

دکتر با ملایمت گفت: "چرا، میتوانی، فقط کافی است که بازش کنی." پگی با وحشتی رو به تزاید فریاد زد: "میخوام برم بیرون، میخوام برم بیرون."

"بسیار خوب. دستگیره را بچرخان و در را باز کن." "نه، من همین جا در این خانه سفید بزرگ که پرده‌های سیاه و درهای بزرگی داره که پله‌هایش به گاراژ میرسه می‌مونم." ناگهان آرام شد و ادامه داد: "ماشین پدرم تو گاراژه."

دکتر پرسید: "الان کجا هستی، در ویلوکرنرز؟" پگی نفس نفس زنان گفت: "بهت نمیگم، بهت نمیگم." "به دکتر ویلبر میگوئی؟" "آره."

"بگو، به دکتر ویلبر بگو." پگی نجواکنان گفت: "دکتر ویلبر از این شهر رفته." "دکتر ویلبر همین جا نشسته است."

پگی گفت: "نه، دکتر ویلبر از اوماها رفت و ما را تنها گذاشت. تو دکتر ویلبر نیستی. نمیدونی که دکتر ویلبر نیستی؟ بایستی اونو پیدا کنم، آرامش او از بین رفت و تشنج عصبی‌اش مجدداً باز گشته بود." "بذار برم، بذار از اینجا برم." التماس او ظاهراً هیچ نوع رابطهای با آن محیط و یا آن لحظه نداشت بلکه از اعماق گذشته‌ها برمی‌خاست و برای او در حکم زمان حال بود. گذشته‌ای که او را در بر گرفته، محاصره کرده و به اسارتش کشیده بود.

دکتر با قاطعیت گفت: "در را باز کن." "نمیتونم از در رد بشم، هرگز نمیتونم از در بیرون برم، هرگز." "در قفل شده؟"

با صدای بچگانه‌ای که التماس آمیز بود و رنجشی عمیق در آن مشاهده میشد گفت: "نمیتونم از در برم، بایستی از اینجا خارج بشم."

"از کجا خارج بشی پگی؟"

"از هر کجائی که هستم. از مردم متنفرم، از همه جاها و از همه چیزها بدم می‌آید. می‌خوام برم بیرون."

"کدام مردم؟ کدام محل؟"

به زحمت تنفس میکرد "مردم و موسیقی، مردم و موسیقی، صدای موزیک هی می‌چرخه، هی می‌چرخه. میتونی مردمو ببینی. از مردم خوشم نمیاد، از همه چیز و همه جا بدم می‌آید. می‌خوام برم بیرون. خواهش میکنم بذار برم بیرون، خواهش میکنم، خواهش میکنم."

"دستگیره را بچرخان و در را باز کن."

"نه، نمیتونم،" خشم پگی ناگهان متوجه دکتر شد و گفت: "چرا نمی‌خواهی متوجه بشی؟"

دکتر جواب داد: "چرا سعی نمی‌کنی؟ تو هنوز تلاشی نکرده‌ای. چرا به سمت در نمیروی و آنرا باز نمیکنی؟"

"درسته که دستگیره داره ولی دستگیره نمی‌چرخه نمیتونی ببینی؟"

"سعی کن."

آرامشی نسبی به او باز گشته بود و گفت: "سعی کردن فایده‌ای نداره" آرامش او از نوعی بود که نشان میداد صاحب آن کم کم تسلیم میشود و ادامه داد: "اونها نمیدارن من کاری را انجام بدم. فکر میکنن که من به درد هیچ کاری نمی‌خورم یا دستها و اندامم خنده‌دار هستند. هیچکس منو دوست نداره."

"من دوستت دارم پگی."

"اونها نمیدارن من کاری انجام بدم، این زجر آورده،" پگی به گریه افتاده بود "مردم اهمیت نمیدن."

"دکتر ویلبر اهمیت میدهد و از تو می‌پرسد که چه افکاری در سر داری؟"

پگی گفت: "هیچکس اهمیت نمیده و دستها درد آورده."

"دست‌های خودت؟"

"نه دستای دیگرون. دستائی که به سمت تو میان. دستائی که درد به

همراه میارن

"دست‌های کی؟"

"بهت نمیگم،" مجددا صدای زیر بچه‌گانه پدیدار شد "اگر دلم نخواد بگم هیچکس نمیتونه مجبورم کنه."

"دیگه چه نوع چیزی دردناکه؟"

"موزیک درناکه،" پگی با صدائی نجوا مانند و بریده بریده صحبت میکرد "مردم و موزیک درد آورن."

"کدام موزیک؟ چرا؟"

"بهت نمیگم."

دکتر ویلبر به آرامی دستش را بدور شانه پگی گذاشت و او را بسمت تخت هدایت کرد. پگی که کمی آرامتر شده بود و بنظر می‌آمد که اعتمادش جلب شده بآرامی گفت: "هیچکس برای من ارزشی قائل نیست و با هیچکس نمیتونم حرف بزنم. به هیچ جا هم تعلق ندارم،" کمی مکث کرد و ادامه داد: "درخت‌ها رو می‌بینم، خانه و مدرسه رو می‌بینم گاراژ هم مشخصه، دلم میخواد برم توی گاراژ، بعدش اوضاع مرتب میشه. دیگه اینقدر آزاردهنده نمیشه، دیگه اینقدر درد آور نیست."

"چرا؟"

"دردناکه برای اینکه من به درد هیچ کاری نمی‌خورم."

"چرا تو بدرد هیچ کاری نمی‌خوری؟ به دکتر ویلبر بگو که چرا دردناکه و

اصلا موضوع چیه؟"

"هیچکس منو دوست نداره و من میخوام که کسی رو داشته باشم که برام کمی ارزش قائل باشه. همیشه کسی را دوست داشت که برات ارزشی قائل نیست."

"ادامه بده، به دکتر ویلبر بگو که ناراحتیت چیه؟"

"دلم میخواد که کسی رو دوست داشته باشم و کسی باشه که منو دوست داشته باشه ولی هیچکس رو پیدا نمیکنم، اینه که خیلی دردناکه و وقتی کسی برات ارزش قائل نیست از داخل خودت دیوونه میشی و دلت میخواد فریاد

بزنی ، همه چیز و پاره کنی ، همه چیز و بشکنی و از پنجره خودتو به بیرون پرت کنی ."

پگی ناگهان ساکت و بعد ناپدید شد . در جای او سی بل پدیدار شده بود . سی بل در حالی که خود را از دکتر کنار میکشید و هراسناک بود سؤال کرد : "یک فوگ دیگر داشتم؟" دکتر سرش را به علامت تائید تکان داد .

سی بل در حالی که بیشتر به خودش امیدواری میداد تا از دکتر سؤال کند نگاهی به اطراف اطاق انداخت و در جستجوی شیئی شکسته‌ای بود و گفت : "مثل اینکه به بدی دفعه قبل نبود ."

دکتر که تلاش داشت بداند سی بل در باره آنچه که پگی گفته چه میداند گفت : "سی بل ، شما یکبار در باره موسیقی با من صحبت کردید ، چرا در باره آن برایم بیشتر صحبت نمیکنید؟"

سی بل با متانت و آرامش جواب داد : "در گذشته به کلاس پیانو میرفتم و خانم مور معلم من میگفت که من همه چیز را برای یک پیانیست خوب شدن دارم ، گوش خوب ، دستهای خوب و انگشتهای عالی ولی تمریناتم کم است و می‌بایستی بیشتر تمرین کنم ولی من تمرین نمی‌کردم چون مادرم زیادی ایراد می‌گرفت و به او هم نمی‌گفتم که تمرین نمیکنم . هر وقت که تمرین میکردم و مرتکب اشتباهی میشدم مادرم فریاد میزد (درست نمیزنی ، درست نمیزنی) و من نمیتوانستم تحمل کنم در نتیجه هر وقت مادرم منزل بود تمرین نمی‌کردم . به محض اینکه مادرم از خانه بیرون میرفت هر کاری را که در دست داشتم رها میکردم و به سراغ پیانو میرفتم . همیشه میتوانستم مشکلاتم را در موقع پیانو زدن فراموش کنم و اگر بخاطر پیانو نبود خیلی زودتر ناراحتی‌ام مرا از پای در می‌آورد . وقتی که در مدرسه شروع به تدریس کردم اولین وسیله‌ای که خریدم یک پیانو بود ."

دکتر گفت : "بگو ببینم ، آیا احساس خاصی نسبت به شیشه دارید؟"

سی بل متفکرانه گفت : " شیشه ، مادرم و هر دو مادر بزرگم سرویس کریستال داشتند . یادم می‌آید که تابستانی را که برای دیدار از مادر بزرگ

مادریم به ایلی نويز رفتيم . من شش ساله بودم و هر تابستان به مدت ۳ هفته به آنجا ميرفتيم و اين برنامه تا موقعی که مادر بزرگم مرد اجرا شد . در آن تابستان دختر خاله‌ام لولو هم آنجا بود و ما يکروز مشغول خشک کردن ظروف شسته شده بوديم . لولو ظرف سالادخوری کریستال زیبائی را از پنجره آشپزخانه به بیرون پرتاب کرد . بچه شیطانی بود و به مادرم ، مادر بزرگم و بهمه گفت که من آنرا شکستم . منصفانه نبود ولی من حرفی نزدم و مادرم بشدت مرا کتک زد . "

"عجب ، بگوئيد ببينم آیا تا بحال دست کسی شما را ناراحت کرده است يا نه؟"

"دست ، دقیقا نه . دست‌های من کوچک و ظریف است و مادرم فکر نمیکرد که من دست‌های زیبائی دارم و اغلب اين مطلب را به من سرکوفت میزد . "

"اتفاق افتاده که دست کسی به سمت شما بیاید؟"

"نمیدانم منظورتان چیست؟"

واضح بود که ناراحتی سی بل ناگهان تشدید شده است و دکتر دنباله سؤال خود را رها کرد .

دکتر گفت : "یک سؤال دیگر . دیدن خون شما را ناراحت میکند؟"

"بله ولی فکر میکنم هر کس دیگری را هم ناراحت میکند . مادر بزرگ پدریم سرطان داشت و مرتبا خونریزی میکرد و من آنرا میدیدم . وقتی که بالغ شدم و برای اولین بار قاعده شدم مثل اغلب دخترها کمی ترسیدم . مطلب غیر طبیعی مهمی راجع به آن نمیدانم . "

"بگوئيد ببينم در زمان کودکی خون شخص دیگری ، مثلا یک همبازی خودتان را بیاد دارید که دیده باشید؟"

سی بل به صندلیش تکیه داد و بفکر فرو رفت "اجازه بدید ببينم ، بله تامی ادوالد . پدرش مزرعه بزرگی داشت و اسب تربیت میکرد . تامی فرزند نورچشمی مادرش بود و در انبار علوفه مرد . ما داشتيم بازی میکرديم ، صدای شلیکی شنیده شد و تامی مرد . ممکن است که در آن انبار خون بوده باشد ، در حقیقت من سالهاست که به این مسئله فکر نکرده و تقریبا آنرا فراموش کرده

بودم . "

در فوریه ۱۹۵۵ دکتر آماده شده بود در باره پگی که کلیه رویدادهائی را که سی بل فراموش کرده بود بخاطر داشت با او صحبت کند . دلیلی برای تعلل و مسامحه بیشتر وجود نداشت ولی چند لحظه پس از شروع صحبت های دکتر رنگ صورت سی بل مانند گچ سفید شد و عدسی چشمهایش گشادتر گردید و با صدائی تعجب آمیز و غیر طبیعی گفت : " شما چطور از این مطالب سردر آوردید ؟ " و به محض اینکه دکتر تصمیم گرفت در باره شخصیت دوم یعنی پگی توضیحات کافی را با او بدهد خود آن شخصیت در سی بل پدیدار شد .

پگی گفت : " سلام . "

دکتر گفت : " سلام عزیزم . "

" امروز میخوام از در بیرون برم . مدت ها پیش دکتر ویلبر بمن گفت که میتونم از در بیرون برم ، " و از جای خود برخاست و از دری که تا چند لحظه پیش برایش غیر قابل عبور مینمود و سمبل اسارتش محسوب میشد بیرون رفت .

دکتر ویلبر که فکر میکرد تشخیص وجود شخصیت دو گانه در سی بل تا حد غیر قابل تردیدی مسجل شده است نمی توانست افکار خود را در باره وضعیت عجیب رابطه سی بل و پگی سامان بخشد . گرچه هر دو در قالب یک بدن زندگی میکردند ولی دارای حافظه های مختلف ، رفتار جداگانه و مغایر ، احساسات متضاد و تجربیات مختلفی بودند . هر اتفاقی که برای هر دوی آنها پیش آمده بود برای هر کدام بصور مختلفی ثبت شده بود . نحوه بیان ، تن صدا و کلماتی که بکار میبردند متفاوت بود . هر کدام خود را به نوعی که با دیگری اختلاف داشت معرفی میکرد و حتی نشان نیز متفاوت بود یعنی سی بل سی و یک ساله و دکتر نمیدانست که پگی یک نو جوان بود یا فرد بالغی که افکارش توسعه نیافته است . پگی عصیانگر بود و به سادگی شکست نمیخورد ولی در عوض به سرعت خشمگین میشد . به جای اینکه مانند سی بل دردها را در درون خود بریزد ، اجازه میداد که ترسهای ناشناخته از منفذی که در وجودش به همین منظور به وجود آورده بود تخلیه شوند و به طور غیر قابل انکاری پگی مسئولیت رویارویی با همه مشکلاتی را که سی بل از برخورد با آنها خودداری

میکرد به دوش میکشید .

مغز دکتر ویلبر مملو از افکار سمج ولی ناقصی بود . هرگز با بیماری که شخصیت دو گانه داشته باشد مواجه نشده بود و مجبور بود که راه معالجه را بر مبنای تجربیات گذشته دیگران و اتفاقاتی که رخ میداد بیابد . ابتداءً میبایستی به ریشه ناراحتی رسوخ کند و بعد از آنجا به بعد قدم به قدم جلو رود .

اولین مشکل بزرگ این بود که تشخیص خود را به سی بل بگوید ، ماموریتی که حتی از آنچه که فکر میکرد مشکل تر بود . هر وقت مشکلی پیش میآمد که سی بل نمیتوانست با آن مواجه شود اجازه میداد که پگی ظاهر شود . صحبت کردن با سی بل آنهم در باره پگی بمنزله دعوت کردن از پگی برای حضور در صحنه بود . طفره رفتن و مسامحه دکتر در صحبت با سی بل تا مارس سال ۱۹۵۵ طول کشید و در آن تاریخ اتفاقی رخ داد که نه تنها تشخیص دکتر را بطور کلی تغییر داد بلکه او را خوشحال کرد که در باره نظریه خود با سی بل صحبتی نکرده است .

ویکتوریا آنتوانت شارلو

شانزدهم مارس ۱۹۵۵ . دکتر ویلبر در بین دیدار با دو مریض خود فرصتی یافت و گل‌های موجود در گلدان را تعویض کرد و یکدسته شقایق و نرگس نازهای را که خودش در سر راه به مطب خریداری کرده بود در آن قرار داد و مشکوک از برخوردش با سی‌بل یا پگی در مطبش را که به سالن انتظار باز می‌شد گشود .

مریضش روی یکی از صندلی‌ها نشسته و مشغول مطالعه مجله‌ای بود و با دیدن دکتر از جای خود بلند شد و لبخند زنان بسمت او آمد و با گرمی گفت :
"صبح بخیر دکتر ویلبر ."

دکتر مطمئن بود که این پگی نیست زیرا پگی نمی‌تواند در یک جا آرام بنشیند ، هرگز مطالعه نمی‌کرد و از کلمات صحیح و مودبانه در صحبت‌هایش استفاده نمی‌کرد . پس میبایستی سی‌بل باشد ، ولی سی‌بل هم هرگز قبل از مخاطب قرار گرفتن شروع به صحبت نکرده بود و هیچ وقت این چنین با طیب خاطر لبخند نزده بود .

دکتر پرسید : "حالتان چطور است ؟"

"من حالم خوب است ، ولی سی‌بل کسالت داشت و نتوانست بیاید و من

بجبور شدم به جایش بیایم ."

دکتر چند لحظه اول را در بهت بسر برد . از جمله‌ای که مریضش بکار برده بود حقیقت امر کاملا روشن شده و جای تعجب نبود .

مریضش گفت : " من از طرف سی بل عذرخواهی میکنم . خیلی تمایل داشت که خودش بیاید ولی با همه تلاشی که کرد حتی قادر نبود لباس بپوشد . دیشب شاهد بودم که دامن آبی و بلوز قرمز رنگش را که میخواست امروز بپوشد بیرون آورد و مرتب کرد . تلاشش بر این بود که خودش در این جلسه حاضر باشد ولی امروز صبح وضع تفاوت کرده بود . گاهی اوقات بیماری او را از پا در میآورد و امروز صبح یکی از این روزها بود . راستی چقدر بی ادبی کردم که خود را معرفی نکرده به صحبت کردن پرداخته‌ام . من ویکی هستم . "

دکتر گفت : " خواهش میکنم بفرمائید توی اطاق . "

ورود ویکی به اطاق کار ، ورودی بسیار شکوهمند و موقرانه بود و بر خلاف آمدن سی بل که احساس میشد علیرغم میل خود به اطاق دکتر وارد میشود ، از روی میل و رغبت صورت گرفت . لباسش از ترکیب چند رنگ زنده و زیبا مثل ، قرمز ، بنفش و سبز کم رنگ تشکیل شده بود و مطابق مد روز دارای سر شانه بود و پائین دامن کمی زیر زانو قرار می‌گرفت . یک جفت کفش سبز رنگ نیز بر طراوت رنگهای لباس می‌افزود .

وقتی ویکی وارد اطاق شد با بی خیالی نگاهی به اطراف کرد و گفت : " اطاقتان واقعا دوست داشتنی است و رنگ سبز میبایستی مریض‌های شما را تسکین دهد . " سپس بسمت تخت رفت و در وضعیتی راحت روی آن نشست .

دکتر در را بست ، به او ملحق شد و پس از روشن کردن یک سیگار گفت : " ویکی ، بگوئید ببینم ، چطور شد که به اینجا آمدید؟ "

ویکی گفت : " خیلی ساده . سی بل مریض شد و من هم لباسهایش را پوشیدم . البته چون قرار نهار دارم برای انتخاب خیلی زحمت کشیدم و پس از سوار شدن به اتوبوس به اینجا آمدم . "

" ولی از کجا میدانستید که بایستی به اینجا بیایید؟ "

ویکی گفت : " من از همه چیز باخبر هستم . "

دکتر با تاکید پرسید : " همه چیز؟ "

"هرکس هر کاری انجام دهد من از آن با خبر میشوم ."

لحظه‌ای سکوت برقرار شد و دکتر خاکستر سیگارش را در زیرسیگاری تکان داد .

ویکی اداسه داد : "شما ممکن است فکر کنید مبالغه میکنم ، ولی وقتی به شرایط موجود توجه کنید متوجه وضع خواهید شد ."

شرایط موجود؟ شاید ویکی بتواند کلید معما باشد ولی ویکی گفت : "ممکن است به ظاهر این طور برسد که من آگاهی نامحدودی دارم ولی تلاش من بر این است که هر نوع حرکت هر کسی را در مد نظر داشته باشم و علت اینکه میگویم همه چیز را میدانم همین امر است و در این مورد بخصوص بله ، آگاهی نامحدودی دارم ."

دکتر مجدداً به این فکر افتاد که شاید ویکی بتواند اطلاعات لازم را در مورد سی بل ، پگی و احتمالاً خودش به او بدهد . در مورد خودش که تا کنون صحبتی نکرده است و در دنباله افکارش گفت : "ویکی ، ممکن است کمی در باره خودت برایم صحبت کنی؟"

ویکی جواب داد : "من شخص خوشبختی هستم و افراد خوشبخت هرگز سرگذشت‌ها و داستانهای خیلی جالبی ندارند ولی خیلی خوشحال خواهم شد که به سئوالات شما جواب دهم ."

دکتر گفت : "اولین سئوالم این است که شما واقعا چطور به وجود آمده‌اید؟"

"اوه ، این سئوال ، خیلی فلسفی است و میتوان در باره‌اش کتابها نوشت . " و پس از آنکه کمی جدی‌تر شد گفت : "ولی اگر منظور شما این است که از کجا آمده‌ام با کمال میل جواب میدهم . من از خارج آمده‌ام . در حقیقت من از فامیل بسیار بزرگی هستم . پدر و مادرم ، خواهران و برادران و فامیل نزدیکم همگی در پاریس زندگی میکنند و من سالهاست که آنها را ندیده‌ام . نام کامل من ویکتوریا آنتوانت شارلو است که شما میتوانید مزا ویکی صدا کنید . این طور بهتر است ."

در خلال سکوت مجددی که برقرار شده بود دکتر ویلبر بر ناباوریش غلبه

کرد و گفت: "آیا از اینکه با آنها نیستید احساس ناراحتی نمی‌کنند؟"
 ویکی با اطمینان و اعتماد بنفس گفت: "چون میدانند که من برای کمک
 کردن به اینجا آمده‌ام احساس ناراحتی نمیکنند و چند مدت بعد که به دنبالم
 بیایند با آنها خواهم رفت و همه با هم خواهیم بود. والدین من مثل سایر
 پدر و مادرها نیستند و به حرفهائی که میزنند عمل میکنند."

دکتر گفت: "تو آدم خوشبختی هستی."
 "درسته، خوشبختم و فکر میکنم که اگر هر کس والدین بدی داشته باشد
 وضع هراسناکی به وجود خواهد آمد."
 "متوجه هستم."

ویکی گفت: "پدر و مادرم بالاخره خواهند آمد."
 دکتر جواب داد: "بله، مطمئن هستم که می‌آیند."
 ویکی کمی به دکتر نزدیک تر شد و با حالتی که نشان میداد به دکتر
 اعتماد میکند گفت: "ولی دکتر، هدف من از آمدن این بود که در باره سی بل
 باشما صحبت کنم. نگرانی‌های سی بل در مورد هر چیز و هر کس وضع ترسناکی را
 به وجود آورده است، غذا هم که نمی‌خورد، تفریح کافی هم ندارد و بطور کلی
 زندگی را بیش از حد جدی میگیرد. کمی توجه به خود و کمی هم از زندگی لذت
 بردن میتواند در مورد بهبود بیماریش مؤثر باشد،" کمی مکث کرد و ادامه
 داد: "نکته مهم و عمیق دیگری هم وجود دارد."
 "منظورت از این حرف چیست؟"

"در حقیقت نمیدانم، علتش هم این است که قبل از ورود من آن مسئله
 وجود داشته است."

"تو کی آمدی؟"

"وقتی که سی بل دختر کوچکی بود."

"صحیح، بگو ببینم تو خانم هتی دورست را میشناختی؟"

ویکی ناگهان در حالتی تدافعی فرو رفت و احساس میشد دیگر آن اطمینان
 به نفس گذشته را ندارد و گفت: "او مادر سی بل بود و من با خانواده سی بل
 سالها زندگی کردم. بله من خانم دورست را میشناختم."

دکتر پرسید: "تو پگی را هم میشناسی؟"

"البته که میشناسم."

"در باره پگی برایم صحبت کن."

"فکر میکنم منظور شما پگی لو است؟ دلنان میخواهد در باره پگی آن هم

صحبت کنم؟"

دکتر پرسید: "کی؟"

"عذر میخواهم، متوجه نبودم که شما فقط با پگی لو ملاقات داشته‌اید،

پگی‌ها دو نفر هستند، پگی لو و پگی آن."

بار دیگر دکتر ویلبر دچار اعجاب شده بود. ولی چرا بایستی وجود

شخصیت چهارم او را به حیرت دچار کند؟ وقتی که به تعدد وجودهای مختلف

پی برده بود میدانست که نمیبایستی دچار بهت زدگی شود.

ویکی گفت: "یکی از همین روزها پگی آن هم به دیدن شما می‌آید و

مطمئنم که از او خوشتان خواهد آمد."

"مسلماً خوشحال خواهم شد."

"آنها کارهایشان را با هم انجام میدهند، منظورم پگی‌ها است."

"وجه تمایز آنها در چیست؟"

"به نظر من هر عاملی که باعث عصبانیت پگی لو بشود در پگی آن ترس

به وجود می‌آورد ولی هر دو افرادی جنگجو هستند. وقتی پگی لو تصمیم بگیرد

کاری را انجام دهد با تمام قدرت به آن کار حمله میکند ولی پگی آن همان کار

را با احتیاط و ظرافت انجام میدهد."

"صحیح."

"هر دو میل دارند که باعث تغییر بشوند و بیشترین تغییری را که

میخواهند بوجود آورند شخص سی بل است."

دکتر جواب داد: "خیلی جالب است، حالا ویکی، میتوانی بمن بگوئی

آیا خانم دورست مادر پگی لو هم بود یا نه؟"

ویکی جواب داد: "البته که بود."

"ولی پگی لو میگفت که مادر سی بل با او هیچ نسبتی ندارد."

"میدانم،" و با لبخندی که نشان میداد از موضوع صحبت سرگرم شده است گفت: "میدانید که پگی لو چگونه دختری است، خانم دورست مادر پگی لو بود ولی پگی از آن بی خبر است."

دکتر پرسید: "نسبت پگی آن با خانم دورست چیست؟"
 "خانم دورست مادر پگی آن هم بود ولی او هم از جریان اطلاعی ندارد."

"عجب، نوع روابط کاملاً گیج کننده است."
 ویکی تأیید کنان گفت: "بله، درست است و اینجاست که شما میتوانید به آنها کمک کنید."

باز هم سکوتی برقرار شد که بالاخره دکتر آنرا شکست: "ویکی، از نظر قیافه تو و پگی لو بهم شباهت دارید؟"
 چهره ویکی از فرط یاس درهم فرو رفت و گفت: "نمیتوانید خودتان تشخیص بدهید؟"

دکتر جواب داد: "برای من تشخیص آن غیر ممکن است زیرا هرگز شما را ندیده‌ام."

ویکی از جای خود برخاست و با قدمهایی کوچک ولی استوار بسمت میز دکتر رفت و در حالیکه یکدسته کاغذ یاد داشت را از روی میز برمیداشت گفت: "اشکالی ندارد از این کاغذ استفاده کنم؟"
 "نه، بهیچ وجه."

ویکی مجدداً روی تخت نشست، مدادی از کیفش بیرون آورد و شروع کرد به طراحی روی کاغذ. "ببینید، اینجا دو نفر را کشیده‌ام، این یکی من هستم با موهای بلوندم و این یکی پگی لو است که رنگ موهایش مشکی است و فرم آن صاف است. حالا متوجه هستید که اختلاف ما دو نفر چقدر زیاد است؟"

دکتر سرش را تکان داد و گفت: "نظرت در باره پگی آن چیست؟"
 "شکل ظاهری هر دویشان یکی است و لزومی ندارد که شکل او را هم نقاشی کنم. پس از ملاقات با او متوجه منظور من خواهید شد."

دکتر با لحنی تحسین انگیز گفت: "ویکی طراحی تو خیلی زیباست، بگو ببینم، نقاشی هم می‌کنی؟"

ویکی جواب داد: "اوه، البته. ولی نقاشی سی بل از من بهتر است. من از مردم الهام می‌گیرم، آنها را دوست دارم و میدانم با آنها چطور رفتار کنم و کنار بیایم. از مردم ترسی ندارم زیرا که پدر و مادرم همیشه با من خوب رفتار کرده‌اند. از صحبت کردن و گوش دادن به حرفهای مردم لذت می‌برم بخصوص از صحبت کردن با آن دسته از مردم که از نقاشی، موزیک و کتاب خوششان می‌آید بیشتر لذت می‌برم و فکر می‌کنم عامل اصلی بیشتر دوستی‌های من با مردم داشتن همین وجه مشترک می‌باشد. خواندن کتاب را دوست دارم. راستی کتاب لاک پشت و خرگوش را خوانده‌اید؟"

"نه، نخوانده‌ام."

ویکی که مجدداً حالت راحت صحبت کردن در تن صدایش مشهود بود گفت: "حتماً بخوانید. من دیشب تمامش کردم. نویسنده‌اش الیزابت جنگز است و به تازگی چاپ شده و بی‌شابهت به یک مثلث گویای خموش نیست. قهرمان داستان پیر دختری است زنده پوش که در طی داستان به افکار خود با قاطعیت جامه عمل می‌پوشاند."

دکتر گفت: "حالا که تو آن را پیشنهاد می‌کنی، حتماً آنرا خواهم خواند."

"امیدوارم به اندازه من از خواندنش لذت ببرید و فکر می‌کنم عامل اصلی لذت بردنم از این کتاب این است که شنیدن داستان مردم طبقه پائین همیشه برایم لذت بخش بوده است و از همه‌شان چه در زندگی حقیقی و چه در کتاب لذت برده‌ام. شاید وضعیت خانوادگی من در این احساس بی‌تاثیر نبوده‌است. بهر حال من بعلت داشتن فامیلی اشرافی و ثروتمند دارای ذائقه خاصی هستم و فکر می‌کنم می‌بایستی از زندگی بهترین‌ها را به چنگ آورد،" وضعیت و ترکیب صورت و صدایش جدی‌تر شد و ادامه داد: "انسان در زندگیش آنقدر درد دارد که می‌بایستی به طریقی آنها را التیام بخشد. منظورم این نیست که فرار کند زیرا به کتاب پناه بردن فرار محسوب نمی‌شود بلکه بر عکس کتاب کمک می‌کند که خود

را بهتر بشناسی و خوشحالم که به کتاب عشق میورزم . وقتی خود را در وضعیتی می بینم که خیلی رضایت بخش نیست - بعلت شرایط خاص زندگی - به این ماء من پناه میبرم . من خودم هستم و دوست دارم آنطور که میل دارم زندگی کنم ، " در حالیکه نفسی را که در سینه داشت رها میکرد ادامه داد : " میدانید دکتر ، آرزو دارم سی بل هم میتوانست مثل من از زندگی لذت ببرد . از رفتن به کنسرت و گالری های نقاشی سیر نمیشوم . سی بل هم به این اماکن علاقمند است ولی باندازه کافی نمیروود - وقتیکه از نزد شما بروم به موزه مترو پولیتن خواهم رفت ، اگر یادتان باشد گفتم که قرار دارم و شخصی که با او قرار است نهار صرف کنم ماریان لادللو است . قرار است که نهار را در رستوران چشمه بخوریم و بعد به نمایشگاه های نقاشی خواهیم رفت . ماریان در مسائل هنری کاملا تسلط دارد و در خانواده بسیار خوبی بزرگ شده است که خانه بسیار بزرگی داشتند و تابستانهای خود را در اروپا میگذرانند . "

دکتر پرسید : " سی بل هم ماریان لادللو را میشناسد یا نه ؟ "

ویکی با حالتی تاءسف بار گفت : " متاءسفانه نه . سی بل زنی نیست که به دنبال بدست آوردن خواسته هایش باشد . سی بل با خانم لادللو در رستوران دانشگاه ملاقات کرد و متعجب شده بود که زنی مثل او در آن دانشکده چه میکند . داستان به این صورت بوده که کافه تریا بشدت شلوغ و جائی برای نشستن وجود نداشته است و خانم لادللو از او اجازه میگیرد که سر میزش بنشیند . میدانید که سی بل همیشه از این ترس داشته که مبادا باندازه کافی مودب نباشد لذا میگوید (خواهش میکنم بفرمائید) ولی فکر اینکه با زنی اجتماعی و شیک هم صحبت شود او را میترساند و از آن لحظه به بعد من ظاهر می شوم و کنترل اوضاع را بدست میگیرم و سر صحبت را با ماریان لادللو باز میکنم . آشنائی ما اینطور آغاز شد و حالا دوستان بسیار خوبی هستیم . "

" پگی لو چطور ، آیا او هم ماریان را میشناسد ؟ "

" اوه فکر نمیکنم دکتر ، این دو نفر باندازه یک دنیا با یکدیگر تفاوت فکری

دارند . "

دکتر گفت : " ویکی ، بنظر میآید که تو کارهایی را انجام میدی که پگی لو

و سی بل هیچکدام از آن کارها اطلاعی ندارند . "

ویکی با سرعت جواب داد : "درسته ، من همیشه متکی بنفس بوده‌ام و اگر بخواهم راه‌های فکری آنها را تعقیب کنم خسته می‌شوم . " نگاهی پر معنی که مفهومی مودبانه و در عین حال اعتراف‌گر نیز داشت به دکتر انداخت و ادامه داد : "دکتر ، سی بل خیلی میل دارد به زنی مثل من تبدیل شود ولی نمیداند چگونه بایستی این کار را انجام داد . "

"پس سی بل تو را می‌شناسد . "

"نه ! او حتی در باره پگی‌ها هم چیزی نمیداند ولی این عدم شناخت دلیل نمیشود که در تصورات و آرزوهای خود به دنبال تبدیل به زنی مثل من نشود . تصویری که میل دارد به آن جامه عمل بپوشاند ولی روز بروز از آن دورتر میشود . "

دکتر ویلبر مدتی را در تردید و تحلیل آنچه که شنیده بود به تفکر پرداخت . سی بل و پگی‌لو و اکنون هم ویکی و پگی‌آن ، چهار شخص در یک بدن آیا امکان داشت که افراد دیگری هم وجود داشته باشند ؟ ممکن بود که ویکی جوابی داشته باشد لذا دکتر پرسید : "تو در باره پگی‌ها صحبت کردی ، ممکن است بگوئی که آیا اشخاص دیگری هم هستند یا نه ؟ "

ویکی با قاطعیت جواب داد : "اوه ، بله . افراد دیگری هم هستند به همین دلیل هم بود که گفتم من همه چیز را در باره همه کس میدانم . "

"بسیار خوب ویکی ، من میل دارم که همه شما در آمدن به اینجا احساس راحتی و آسایش کنید و از نظر من مهم نیست که کدامیک از بدن سی بل استفاده کند . "

ویکی قول داد : " بله ، همه خواهند آمد و منم حتما می‌آیم چون تصمیم دارم که بشما کمک کنم تا به علت ناراحتی‌های آنها پی ببرید . "

ناگهان فکری به مغز دکتر خطور کرد . شاید کمک ویکی میتواندست راه گشای بزرگی باشد و در یافتن اسرار نوع روابط شخصیت‌ها به او کمک نماید و در ادامه آن فکر گفت : " از پیشنهادات تشکر میکنم ویکی . اکنون میل دارم نظرت را در باره اینکه موضوع وجود تو و پگی‌ها را به سی بل بگویم یا نه بدانم . "

ویکی متفکرانه اخطار کرد: "میتوانید به او بگوئید ولی خیلی مراقب باشید و اطلاعات زیادی به او ندهید."

دکتر با لحنی که در آن اعتماد به ویکی نمایان بود گفت: "من فکر میکنم میبایستی با او گفته شود زیرا نمیدانم اگر نگویم مسیر روانکاوی به کجا ختم خواهد شد."

ویکی گفت: "مراقب باشید. با اینکه بقیه ما از وجود سی بل مطلع هستیم ولی او هیچگونه اطلاعی در باره هیچکدام از ما ندارد."

"متوجه هستم ویکی ولی روزی که تصمیم گرفتم در باره دو شخصیتی بودنش و در باره پگی لو با او صحبت کنم به من اجازه حرف زدن نداد."

ویکی گفت: "عمل او کاملاً قابل توجیه است زیرا سی بل همواره تلاش کرده عوارض بیماری خود را مخفی نگه دارد زیرا از تشخیص دکتر وحشت داشته است."

دکتر به آرامی گفت: "درست است. یکبار به او گفتم که دچار حالتی بنام فوگ میشود که در تمام آن لحظات از اعمال خود و رویدادهای اطرافش بی اطلاع میباشد."

ویکی جواب داد: "میدانم، ولی گفته شما با اینکه بخواهید به او بگوئید در بدن خودش با افراد دیگری سهمیم است فرق دارد."

"فکر میکنم دانستن اینکه وجود خودش هم فعالانه در اتفاقات شرکت دارد برایش اطمینان بخش خواهد بود."

"وجود او یا وجود ما؟"

دکتر سکوت کرد و جواب صریحی نداد - ویکی که از حالت صورتش مشخص بود غرق در تفکر میباشد سکوت را شکست و گفت: "فکر میکنم میتوانید به او بگوئید ولی تکرار میکنم آیا فقط وجود او فعال است یا وجود همه ما؟" و بدون تامل ادامه داد: "ما مشتی انسان هستیم، انسانهایی با همه حقوقهای فردی خود، اگر می‌خواهید به او بگوئید از نظر من اشکالی ندارد ولی این نکته را هم برایش روشن کنید که هیچکدام از ما دست به عملی نخواهیم زد که او با آن مخالف باشد. به او بگوئید ما اعمالی را مرتکب میشویم که او قادر نیست انجام

دهد ولی سعی داریم که باعث عصبانیت او نشود. "

دکتر سیگاری روشن کرد و پس از یک یک عمیق پرسید: " ببینم، مگر پگی لوگاهی اوقات اعمالی را انجام نمیدهد که سی بل با آن مخالفت دارد؟ "

ویکی جواب داد: " خب، پگی لو همیشه عملی را انجام میدهد که سی بل قادر به انجام آن نیست ولی پگی از اذیت و آزار دیگران اجتناب میکند، " صدایش را کمی آهسته‌تر کرد و پس از نیم نگاهی به سوی در گفت: " دکتر میدانستید که پگی لو به الیزابت ویل رفت و برای خودش دردرس درست کرد؟ "

" نه . نمیدانستم . "

ویکی در حالی که به ساعت خود نگاه میکرد گفت: " پگی لو به مسافرت میرود . راستی، چون صحبت رفتن شد بیادم آمد که منمم بایستی بروم چون ممکن است به محل قرارم با ماریان دیر برسم . "

دکتر گفت: " بله، ضمن اینکه وقت جلسه هم به پایان رسیده است . "

ویکی پرسید: " دکتر، آیا هیچوقت به محله‌ایکه رستوران در آن قرار دارد رفته‌اید؟ خیلی زیباست . پر است از نمایشگاههای نقاشی و مجسمه سازی، مطمئنم از دیدن آن لذت خواهید برد . خب من بایستی بروم ولی میخواهم بدانید که در هر لحظه‌ای که به من نیاز داشتید میتوانید روی کمکهای من حساب کنید . "

ویکی به سمت در براه افتاد و در چهارچوب آن برگشت و گفت: " برای من خیلی عجیب است که به یک روانکاو مراجعه کرده‌ام . دیگران ممکن است نیاز داشته باشند ولی من احتیاجی ندارم یا حداقل فکر میکنم که احتیاجی ندارم زیرا در سنی که من هستم و با این اوضاع اجتماعی نمیتوان مطمئن بود . حال امیدوارم که به شما و به دیگران کمک کنم و به همین دلیل در اینجا بسر میبرم و با خانواده‌ام در پاریس نیستم . تصور نمیکنم که پگی لو و یا سی بل متوجه وجود ناراحتی خاصی در روح خود شده باشند و چون میدانستم که برای مراجعه به شما دچار تردید شده‌اند و همکاری لازم را با شما ندارند من مداخله کردم و کنترل را بدست گرفتم و گرنه چگونه ممکن بود که شما به تنهایی بتوانید با آن دو نفر کنار بیائید؟ سی بل از وجود همه ما بی خبر است و پگی لو هم تمام

هم وغمش دفاع از خودش و سی بل میباشد و بهمین دلیل توانائی کمک کردن به شما را ندارد پس ملاحظه میکنید که من ناچار بودم مداخله کنم تا شما بتوانید وظیفه خود را به خوبی انجام دهید. مطمئنم که با کمک یکدیگر میتوانیم به ریشه کار دسترسی پیدا کنیم پس خواهش میکنم روی من حساب کنید و بدانید که من همه چیز را در باره همه کس میدانم."

پس از ادای جملات فوق ویکی، زنی که صدائی دلنشین داشت، شیک پوش بود و تلفظ کلماتش با زیبایی خاصی انجام میشد از اطاق کار دکتر ویلبر خارج شد و با قدمهایی موزون و وقاری کم مانند از مطب بیرون رفت.

دکتر ویلبر از ویکی خوشش آمده بود. زنی بود آگاه، گرم و با رفتاری دوستانه که از صمیم قلب برای سی بل نگران بود. میبایستی ریشه‌های نگرانی‌اش جستجو شود.

دکتر نمیدانست که اگر از خانم ویکی آنتوانت شارلو سؤال میکرد چگونه به منزل خانواده دورست راه پیدا کرده و یا پدر و مادرش در چه زمانی به او ملحق خواهند شد چه جوابی برای گفتن داشت. دکتر بسمت میزش رفت که در مورد آن ساعت در پرونده دورست نکاتی را که مهم تشخیص داده بود یادداشت کند و از خود سؤال کرد: "چگونه میتوان سی بل را از میان این همه افراد بیرون کشید و به خودش تبدیل کرد؟"

ویکی از ساختمان خارج شد و در خیابان براه افتاد و با خود می‌اندیشید که شهر نیویورک با پاریس و سایر شهرهایی که او از لحظه خروجش از ویلوکرنرز در آن زندگی کرده است چقدر تفاوت دارد. بر سرعت قدمهایش افزود زیرا که ساعت ملاقاتش با ماریان لادلو نزدیک شده و به دور از سایر افرادی که زندگیش با آنها بهم آمیخته بود برای چند لحظه احساس آرامش و نشاط میکرد.

به ماریان لادلو فکر کرد، با قد بلند، تناسب اندام بی‌مانندش و اینکه دوست داشتنی بودنش بیش از زیباییش جلب توجه میکرد. ماریان زن با نشاط و خوش قلبی بود که موهای قهوه‌ای خوش حالت، چشمهایی قهوه‌ای رنگ و سه خال کوچک روی بینی‌اش داشت. وجود آن سه خال باعث شده بود که او از

داشتن زیبائی نفس گیری که خود ویکی همیشه در آرزوی داشتنش میسوخت محروم بماند .

او و ماریان از لحظه آشنائیشان در نوامبر ۱۹۵۴ که در کافه تریا دانشگاه اتفاق افتاد در دنیائی پر از زیبائی و اعجاب شریک شده بودند و از آن زمان به تماشای برنامه ارکستر سمفونیک و ارکستر فیلامونیک و بیشتر نمایشگاههای نقاشی و مجسمه سازی سر کشیده و یک بار هم به ساختمان سازمان ملل متحد رفتند و شاهد برگزاری جلسه جنجالی و پر از هیاهوی شورای امنیت شدند .

به نزدیکی رستوران رسیده بود لذا افکار گذشته را کنار نهاد و با قدمهائی سریع تر بسمت ساختمان رفت . پس از ورود به آن سالن عظیم با سقف شیشه‌ای بلندش ماریان را دید که در کنار میزی در قسمت شرقی رستوران نشسته است و به محض دیدن ویکی دستش را تکان داد . ویکی بسمت او رفت و قبل از نشستن گفت : " از اینکه دیر کردم عذر می‌خواهم ، علتش گرفتاری کاری بود و نمی‌توانستم خود را خلاص کنم . "

ماریان گفت : " اتفاقا من از تنهائی خود لذت می‌بردم و به این فکر بودم که این سالن وقتی که فواره‌های کارل میلز در وسط استخر نصب شود چه قیافه‌ای خواهد داشت . "

در حالی که روی صندلی مقابل ماریان می‌نشست گفت : " من در یکی از روزنامه‌ها خواندم که در تابستان هشت فواره نصب خواهد شد که پنج تایش نماینده پنج هنر اصیل خواهد بود . "

ماریان گفت : " از نقطه نظر هنر کلاسیک ، کارهای میلز در حد یک شاهکار است . میبایستی در تابستان به اینجا بیاییم و از نزدیک کار او را ببینیم . "

ویکی به چشمهای ماریان که خسته و غمگین بود و به او دوخته شده بود نگاه کرد . هم صحبتی با این زن چقدر زیبا است و از آن زیباتر این احساس که ماریان برای اولین بار با او به صحبت کردن پرداخت چقدر ارضاء کننده است . غمی که همیشه در چشمهای او موج میزد ویکی را که همیشه احساس غم خواری دیگران جزئی از وجودش بود بسوی خود جلب کرد و دلسوزیها و

محبت‌های ویکی بود که استحکام دوستی‌شان را سرعت بخشیده بود. ویکی به فکر افتاد که اگر ماریان می‌توانست دختری داشته باشد میبایستی آن دختر من باشم و می‌توانستیم فاصله سنی موجود را با همفکریهای همه جانبه پر کنیم ولی حالا هم دیر نشده چون علیرغم اختلاف سنی، تشابه فکری ما بی اندازه زیاد است.

ماریان گفت: "برویم غذا انتخاب کنیم، اگر دیر کنیم چیزی برای خوردن باقی نمی‌ماند."

ماریان پس از تمام کردن قهوه‌اش سیگاری روشن کرد و گفت: "خوشحالم که سیگار نمیکشی و امیدوارم که هرگز شروع به دود کردنش نکنی."

"جای نگرانی نیست چون این یکی جزء عادات من محسوب نمیشود."
ماریان گفت: "تا ساعت شش که کلاس جواهر شناسی داریم وقت داریم که سری هم به نمایشگاه بزنیم."

نمایشگاه که در تالار عظیمی بر پا شده بود بسیار فریبنده به نظر میرسید. نقاشان بزرگ اروپا و آمریکا برداشتهای خود را از آثار نویسندگان معروف بر روی تابلو آورده بودند. پس از گذراندن ساعتی که هر دو غرق در تماشا بودند ویکی گفت: "من در گذشته چند تابلو از موجودات افسانه‌ای کشیده‌ام."

ماریان جواب داد: "هیچوقت در باره‌اش صحبتی نکرده بودی."
"جریان مربوط به ده سال قبل در اوماها میشود که هر وقت پای صحبت‌های کشیش کلیسایمان می‌نشستیم و او در باره برخاستن موجودات افسانه‌ای از دریا صحبت میکرد منم به ترسیم گفته‌هایش روی تابلو مشغول می‌شدم."

ماریان گفت: "سی‌بل خوشحالم که در باره نقاشی صحبت میکنی چون احساس میکردم که در باره‌اش محتاط هستی و میل نداری بحث شود."

سی‌بل! از شنیدن آن نام، ویکی ناراحت نشد زیرا ماریان و همه دوستانش او را به آن نام می‌شناختند. نامی که روی کارت شناسائی، دسته چک، روی صندوق نامه‌های دانشکده‌اش و پرونده آنجا داشت همین بود. چون خود را فردی واقع‌گرا می‌پنداشت همیشه آن نام را جزئی از موجودیت منحصر

به فرد خود به حساب آورده و آنرا پذیرفته بود. ویکتوریا آنتوانت شارلو نمی‌توانست آن نام را که بنا به اظهار پگی لو متعلق به "آن دختر دیگر" بود، نپذیرد. آن نام متعلق به آن دخترک باریک اندام و وحشت زده‌ای بود که هرگز نمی‌توانست بدینسان در میان مردم احساس آرامی و نشاط نماید. صاحب حقیقی آن اسم یعنی سی بل، موجودی بود گوشه‌گیر و محتاط که به تنهایی بدور خود می‌گشت و به دنبال بدست آوردن موجودیتی بود که برای ویکی نه تنها بصورت طبیعی و خدادادی بوجود آمده بود بلکه جزئی لاینفک از چرخش زندگیش محسوب میشد. ویکی به شنیدن اسم سی بل عادت کرده بود ولی به محض یاد آوری این حقیقت که نقاش آن دیوها، آن سی بل دیگری بود که با همکاری سایرین - که ویکی در باره‌شان با دکتر ویلبر صحبت کرده بود - اقدام به نقاشی کرده است دچار یأس و اندوه میشد و میدانست که حتی در صحبت‌های دوستانه هم حق ندارد ادعا کند که نقاش آن موجودات افسانه‌ای خود او میباشد.

ویکی با صدای بلندی گفت: "دلیل اینکه میل ندارم در باره تابلوه‌ایم صحبت کنم این است که نقاش‌های بهتری وجود دارند."

"بله، درسته، ولی با این مفهوم هیچ نقاشی نمیتواند از کارهای خود احساس تکامل و رضایت داشته باشد ضمن اینکه رئیس کرسی نقاشی دانشکده گفته است که در مدت بیست سال گذشته هیچ شاگردی به استعداد تو در نقاشی کردن ندیده است."

ویکی که از تمجیدهای ماریان کمی معذب شده بود گفت: "فکر میکنم بهتر است در باره موضوع دیگری صحبت کنیم."

برای ویکی غیر ممکن بود که ارزیابی استادش را که در حقیقت در مورد سی بل بعمل آورده بود، برای استعداد خود بپذیرد. ویکی میدانست که او و سی بل و تعداد زیادی از خودهای سی بل، همگی نقاشی میکردند ولی بین همه آنها این سی بل بود که استعدادش در نقاشی خیره کننده بود و از زمانهای کودکیش مایه میگرفت. در آن زمانها بود که وقتی معلمین نقاشی و هنر سی بل در مدرسه ابتدائی از استعداد شگرف او متعجب شده بودند، پدر و مادرش نه تنها با آنها هم رای نبودند بلکه او را مورد سرزنش قرار میدادند؛ اینکه روزی

پدرش یکی از کارهای او را به مینه سوتا و به نزد یک منتقد نقاشی برد و پس از تائید او بود که دست از لجاجتشان در مورد پذیرفتن استعداد او برداشتند. در طی سالهای بعد و در دوران دبیرستان و کالج کارهای سی بل همیشه بهترین بود و در نمایشگاههای بزرگی به معرض دید همگان گذاشته شد.

آنروز غروب ویکی و ماریان در یک رستوران شام خوردند و بعد به کلاس ساعت شش جواهر شناسی خود رفتند. این کلاس بعلت وجود کوره‌های ذوب طلا و دستگاههای جوشکاری و پیش بندهای سیاه تکنسین‌ها که ماسک‌های سیاه بچشم زده بودند از جمله اماکنی بود که سی بل از ورود به آنها بعلت ترسی که در او بوجود می‌آوردند خودداری میکرد. در این گونه موارد به محض عقب زدن‌های سی بل، ویکی ظاهر میشد و در آنروز بخصوص هم که از سی بل خبری نبود خود ویکی همراه ماریان به کلاس وارد شد و نه تنها موفق شد در پایان کلاس بهترین نمره را اخذ کند بلکه به ماریان هم کمک کرد که بتواند اولین نمره ممتاز آن ترم را بدست آورد.

پس از پایان کلاس هر دو به اطاق ویکی رفتند و به شنیدن اخبار رادیو پرداختند. در پایان اخبار چون دیر شده بود ماریان آماده رفتن شد. ویکی هم مشغول مرتب کردن اطاق و تبدیل آن به حالت اولیه‌اش شد.

ماریان گفت: "تو که تنها زندگی میکنی چرا خودت را برای مرتب کردن اطاقت دچار زحمت میکنی؟"

ویکی گفت: "دلیل خاصی ندارد. من از مرتب بودن بیشتر خوشحال میشوم،" و با ماریان براه افتاد که او را بدرقه کند. پس از رفتن ماریان ویکی احساس کرد که با سرعت بسمت سایه‌ای وهم‌آور که در تمام مدت روز بآن نیندیشیده بود نزدیک میشود.

سی بل در اطاق خود مشغول مطالعه درسی بود که چند روز بعد میبایستی امتحان آن را بدهد. در اطاقش به صدا در آمد ابتداء تصور کرد که میبایستی تدی ریوز باشد ولی پس از گشودن در با زنی زیبا، قد بلند، با موهائی قهوه‌ای که میبایستی در حدود چهل سال داشته باشد مواجه شد. سی بل هرگز با آن زن

روبرو نشده بود .

آن زن گفت : "نمیتوانم بمانم چون با یکی از دوستانم قرار است بیرون برویم . سی بل از زحمات خیلی متشکرم و میل دارم که این کادو را از من بپذیری . به امید دیدار ."

آن زن پس از گفتن کلمات فوق بسته‌ای را که در دست داشت به سی بل داد و رفت . پس از بستن در اطاق سی بل آنرا باز کرد و یک جفت گوشواره نقره را که سنگ‌های آبی رنگی در آن نشانده شده بود بیرون آورد . به امید دیدار؟ از زحمات متشکرم؟ منظورش چه بود؟ آیا قبلا هم او را دیده بودم؟ شاید هم دیده بودم ولی اطمینان دارم که حتی یک کلمه با هم صحبت نکرده‌ایم ولی رفتارش طوری بود که انگار مدت‌هاست مرا میشناسد .

سی بل به مطالعه کتابهایش برگشت ولی فکر اینکه باز هم آن چیز مخوف ظهور کرده و او را تحت انقیاد خود گرفته بود لحظه‌ای رهاش نکرد . آشنائی با لحظاتی که بخود می‌آمد و با حوادثی مواجه می‌شد که شروعی نداشت جزئی از حقایق زندگی‌اش شده بود . مجددا مشغول خواندن شد ولی ترسی که بر وجودش مستولی شده بود باعث می‌شد که کلمات کتاب در مهی تیره گم شوند و از خود پرسید : "آیا امکان دارد که با هر پایان ، شروعی نیز وجود داشته باشد؟ آیا امکان دارد بین گذشته و اتفاقات آینده و یا حال ، پلی وجود داشته باشد؟"

ویکتوریا آنتوانت شارلو که همه چیز را می‌دانست ، شاهد بود که ماریان لادلو ، آن گوشواره‌های زیبا را به سی بل داد .

چرا ؟

دکتر ویلبر نور چراغ مطالعه میز کارش را روی کتابهایی که در باره تعدد شخصیت تا آن تاریخ به چاپ رسیده و در آن لحظه روی میزش چیده شده بود تنظیم کرد. آنروز پس از آنکه ویکی از مطبش بیرون رفت، دکتر ویلبر با حالتی افسرده به کتابخانه دانشکده پزشکی رفت و مسئول کتابخانه هم هر گونه نشریه‌ای را که در باره این بیماری بسیار نادر در اختیار داشت جمع آوری و به دکتر تحویل داده بود. تا آن روز او به تنها منبعی که مراجعه کرده بود کتاب "تجزیه شخصیت" اثر دکتر مورتون پرینس بود که در سال ۱۹۰۵ به چاپ رسیده و برای دانشجویان و متخصصین روان درمانی کتابی آشنا و معروف بود و به فکر افتاد که یک نسخه از مقاله "یک مورد از تعدد شخصیت" را که دکتر کربی ۱۰ چ. تیگین و دکتر هاروی کلک لی با همکاری یکدیگر در سال ۱۹۵۴ و در مجله "روانشناسی غیر طبیعی" به چاپ رسانده بودند به چنگ آورد. این مقاله که در باره دختری با نام مستعار "حوا" نوشته شده و بیماری او را از ابتداء شروع معالجات برشته تحریر در آورده بود در آن زمان غیر قابل دسترس بود.

ساعتی از شب گذشته بود ولی دکتر ویلبر در کتابها و مقالات روی میزش مشغول کاوش بود و اسامی: ماری رینولدز، مامی، فیلدا ایکس، لوئیسویو، آنسل بورن، خانم اسمیت، خانم اسمید، سیلاس پرانگ و کریستین بوشام برای

دکتر مفهوم تازه‌ای پیدا می‌کردند. افراد فوق، هفت زن و سه نفر مرد، همه کسانی بودند که تاریخ پزشکی آنها را دارندگان "تعدد شخصیت" ثبت کرده بود. مورد اخیری که ثبت شده و تعداد فوق را به هشت نفر زن و سه نفر مرد رسانده و در ضمن در بین همه آنها تنها بیماری بود که معالجه شده و زنده مانده بود خانم "حوا" بود.

در مورد سی بل مشخصات بیماری آن چند نفر صدق نمی‌کرد زیرا شخصیت‌های کشف شده سی بل هر یک کاملاً مستقل بوده و ضمن اشغال بدن او، حرکاتشان هیچگونه وابستگی به او را نشان نمی‌دادند.

دکتر بخود گفت که علل بیماری سی بل هم قطعاً دارای تعدد میباشد یعنی برای تحلیل بیماری‌اش بایستی بدن‌های ریشه‌های متعددی بگردد که تا این لحظه هیچگونه اطلاعی از هیچکدامشان نداشت.

پس از مدتی مطالعه مجدداً بفکر فرو رفت. پس از شروع مجدد، در میان نوشتجات بدن‌بال زمانی بود که اولین علائم تجزیه شخصیت پدیدار گردیده و ثبت شده بود. در مورد سی بل نمیدانست که در چه تاریخی اولین علامت تجزیه بروز کرده و در آن لحظه چند شخصیت خود را ظاهر کرده بودند.

حدس دکتر ویلبر بر آن بود که اولین تجزیه سی بل در دوران کودکیش بروز کرده زیرا، صدای بچگانه و شخصیت رشد نکرده پگی دلیل مسلمی بر این فرضیه بود و مسلماً سی بل میبایستی متحمل شوکی عصبی شده باشد ولی چه نوع شوکی؟ اطلاعات دریافتی دکتر در مورد سی بل و هر یک از شخصیت‌هایش آنقدر کم بود که حتی حدس زدن در مورد علل بیماری نیز مشکل بود. دکتر ویلبر اساس فرضیه خود را بر این مبنا استوار کرد که ریشه‌های متعدد یا شوک‌های متفاوتی باعث بوجود آمدن شخصیت‌های متعددی شده‌اند که هر کدام می‌توانند با تحلیل‌های بعدی نوع ریشه بوجود آورنده خود را مشخص نمایند.

پس از مقایسه سی بل با تمام موارد ثبت شده، دکتر ویلبر متوجه شد که سی بل اولین بیماری است که تحت روانکاوی قرار گرفته و میتواند فصل جدیدی را در تاریخ روانشناسی بگشاید. با فکر اینکه دکتر میتواند با مشخص کردن علل

و ریشه‌های بیماری سی بل و معالجه وی نه تنها اولین فرد پیشرو در این مسیر نپیموده محسوب شود بلکه می‌تواند اطلاعات و تکنیکهای بکار انداخته را جهت استفاده سایر روانکاوان در اختیار آنها قرار دهد و تحول بزرگی را در این رشته خاص از روانشناسی بوجود آورد احساس رضایت عمیقی کرد و با این فکر که نتیجه روانکاوی در تاریخ بعنوان معالجه‌ای انقلابی توسط دکتری پیشرو ثبت خواهد شد لبخندی بر لبهایش نقش بست. دکتر ویلبر خود را پزشکی پیشرو میدانست که همین عامل به او توانائی لازم را برای نبرد با آن مورد ناشناخته می‌بخشید. می‌دانست که در طی جلسات می‌بایستی از عکس‌العملهای غیر ارادی هر یک از وجودهای سی بل نه تنها برای روشن کردن علل بیماری استفاده کند بلکه جهت معالجه هم می‌بایستی از آنها بهره‌گیری نماید. لازم بود که با هریک از آن وجودها مثل یک انسان کامل و برابر نیازها و درخواست‌هایشان برخورد کند و بآن وسیله عقب نشینی سی بل، آن وجود اصلی را خنثی کند و گرنه امید معالجه‌ای وجود نخواهد داشت. برای این کار لازم بود که دکتر وقت و انرژی خود را فدا کند و تمام روشها و تکنیک‌های متداول خود را کنار بگذارد تا بتواند به اعماق وجود هر یک از آنها نفوذ کرده و به حقیقت دست یابد.

می‌بایستی به سئوالات اساسی که: چرا سی بل دچار تعدد شخصیت شده است؟ آیا در او استعداد جسمی لازم جهت گرایش و توسعه تعدد شخصیت وجود داشته است؟ آیا خصوصیات ژنی در این امر مؤثر بوده‌اند پاسخ داده شود.

در حال حاضر نمیتوانست برای آن سئوالات پاسخی قطعی بیابد ولی آنچه که برایش قطعی شده بود وجود یک نقیصه بزرگ روانی در زمانهای کودکی سی بل بود که برای آنها نمیتوانست توضیح کاملی بیان کند. تا این تاریخ تحلیل‌های هر جلسه توانسته بود ترس‌های مشخصی را آشکار کند از قبیل: به مردم نزدیک شدن، موزیک و ترس از دست که همه آنها میتوانستند به آن نقیصه مرتبط باشند. نکته مهم دیگر وجود جوشش خشم بود که در سی بل فرو خورده شده ولی توسط پگی لو تخلیه و نفرت از مادر که بوسیله پگی لو و ویکی بیان شده بود.

عامل اصلی آن نقیصه بزرگ چه میتوانست باشد؟

صبح روز بعد ، برابر روش معمول که دکتر ویلبرنمیدانست باچه کسی میبایستی روبرو شود ، در اطاقش را باز کرد . ویکی بود . دکتر ویلبر خوشحال شد . چون ویکی ادعا کرده بود که همه چیز را در باره همه کس میداند و علاقمند بود که همکاری لازم را برای روشن شدن وضع با دکتر داشته باشد .

چون در جستجوی عامل اساسی آن نقیصه بزرگ بود ، دکتر در دومین جلسهاش با ویکی از او سؤال کرد که علت ترس پگی لو از موزیک چیست و چرا آن اثر ترسناک را در او بجا نهاده است .

ویکی در حالی که غرق در تفکر بود ابروهایش را بالا داد و از میان ابر غلیظی که دود سیگار دکتر بوجود آورده بود به او نگاه کرد و گفت : " موزیک ناراحت کننده است . اعماق وجود را میلرزاند زیرا زیباست و میتواند هم سی بل و هم پگی لو را غمگین سازد . هر دو غمگین هستند زیرا هر دو بشدت احساس تنهائی میکنند و می بینند که هیچکس برای آنها ارزشی قائل نیست . وقتی که صدای موزیک را می شنوند بیشتر احساس تنهائی میکنند . "

دکتر از خود پرسید آیا امکان دارد که این عامل به آن نقیصه بزرگ ارتباط داشته باشد؟ مسلما به کمبود ارزشها بستگی داشت ولی آیا به کمبود تغذیه هم ارتباطی داشت؟ و وقتی که از ویکی پرسید چرا عامل زیبائی مثل موزیک بایستی درد آور باشد ، ویکی گفت : " زیرا مانند عشق است . "

دکتر پرسید : " آیا عشق هم ناراحت کننده است ؟ "

ویکی جواب داد : " در گذشته ناراحت کننده بود . "

دکتر پرسید : " چطور ناراحت میکرد ؟ "

ویکی با حالتی که عدم تمایلش را نشان میداد گفت : " دکتر ، سی بل میل ندارد کسی را دوست داشته باشد زیرا از اینکه به مردم نزدیک شود ترس دارد . شما که دیده‌اید رفتارش چگونه است؟ ترس از دستهائی که بسمت او دراز میشوند ، ترس از مردم ، ترس از موزیک و ترس از عشق ، همه این ترسها در یک تصویر کلی جای میگیرند که باعث وحشت ، غم و تنهائی او میشوند . "

دکتر که می دید ویکی همه عوارض را بطرزی صحیح تشریح میکند و عامل عشقی را هم که خودش شب قبل کشف کرده بود اضافه کرده است ، آرزو کرد که

تحلیل مشترک او و ویکی بتواند به عامل اصلی ختم شود و به این منظور و برای اینکه ویکی را هم به آن سمت هدایت کند گفت: "ویکی، تو خودت هم از این ترسها داری؟"

ویکی جواب داد: "بهیچوجه!"

دکتر پرسید: "پس چرا در حالتی که تو اصلا ترسی نداری، سی بل اینهمه میترسد؟"

"همین تفاوت عامل اصلی فرق بین من و سی بل است. من هر کاری را که صلاح بدانم چون نمیتروم انجام میدهم." "ولی تو چرا ترس نداری؟"

"چون دلیلی برای ترسیدن ندارم لذا نمی‌ترسم،" در حالی که نفسی را که در سینه داشت با تاء ثر بیرون می‌داد گفت: "سی بل بیچاره، چقدر رنج برده است. همیشه سر درد و گلو درد داشته است. نمی‌تواند گریه کند چون هر وقت گریه کرده، همه نسبت به او عصبانی شده‌اند."

دکتر با امیدواری فراوانی پرسید: "منظورت از همه چه کسانی است؟" ویکی با لبخندی مرموزانه گفت: "ترجیح میدهم نگویم. من که یکی از افراد خانواده‌اش نیستم، من فقط با آنها زندگی میکردم."

ویکتوریا آنتوانت شارلو، دری را که میتوانست رازها را فاش سازد و کمی باز کرده بود دوباره بست. ولی از میان آن در، نور باریکی به بیرون تابید. کمبود ارزش نهادن و کمبود تغذیه که دکتر به عنوان عواملی احتمالی بر آنها انگشت نهاده بود، با تاکید ویکی بر اینکه سی بل نمی‌توانسته گریه کند، ابعاد دیگری به خود گرفت.

روشن شدن شعله‌های امید در دل دکتر دیری نپائید زیرا هیچانی که در چشمهای ویکی دیده میشد ناگهان از بین رفت و بجایش ترسی آشکار پدیدار شد. ویکی بدن را به صاحب اصلی اش سی بل پس داده بود.

سی بل به محض بدست گرفتن کنترل، از مشاهده نزدیکی خود به دکتر بکه خورد و بسرعت کنار رفت و پرسید: "چه اتفاقی افتاد؟ به یاد نمی‌آورم که

امروز به اینجا آمده باشم . باز هم یک فوگ دیگر داشتم؟"
 دکتر ویلبر سرش را به علامت تأیید تکان داد و به خود گفت که اگر در
 باره سایر وجودها با سی بل صحبت کند ، سرعت کار تحلیل پیشرفت خواهد
 کرد . در این صورت میتواند در باره صحبتها و رفتار آنها با سی بل گفتگو کند
 و او را به خاطراتی که فراموششان کرده ولی دیگران بیاد دارند نزدیک نماید .
 دکتر گفت : "بله ، یک فوگ دیگر داشتی ولی مسئله از این هم مهم تر
 است ."

سی بل گفت : "من می ترسم ."
 دکتر با گرمی گفت : " عزیزم ، البته حق داری . حالا بگو ببینم ، بنظرم
 اینطور میرسد که گذشت زمان برای تو مشخص نمیشود آیا درست فهمیده ام؟"
 سی بل که کاملا معذب نشسته و ترس تمام صورتش را پوشانده بود جوابی به
 سؤال دکتر نداد ولی دکتر در ادامه صحبت هایش گفت : "متوجه هستی که
 مدتها در اینجا بوده ای؟"

پس از مکثی طولانی ، سی بل با حالتی که پشیمانی و شرمندگی در آن موج
 میزد گفت : "به خودم قول داده بودم که جریان را بشما بگویم ولی جرات
 بیان کردنش را نداشتم ."
 دکتر پرسید : " میدانی که در زمانهای فراموشی چه اعمالی را انجام
 میدهی؟"

"عمل ، مگر من عملی انجام میدهم؟"
 دکتر گفت : " با اینکه خودت متوجه اعمال و گفتارت نیستی ولی در
 حقیقت کارهایی را انجام میدهی . کار تو شبیه راه رفتن در خواب است ."
 "مثلا چکار میکنم؟"

"آیا تا بحال بتو گفته نشده؟"

سی بل سرش را پائین انداخت و گفت : "چرا . در تمام مدت عمرم همه
 به من گفته اند که فلان کار را کرده ام در صورتی که میدانستم من آن کار را
 نکرده ام ."

"میتوانی بعضی از آن هائی را که در اینمورد باتو صحبت کرده اند نام

ببری؟"

"تقریباً همه."

"مثلاً کی؟"

"مثلاً مادرم همیشه بمن میگفت که من بچه بدی هستم ولی من نمیدانستم چکار کرده‌ام که بد بوده است. وقتیکه باو میگفتم نمیدانم چکار کرده‌ام، مادرم مرا میگرفت و تکان میداد و میگفت که خیلی خوب هم میدانی، ولی من نمیدانستم. الان هم نمیدانم که چکار کرده‌ام."

دکتر با آرامی گفت: "سعی کن نگران نباشی. این اشکال در اشخاص دیگرم هم بوده است و به راحتی قابل معالجه است." دکتر متوجه شد که اطمینان‌های او اثر عمیقی در سی بل بجای گذاشت و آرامشی را که کمتر در او دیده بود در سی بل پدید آورد.

دکتر ادامه داد: "این شرایط از حالت فوگ که قبلاً هم در باره‌اش صحبت کردیم کمی پیچیده‌تر است. در یک فوگ ساده، شخص فقط هوشیاری خود را از دست میدهد ولی فوگ تو از نوع پیچیده‌تری است و در حالت سکون طی نمیشود."

سی بل گفت: "من همیشه نزد خودم به این لحظات، لحظات تهی اطلاق کرده‌ام و هرگز در آن مورد با کسی حرف نزده‌ام."

دکتر گفت: "وقتی که تو هوشیاری خودت را از دست میدهی، شخص دیگری در تو بیدار میشود و کنترل اعمال و گفتار تو را بدست میگیرد."

سی بل که یکه خورده بود با نا باوری پرسید: "یک شخص دیگر؟"

دکتر گفت: "بله،" و در صدد بود که وضع را برایش تشریح کند ولی سی بل حرفش را قطع کرد و پرسید: "پس من مثل دکتر جکیل و مستر هاید هستم؟" (۱)

دکتر گفت: "نه، آن داستان حقیقی نیست و تماماً تخیلی است و تو به هیچ وجه به دکتر جکیل و آقای هاید شباهت نداری. استیونسن یک روانکاو

نبود و این دو شخصیت را بر مبنای تفکرات و تخیلات خود پروراند و از دیدگاه یک نویسنده در صدد بود که اثری زیبا و جذاب خلق کند که موفق هم شد. " سی بل که احساس میکرد نیروهای موجود او را تحت فشار قرار داده‌اند ناگهان گفت: "اجازه میدهید بروم، فکر میکنم ساعت جلسه‌مان تمام شده است."

دکتر میدانست حال که موضوع را پس از ماه‌ها شکافته و نمی‌تواند تا زمینه لازم را فراهم نکرده است عقب نشینی کند با بیرحمی گفت: "تو که شخص با هوش و تحصیل کرده‌ای هستی نمی‌توانی از یک داستان تخیلی بهره برداری کنی و شرایط غیر واقع آنرا بر روی خود پیاده کنی. حقایق کاملا تفاوت دارند. من در باره سایر اشخاصی که دارای این شرایط بوده‌اند مطالعه کرده‌ام. هیچ کدامشان دارای دو طرف بد و خوب نبوده‌اند و هیچکدامشان بعلت جدال بین خوبی و بدی نهفته در وجودشان از پای در نیامده‌اند. در باره این ناراحتی، اطلاعات زیادی در دست نیست ولی میتوانیم حدس بزنیم که وجودهای مختلف هر فرد احتمالا میتوانند دارای ساختمان روحی مشترکی با شخص اصلی باشند." سی بل گفت: "وقت ما تمام شده و من حق ندارم بیشتر از این وقت شما را بگیرم."

دکتر جواب داد: "سی بل، این عادت توست که فکرکنی ارزش انجام کاری را داری مثلا ارزش نداری که وقت مرا بگیری. یکی از دلایل اینکه تو احتیاج به شخصیت‌های دیگری داری همین احساس حقارت توست." سی بل با حیرت پرسید: "شخصیت‌ها؟ آیا جمع بستید؟" دکتر با نرمی گفت: "سی بل، این موضوع ترس ندارد. شخصیتی وجود

(۱) - دکتر جکیل و مستر هاید اثر رابرت لوئیس استیونسن که در آن کتاب دکتر جکیل که دانشمند و محقق بوده داروئی را کشف میکند و برای اولین بار روی خود آزمایش میکند. آن دارو قیافه ظاهری و خصوصیات درونی‌اش را طوری عوض میکند که دکتر مهربان و خوش‌نام، به هیولائی که از کشتن دیگران لذت می‌برد تبدیل میشود.

دارد که به خودش میگوید پگی لو، او شخصیتی مثبت و جنگجوست. شخصیت بعدی پگی آن است که او هم جنگجوست ولی از پگی لوزیرکتر است. وجود بعدی ویکی است که دارای اعتماد بنفس زیادی است، راحت است، مسئولیت احساس میکند و بسیار دوست داشتنی است.

سی بل از جایش برخاست تا برود.

دکتر مجدداً گفت: "بهیچ وجه نبایستی بترسی!"

ولی تضرع‌های سی بل که مرتباً میگفت: "بگذارید بروم، خواهش میکنم بگذارید بروم"، نشان میداد که بشدت تکان خورده است، ولی چون میترسید که او را تنها رها کند به او پیشنهاد کرد که با هم بروند و در خیابانها قدم بزنند.

سی بل گفت: "شما مریض دارید. من حالم خوب است،" و در حالیکه سرش پائین بود از در اطاقی که یک ساعت قبل ویکی سرحال و مطمئن وارد شده بود، سی بلی خسته که صورتش مانند گچ سفید شده بود خارج شد و رفت.

ساعاتی بعد، در تاریکی دفتر کار ساکتش، دکتر ویلبر به بیماری سی بل فکر میکرد. سی بل در تمام لحظاتی که کنترل را در دست داشت خودش باقی میماند و حال که در باره شخصیت‌های درونی‌اش آگاهی پیدا کرده بود، معالجه اولین مورد از بیماری تعدد شخصیت تاریخ با بیش از سه وجود شروع میشد. دکتر ویلبر بار دیگر به کتابهای روانکاوی که روی میزش پخش شده بود حمله کرد و کتابهایی را از فروید و کارکوت از کتابخانه خود بیرون کشید و به قسمتهایی که در باره هیستری بحث شده بود مراجعه کرد.

گر چه تعدد شخصیت یک پدیده غیر طبیعی و عجیب جلوه‌گر شده بود ولی دکتر میدانست که آن بیماری، نوعی ناراحتی روانی نیست بلکه تا حدود زیادی به هیجان‌ات، اضطرابات و احساسات درونی ارتباط دارد. همین طرز تفکر، امیدهای او را نسبت به موفقیت در تحلیل و معالجه سی بل افزایش میداد. گر چه او هرگز بیمار دیگری را که دارای همین ناراحتی بوده تحت مداوا قرار نداده است ولی در گذشته با موارد زیادی از بیماریهای هیستریک مواجه شده و آنها را معالجه کرده بود و بهمین دلیل در زمینه معالجه بیماریهای

احساسی - هیستریک - معروفیت پیدا کرده و علت آنکه دکتر مادر سی بل در اوماها، سی بل را به نزدش فرستاد همین تخصص و اشتها را بود.

در گذشته دکتر ویلبر بیماران روانی زیادی را دیده بود که باندازه سی بل مریض نبودند و تب ناشی از روان بیمارشان در حدود ۳۸ درجه سانتیگراد بود ولی وضع در مورد سی بل فرق میکرد زیرا تب او گاهی از چهل درجه نیز میگذشت.

دکتر ویلبر بخود گفت که میبایستی به آینده معالجه سی بل امیدوار بود. شاید در مورد بهبود او، تاکنون بیش از حد خوش بین بوده است ولی چون نوع بیماری بسیار پیچیده است میبایستی با جسارت زیاد به آن حمله کرد و پس از ریشه‌یابی در صدد معالجه برآمد.

تلفن زنگ زد. ساعت از ده شب گذشته بود. شاید یکی از بیمارانش به بحران روحی دچار شده و از او تقاضای کمک کرده است. همیشه آرزو می‌کرد بتواند پس از کارو تلاش روزانه فرصتی بیابد و بیماریهای روحی را از جسم و روح خود بزداید تا بتواند به میان مردم عادی و سالم برود. به زمان بیشتری نیاز داشت تا به شوهرش، به ملاقاتهای حرفه‌ایش، دیدار با اقوام و دوستانش و مطالعه و تفکراتش پردازد و به آرایشگاه و خیاطی‌اش مراجعه کند. ولی معمولاً میبایستی از تمام نیازهای طبیعی یک انسان بخاطر وضعیت فوق‌العاده بیمارهایش صرفنظر نماید.

گوشی را برداشت. تدی ریوز بود که گفت: "دکتر ویلبر؟ سی بل حالش بهم خورده و هذیان می‌گوید. من واقعا نمیدانم چه کنم." "همین الان به آنجا می‌آیم،" گوشی را سرجایش گذاشت و بسرعت آماده رفتن شد. از وضعی که اتفاق افتاده بود بهیچ وجه غافلگیر نشد زیرا میدانست که منظور تدی ریوز از "هذیان می‌گوید" آن بود که پگی لوکنترل اوضاع را در دست داشت.

وقتی که بالاخره سی بل توانست نزد دکتر اعتراف کند که زمان را گم میکند، این اعتراف بخودش نیز محسوب میشد. در گذشته گرچه اتفاق افتاده

بود که سی بل از زمانی در گذشته به زمان حال جهیده بود - گاهی اوقات فاصله‌اش به دقایق، روزها و هفته‌ها میرسید - هرگز نتوانسته بود به مرحله‌ای برسد که بتواند واژه "زمان گمشده" را حتی برای خود بکار ببرد چون همیشه عادت داشت از آن بعنوان "لحظات تهی" یاد کند.

بهر حال زمانی که دکتر ویلبر به او گفت: "وقتی تو هوشیاری خود را از دست میدهی، شخصیت دیگری بجای تو صحبت میکند،" لرزه‌ای بر اندامش افتاد که ناشی از ترس نبود بلکه علت آن شناخت وضع خودش بود.

جمله فوق وضع عجیبی را که در طی سالها برایش پیش می‌آمد توجیه میکرد. اتفاقاتی خوب و بد مثل کارهایی که مردم میگفتند او انجام داده ولی می‌دانست که انجام نداده و مردمی که ادعا میکردند او را میشناسند ولی او مطمئن بود هرگز آنها را ندیده است. سی بل از اینکه دکتر به تمام آن اسرار پی میبرد سرافکنده بود. سی بل از دفتر کار دکتر با شرمندگی و اتهاماتی که بر خود وارد میکرد خارج شد.

وقتی به خوابگاه رسید فکر میکرد در افکار طولانی‌اش وقفه‌ای حاصل میشود ولی برخوردش با جودی و مادلن، دو قلوهائی که همکلاس بودند، آتشی را که شعله‌هایش فروکش کرده بود مجددا شعله ور ساخت. آن دو، عمری را در کنار یکدیگر زندگی کرده و تحت هیچ شرایطی از یکدیگر جدا نشده بودند. حال آنکه او، حتی نتوانسته بود با خودش هم همه زمان‌های عمر خود را گذرانده باشد. کلیدش را بیرون آورد ولی با دستهای لرزانش نتوانست کلید را در قفل فرو کند و چون به خود اعتماد نداشت که بتواند در اطاق خود تنها بماند به اطاق تدی ریوز مراجعه کرد.

تدی، سی بل را به رختخواب خود فرستاد و خود در وحشت و اعجاب، ناظر بیرون آمدن و مجددا به رختخواب رفتن او شد که هر بار با حالات مختلفی آن اعمال را انجام میداد. در یک لحظه به بچه بازیگوشی تبدیل میشد که بروی میز و صندلی میرفت و روی تختخواب و مبل بهوا میپرید بطوریکه اثر انگشتهایش بر روی سقف باقی میماند. لحظه‌ای بعد به زنی دانا و موقر تبدیل میشد که در باره خودش با عنوان سوم شخص مفرد صحبت میکرد. مثلا میگفت: "خوشحالم

که سی بل میداند، بله، فکر میکنم برای همه ما اینجور بهتر است، " بعد مجدداً به همان زن لرزان که در هنگام باز کردن در با او مواجه شده بود تبدیل میشد. وقتی که دکتر وارد شد، سی بل در رختخواب تدی دراز کشیده بود.

دکتر میدید که سی بل در حال رنج بردن است و در صدد برآمد به او بفهماند که نبایستی از داشتن شخصیت‌های دیگر ترسی بخود راه دهد زیرا آنها یکی از حالات روحی است که روانکاوها به آن "تخلیه" میگویند. خیلی از انسانها که واقعه‌ای برایشان روی میدهد که نمیتوانند با آن حادثه روبرو شوند، خود را تخلیه می‌کنند.

سی بل در وضعی نبود که حرفهای دکتر در او مؤثر واقع شود، زیرا بجای قانع شدن وضع بدتر شد و گفت: "هرگز نشنیده‌ام که کسی اعمال مرا انجام دهد."

دکتر با آرامش خود که میدانست به سی بل اطمینان می‌بخشد گفت: "یک آمپول مسکن سکونال به تو تزریق میکنم و فردا صبح که از خواب برخاستی حالت خوب خواهد شد."

تجربه به دکتر ویلبر ثابت کرده بود که مصرف یک چنین مسکن‌هایی میتواند سی بل را بمدت چهل و هشت ساعت در آرامش نگهدارد و از ورود شخصیت‌های دیگر به صحنه جلوگیری کند.

صبح روز بعد که سی بل از خواب راحتی که در اثر مسکن دکتر ویلبر به سراغش آمده بود برخاست، احساس کرد که شخصیت‌های متعدد وجودش بسان کابوسی عقب نشینی کرده‌اند.

وقتی دکتر از خوابگاه دانشجویان به منزلش رفت ساعت از نیمه شب نیز گذشته بود. با اینکه مطمئن نبود که هریک از شخصیت‌های وجودی سی بل نماینده چه نوع تفکری بودند ولی مطمئن شده بود که خود سی بل، سی بل بیدار و فعال، نماینده ضمیر آگاه و سایر شخصیت‌های درونی‌اش نماینده ضمیر ناخود آگاه او بودند. آنها در درون سی بل زندگی میکنند ولی گاهی نیز به جهان خارج از وجود او سفر میکنند و از مشکل خاصی که برایشان غرابت دارد دفاع

میکنند .

وقتی بمقابل منزلش رسید و مشغول پرداخت کرایه تاکسی بود ، نتیجه گرفت که اعمال آنها ، دفاع بی خبری است . آنچه که من بایستی انجام دهم ، آشنا شدن با هر یک از شخصیت‌ها است . بدون توجه به تعداد آنها و دست یابی به حقیقت نوع عاملی که آن شخصیت‌ها را بوجود آورده است . به این ترتیب میتوانم به ریشه آن نقیصه بزرگ که باعث تجزیه روح سی بل گردیده است برسم و حقیقت غیرقابل باوری را که باعث گردیده سی بل از شخصیت‌های خود بعنوان یک مانور تدافعی استفاده نماید کشف نمایم .

جلسات تجزیه و تحلیل می‌بایستی در مورد هر یک از آن شخصیت‌ها برگزار گردد و هر کدام از آنها می‌بایستی ابتداءً به عنوان یک فرد کامل و بعد به صورت جزئی از وجود سی بل کامل ، مورد روانکاوی قرار گیرند .

آنچه که در ارجحیت فوری قرار داشت ، نزدیک شدن و جلب اعتماد بیش از پیش سی بل بود تا بتوان اضطرابها و حالت‌های دفاعی او را که در پناه آن ، شخصیت‌هایش در حالت کمین نشسته‌اند کشف و از بین برد .

اما چگونه میتوان به این سی بل ترسو و منزوی نزدیک شد ؟

در یکی از روزهای آوریل ۱۹۵۵ که سی بل چند تابلو آب رنگ خود را به مطب آورده بود ، دکتر ویلبر پرسید : "سی بل ، میل داری که در یکی از روزهای تعطیل با هم به خارج از شهر برویم ؟ هوا عالی است و تو میتوانی از درختها و بوته‌ها که در حال شکفتن هستند تابلوهای خوبی تهیه کنی ."

سی بل گفت : " شما کارهای مهم‌تری را از گذراندن یک روز تعطیل با من دارید ."

دکتر اندیشید که بایستی به او بفهمانم از نظر من او زنی فوق‌العاده با ارزش است و بودن با او حتی اگر بیمار من هم نبود برایم بسیار ذی‌قیمت میباشد . آیا راهی وجود ندارد که متوجه شودگر چه به علت بیماری‌اش لطمه‌های بسیاری به او وارد شده ولی در نظر من از ارزشهای او کاسته نشده است ؟ آیا نمیتواند متوجه شود که گر چه او نتوانسته به ارزشهای خود پی‌برد ولی من به

آن ارزش‌ها دست یافته‌ام؟

پس از بحث‌های فراوان، بالاخره دکتر ویلبر توانست او را راضی کند که به آن پیک نیک بروند - سفری که می‌توانست به سی بل اعتماد بنفس داده و روابط او را با دکتر مستحکم‌تر نماید.

ساعت ۷ صبح یکی از یکشنبه‌های آفتابی ماه مه ۱۹۵۵ دکتر ویلبر با اتومبیل خود به خوابگاه رفت. سی بل به همراه تدی ریوز در مقابل پله‌ها ایستاده بود. تدی که همواره نسبت به سی بل علاقه‌ای همراه با دلسوزی شدید ابراز میکرد، پس از آنکه سی بل او را محرم خود دانسته و اجازه داده بود که جریان شخصیت‌های او را متوجه شود، بیش از پیش احساس غم‌خواری میکرد. 'ر آن شب ماه مارس که تدی دکتر را خبر کرد، از وضع بیماری سی بل اطلاعی نداشت ولی اکنون نه تنها در باره پگی‌لو و ویکی اطلاعات کافی را بدست آورده بود بلکه در صدد ایجاد رابطه با هریک از آنان بود. تدی متوجه شد که سقف اتومبیل، دکتر پائین زده شده و از سی بل خواهش کرد که روسری خود را که بدست گرفته بود به گلپوش ببندد تا مبادا هوای خنک صبحگاهی باعث سرماخوردگیش شود. با اینکه دکتر ویلبر و سی بل به تدی اطمینان دادند که مشکلی پیش نخواهد آمد ولی بنظر میرسید که تدی قانع نشده و برای سی بل احساس نگرانی میکند. بزرگترین نگرانی تدی آن بود که آیا در طی سفر پگی‌لو ساکت خواهد ماند و اجازه خواهد داد که سی بل، در تمام آن مدت خودش باقی بماند یا خیر؟

سی بل از لحظه‌ای که سوار اتومبیل دکتر ویلبر شد و با تکان دادن دست از تدی خداحافظی کرد بنظر شاداب و خوشحال می‌آمد و در لباسهای سرمه‌ای و کلاه قرمز لبه‌داری که پوشیده بود به نحو خیره‌کننده‌ای زیبا بنظر میرسید.

دکتر متوجه شد که سی بل برای جلوگیری از حسادت تدی، خوشحالی و نشاط خود را از گردش با دکتر مخفی نگهداشته بود و تا به راه افتادن اتومبیل بروز نداد، که آنرا جزئی از حساسیت و مهربانی سی بل نسبت به تدی به حساب آورد.

چون دکتر ویلبر میل داشت که در آنروز سی بل را با خود نزدیکتر کند

مسیر صحبت را به تشریح موقعیت جغرافیائی، وضع شهرهای کوچکی که از مقابلشان رد میشدند و ستایش از درختان و زیبائی مناظر طبیعی کشاند. مسیر آنها به کنار اقیانوس رسید و از کنار خلیج کوچکی عبور کردند. سی بل در حالی که به قایق‌های زیبائی که در سطح آب با حرکت امواج بالا و پائین میرفتند نگاه میکرد گفت: "من همیشه میل داشتم که از قایق‌های کوچک در حالتی که لنگر انداخته‌اند تابلوئی تهیه کنم، ولی بنظرم میرسید که نمیتوانم شکل آنها را خوب از کار در بیاورم."

دکتر اتومبیل را به لبه آب برد و پس از خاموش کردن موتور گفت: "امروز تلاش کن که خواستهات را عملی کنی."

سی بل مشغول تهیه طرحهائی از قایق‌های خلیج شد.

دکتر گفت: "هنرت را ستایش میکنم." سی بل، آشکارا از گفته‌های دکتر خوشحال شد.

پس از ترک خلیج، دکتر ویلبر با سرعت کم به جاده‌های کم عرض‌تر که که از میان مزارع و دهات عبور میکرد و ترافیک کمتری داشت پیچید. پس از مدتی گردش سی بل گفت: "پدرم مقطعه کار ساختمان است و به آرشیتکت علاقمند میباشد. به علت علاقه او به ساختمان و ساختمان‌سازی من هم به این رشته علاقمند شده‌ام."

دکتر ویلبر از اینکه سی بل برای اولین بار از پدرش صحبت میکند خوشحال شد، چون در طول جلسات هرگز از او صحبتی به میان نیآمده بود.

سی بل، اصرار کرده بود که نهار آنروز را او بپزد که پس از توقف در یک نقطه بسیار زیبای جنگلی که از تنه درخت‌ها میز و نیمکت‌های قشنگی درست کرده بودند، با لذت خوردند. دکتر ویلبر تصور میکرد که اصرار سی بل در تهیه نهار، تلاش او در دادن سهمش از هزینه مسافرت بود ولی بعداً متوجه شد که علت اصلی، ترس از رفتن به رستوران بوده است. در حقیقت ترس سی بل از رستوران آنقدر شدید بود که ورودشان به آن محل به "گم کردن زمان" منجر میشد!

قبل از حرکت، سی بل اصرار کرده بود که دکتر ترتیب سفر را طوری بدهد

که بتوانند قبل از ساعت سه بعد از ظهر به خوابگاه برگردند و علت آن را هم، وجود کارهایی که میبایستی انجام دهد عنوان کرده بود. دکتر بعداً متوجه شد علت اصلی، گرفتاری کاری نبوده بلکه ترس او بود که میدانست معمولاً تغییرات روحی و بروز حالاتی که منجر به ظاهر شدن سایر شخصیت‌ها میشود در ساعات غروب و اوایل شب به وقوع می‌پیوندد. از آن ترس داشت که در خارج از مطب و در دامن طبیعت هم شخصیت او تجزیه شده و دکتر با آن‌ها روبرو شود.

پس از گذراندن روزی خوب در ساعت سه بعد از ظهر اتومبیل دکتر ویلبر وارد محوطه خوابگاه شد و سی بل از دکتر خداحافظی کرد و به سمت اطاقش رفت.

در تمام مدت سفر نه سی بل و نه دکتر ویلبر هیچکدام نمی‌دانستند که در اتومبیل تنها نیستند. پگی لو که در تمام مدت حضور داشت، از اینکه سی بل او را بالاخره به پیک‌نیک برده است بی‌نهایت خوشحال بود. ویکی هم که از ابتدای سفر حضور داشت، بی‌صبرانه منتظر بازگشت به شهر و ملاقات با ماریان بود تا بتواند در باره آثار هنری ساختمانهای قدیمی زمان جنگهای داخلی برای او صحبت کند.

در اتومبیل، مسافرین دیگری هم که نه دکتر ویلبر و نه حتی خود سی بل تا آنروز از وجودشان آگاه بودند حضور داشتند. مارشا لین دورست، گستاخ و جسور، مثبت، با چشمهایی خاکستری و موهایی قهوه‌ای رنگ، تمام لحظات سفر را زیر نظر داشت.

وقتی اتومبیل در مقابل خوابگاه توقف کرد و دکتر ویلبر با سی بل خداحافظی کرد، مارشا لین بسمت دوست صمیمی‌اش ونسا گیل برگشت و گفت: "دکتر برای ما اهمیت قائل است." ونسا، که دختری قد بلند، باریک اندام، با موهایی بلوطی رنگ، چشمهایی به رنگ قهوه‌ای کم رنگ، صورتی بیضی شکل بود، به سمت ماری برگشت و گفت: "شنیدی، دکتر ویلبر برای ما اهمیت قائل است" ماری، که دختری متفکر و با احساسی مادرانه بود، آنچه را که شنید با حالتی سئوالی تکرار کرد "دکتر ویلبر برای ما اهمیت قائل است؟" لحظه‌ای

بعد هر سه نفر، مارشالین، ونساگیل و ماری با صدائی بلند و با هماهنگی لازم بین خودشان خواندند که "این دکتر ویلبر برای ما ارزش قائل است." پس از آن مارشا لین، ونساگیل، ماری و همه آنهاى دیگر تصمیم گرفتند که "ما به دیدن دکتر خواهیم رفت."

فصل دوم: تبدیل شدن

ویلوکرنرز

سفر به خارج از شهر باعث به وجود آمدن تغییرات عمده‌ای نه تنها در سایر شخصیت‌ها، بلکه در خود سی‌بل شد. سی‌بل در تمام مدت تابستان سال ۱۹۵۵ نسبت به هفت ماه اول جلسات خود با دکتر ویلبر، کمتر در انزوا و حالت تدافعی قرار داشت و در باره شرایط اولیه زندگی و محیط آن شروع به صحبت کرد. به تدریج که سی‌بل در باره شهرشان و خانه‌ای که در آن متولد شده بود - احتمالاً بدون وجود هیچگونه شخصیتی چون آن شخصیت‌ها بعداً پیدا شده بودند - دکتر ویلبر به مسائلی آگاهی یافت که میتواند به یافتن علل و ریشه‌های بیماری کمک نماید. دکتر ویلبر توانست سی‌بل و ویکی را وادارد که در باره شهر ویلوکرنرز که سی‌بل در تاریخ بیستم ژانویه ۱۹۲۳ در آنجا متولد شده و هجده سال اول زندگی را در آنجا گذرانده بود، نکات بسیار مهم و لحظه به لحظه‌ای را بخاطر آورده و بیان کنند.

شهر ویلوکرنرز در فلات پهناور و صافی در نزدیکی مرز ایالت مینه‌سوتا واقع شده بود. منطقه، از زمین‌های بایر صاف و بدون ارتفاعی تشکیل شده و آسمان آبی رنگ آن آنقدر کوتاه بود که در شب احساس میشد که با دراز کردن دست، میتوان ستاره‌ها را لمس کرد.

در گوشه و کنار شهر، تک و توک درخت‌های بلند افرا و یا نارون به چشم می‌خورد و از گل و گیاه دیگری خبری نبود. خانه‌های شهر که بیشترشان توسط ویلارد دورست ساخته شده بود، نمای چوبی و سفید رنگی داشتند. خیابانهای خاکی شهر در روزهای خشک، پر از گرد و غبار، و در طی روزهای بارانی، به باتلاقی که عبور و مرور در آن با اشکال صورت می‌گرفت تبدیل میشد.

در هیچ کجای شهر، محل جالب توجهی وجود نداشت. تاریخ احداث آن به سال ۱۸۶۹ باز می‌گشت و با هر استانداری، اطلاق یک شهر به آن محل دور از حقیقت بود و میبایستی آنرا به روستائی بزرگ تشبیه کرد. اخبار زندگی سکنه هزار نفری آن که تکرار مکررات بود در تنها نشریه شهر که به طور هفتگی منتشر می‌گردید چاپ میشد. با رسید خط‌آهن شهر شروع به رشد کرد و در زمان تولد سی‌بل، حرفه اصلی بیشتر مردم شهر، کاشت و برداشت گندم بود. خیابان اصلی شهر دارای یک فروشگاه - که همه نوع جنسی میفروخت - یک هتل کوچک، یک آرایشگاه، یک داروخانه، یک بانک و پستخانه کوچکی بود. اولین مغازه‌ای که در آنجا احداث شد لوازم شکار و انواع سلاح را میفروخت و دو آسیاب نیز در حومه آن قرار داشت که نبض اقتصاد شهر را به تپش در می‌آورد.

شهر دو نفر پلیس داشت که یکی روزها و دیگری شبها مسئولیت نظم شهر را به عهده داشتند. یکنفر قاضی، یک دندانپزشک و یکنفر دکتر نیز در شهر زندگی میکردند. یک آمبولانس در تمام مدت آمادگی داشت تا بیمارانی را که دکتر تشخیص میداد میبایستی به بیمارستان اعزام شوند، به کلینیک مشهور "مایو" واقع در شهر روچستر در ایالت مینه‌سوتا، و در فاصله ۱۲۰ کیلومتری آنجا برساند.

از نظر طبقه بندی اجتماعی جمعیت شهر به دو دسته کلی اشراف و پولدارها، و طبقه کارگر تقسیم میشد. مردم شهر که داشتن پول را با تقوی و فضیلت اشتباه گرفته بودند، بدون در نظر گرفتن اینکه پولدارها ثروشان را از چه راهی بدست می‌آوردند و یا طرز رفتارشان چگونه بود، به آنها احترام می‌گذاشتند.

قبل از تولد سی‌بل و تاشش سالگی او، ثروتمندترین فرد در تمام

ویلوکرنرز، پدرش ویلارد دورست بود ولی در سالهای بحران اقتصادی که از ۱۹۲۹ شروع شد ویلارد دورست تمام ثروت خود را از دست داد.

در شهر ویلوکرنرز کلیساهای متعددی که به شاخه‌های مختلف مسیحیت تعلق داشت ساخته شده و مشغول فعالیت بودند. تعصب کورکورانه به شدت شایع بود و علیرغم ادعای مردم در مورد ناعدوستی و عدالت، رفتار مردم نسبت به یکدیگر بشدت ظالمانه و بی رحمانه بود. یخ فروش شهر را که مردی گوشه گیر و از نظر عاطفی جریحه دار بود، استهزاء میکردند و تلفنچی شهر را که ناراحتی عصبی داشت و سرش را مرتباً تکان میداد متلک باران میکردند.

منزل خانواده دورست خانهای سفید رنگ با پشت دری‌هایی سیاه بود. ممکن بود که از نظر بیننده وجود رنگهای سیاه و سفید، به منزله تشابه با حد زندگی - خوبی و بدی - تلقی شود ولی از نظر ویلارد دورست که سازنده خانه بود یک چنین تصویری در لحظه ساختمان مورد نظر نبود. آنچه که او در نظر گرفته بود فضای زیست و راحتی زندگی در آن خانه بود و به همین دلیل محوطه چمن کاری بزرگ، زیر زمین، گاراژ و ساختمان کوچک دیگری را که هم محل کارگاه نجاری او و هم دفتر کارش محسوب میشد در موقع ساختمان پیش بینی کرده بود. درختهای نارون بزوگی، جلوی خانه قرار داشت که نمای ساختمان را در سایه خود می‌پوشاند. در پشت ساختمان معبر سیمانی باریکی ساخته شده بود که به کوچه پشت خانه راه داشت و در عقبی آشپزخانه منزل به آن معبر باز می‌شد.

هیچکس به حقیقت وجود همسایگان نابابی که خانه دورست‌ها را احاطه کرده بودند توجه نداشت. همسایه دیوار به دیوارشان پیرزنی گوشه‌نشین و منزوی بود که هرگز از خانه‌اش خارج نمیشد. صاحب‌خانه روبروی آنها مردی کوتوله بود و چند خانه آنطرف‌تر مردی بود که از نظر اخلاقی چندان شهرت خوبی نداشت و باعث وحشت همسایه‌ها می‌شد. وجود این نوع مردان باعث شد که تغییرات سرآسیمه و شتاب‌زده‌ای از نظر تولد اطفال ناباب و شرور به وجود آید که مانند گردباد در خیابانها به دنبال یکدیگر می‌دویدند و قیافه طبیعی و منزله آنجا را به یک‌باره دگرگون کردند.

ساکنین خانه دورست‌ها نیز خصوصیات ظاهری و باطنی مختص به خود را داشتند که در نگاه اول هیچ بیننده‌ای متوجه آنها نمیشد. وقتی از معلم پیانو سی‌بل، در باره شخصیت افراد خانواده دورست سؤال شد گفت: "سی‌بل هر چند وقت به چند وقت دارای روحیه متفاوتی بود و خانم دورست و دخترش از نظر عاطفی دارای مشکلاتی بودند." یکی دیگر از اقوام آقای دورست در مورد پدر و دختر گفت که هر دو افرادی آرام ولی خانم دورست زنی پر تحرک، بذله گو، پر حرف و گاهی اوقات عصبی بود. همین شخص گفته بود که چون مادر و دختر همیشه با یکدیگر بودند پس میبایستی دارای روابط بسیار خوبی بوده باشند. یکی از معلم‌های مدرسه سی‌بل گفته بود که خانم دورست همیشه در موقع راه رفتن، بازوی سی‌بل را میگرفت.

خانمی که به مدت شش سال مستخدم منزل آقای دورست بود در مورد آنها گفت: "بهترین مردم دنیا هستند. خانم دورست نسبت به من و خانواده‌ام بسیار مهربان بود و همه چیز به ما داد. به یاد نمی‌آورم که مردمی مهربان‌تر از آنها دیده باشم."

آقای جیمز فلاذ، که در کارگاه‌نجاری آقای دورست کار میکرد گفت: "آقای دورست بهترین رئیس و کارفرمای دنیا است."

ویلارد دورست که در سال ۱۸۸۳ در شهر ویلوکرنرز و در خانواده‌ای که در شروع پیدایش شهر در آنجا ساکن شدند متولد شد، با خانم هنریتا آندرسن ازدواج کرد و او را بخانه‌اش آورد. خانواده دورست و آندرسن از نظر سوابق خانوادگی به یکدیگر شباهت داشتند.

ویلارد دورست و هتی آندرسن، موقعی که ویلارد برای انجام کاری به شهر الدرویل در ایلی نویز که پدر هتی شهردارش بود رفته بود، در یک‌میهمانی با یکدیگر آشنا شدند. پدر هتی، وینستون آندرسن، در زمان جنگ‌های داخلی در سوار نظام ارتش شمال شرکت داشت و پس از بازگشت از جنگ ابتدا یک مغازه فروش وسائل موسیقی گشود و گروه کر کلیسای متودیست رارهبری کرد و بعد به سمت شهردار الدرویل برگزیده شد.

هتی دورست متظاهر و با نشاط، در اولین ملاقاتشان پس از آشنائی،

ویلارد دورست را مایوس کرد. آنشب در خیابان اصلی شهر مشغول قدم زدن بودند که ناگهان هتی ایستاد و بدون مقدمه به تقلید از پدرش که خود را برای بار دوم کاندیدای شهرداری شهر کرده بود، به سخنرانی کردن پرداخت. ویلارد که یکه خورده بود، بدون کوچکترین عکس‌العملی در کنار پیاده رو ایستاد و نا باورانه به او خیره شد.

سایر خواستگارهای هتی که به خاطر زیبایی تحسین انگیز، نشاط و بذله گوئیش به سمت او جذب می‌شدند یکی پس از دیگری به علت زبان تند و حرکات عجیبش از او دور شده و روابط خود را با او و خانواده‌اش قطع میکردند. ویلارد دورست از آن افراد نبود و تمام معایب او را پذیرفت، زیرا تصمیم گرفته بود با او کنار بی‌آید و فکر میکرد که هتی زوج مناسبی برای او محسوب میشود و با استعداد خارق‌العاده‌اش در نواختن پیانو میتواند او را که خواننده کلیسای شهرشان بود همراهی نماید. ویلارد مطمئن بود که پس از ورودشان به ویلوکرنرز، هتی میتواند با گذشت زمان در محیط کوچک و سنتی آن شهر عوض شود و عادات و رفتار عجیب خود را کنار بگذارد. بهر حال ویلارد عاشق هتی شده بود و پس از چند بار بیرون رفتن، ویلارد از او تقاضای ازدواج کرد. هتی ویلارد را دوست نداشت و به خودش هم گفت که دوستش ندارد. علت معاشرتش هم با ویلارد مایوس شدن از جواهر فروش شهرشان بود که او را می‌خواست ولی بر خلاف قولی که برای ترک مشروب‌خواری‌اش به هتی داده بود، نتوانسته بود به قولش وفا کند. هتی از همان ابتداء اعتقاد داشت که همه مردها شبیه یکدیگرند و نمیتوان به آنها اعتماد کرد (شبیه همین جمله را هم پگی‌لو در مطب دکتر ویلبر گفته بود) و تنها یک چیز در فکرشان وجود دارد!

عامل اصلی موافقت هتی با ازدواج با ویلارد، مسافرت کردن به یک ایالت دیگر و زندگی در شهر ویلوکرنرز به عنوان خانم دورست بود زیرا، هتی از شهر خودش پایش را بیرون نگذاشته بود. روزی که ازدواج کردند هتی بیست و هفت ساله بود.

هتی، کم کم به ویلارد فکر کرد و حتی برای او ارزش قائل شد. نسبت به او رفتارش خوب بود و حتی سعی میکرد خوبیهای او را جبران کند. غذاهائی را

که او دوست داشت می پخت و راس ساعت مقرر آماده میکرد. نهار راس ساعت دوازده و شام ساعت شش غروب. با اینکه در شروع زندگیشان حتی از خانه داری ناراحت بود ولی پس از مدتی به یک زن خانه دار بسیار متعصب و سخت گیر تبدیل شد. در ابتدای زندگیشان، حتی و ویلارد شبهای خوبی را در محافل موسیقی شهر گذراندند و برآستی که حتی از نظر نواختن پیانو همکار بسیار خوبی برای شوهرش محسوب میشد.

در خلال سیزده سال اولیه ازدواج، حتی چهار بار سقط جنین کرد و هر دو باین نتیجه رسیدند که برای بچه دار شدن دیگر امیدی نیست و هیچکدام هم آگاه نبودند که شاید علل سقط جنین به مسائل عاطفی و روانی بستگی داشته باشد. چون حتی میل داشت بچه دار شود، در تمام آن سالها با عشق فراوان با بچه دوستان خود بازی میکرد. یکبار هم به شوخی به مادر بچه ای گفت: "ممکن است بچه اش را بدزدد." پس از مدتی، وقتی که حتی در مورد آرزوی داشتن یک بچه حرف میزد، لحظه ای بعد به نحو دیگری صحبت میکرد که گفته های قبلی اش را نقض مینمود. مشکلات مراقبت از کودک در سالهای اولیه حیات، حتی را وادار میکرد که با بچه دار شدن مخالفت نماید.

بعدها دکتر ویلبر باین فرضیه رسید که شاید نتایج برخوردهای عاطفی در درون حتی، باعث بر هم خوردن نظم سیستم هورمونی وی شده و همین امر عامل سقط جنین های پی در پی او گردیده بود. بهر حال وقتی نطفه سی بل بسته شد، ویلارد میترسید که این بچه هم به سرنوشت سایرین دچار شود لذا، رفتار خود را با حتی عوض کرد و چنان با قدرت او را تحت کنترل گرفت که در تمام سالهای گذشته بی سابقه بود. خروج از منزل برای حتی ممنوع گردید و از همان تاریخ اختفاء و پنهان کاری حتی در داخل رحم مادر نیز جزئی از زندگی سی بل شد.

در لحظه تولد، وزن سی بل فقط دو کیلو و سیصد و سه گرم بود و چون ویلارد از وزن کم فرزندش خجالت میکشید، در لحظه ای که دکتر گواهی تولد را می نوشت، اصرار داشت که سه گرم هم در مقابل وزن نوشته شود. ویلارد بر مبنای سنتهای قدیم وظیفه خود می دانست که کودک را نام گذاری کند و او را

سی بل ایزابل نام نهاد ولی هتی که از آن نام خوش نیآمده بود، فقط در مواقع ضروری او را به آن اسم صدا میکرد و در سایر موارد سی بل را با نامهای پگی لوئیز یا نا و بطور اختصار پگی لو و یا پگی آن و یا پگی صدا میکرد.

بعدها مشخص شد که علت ناراحتی هتی از سی بل به خاطر اسمش نبود بلکه ترس از مسئولیتهای مادرانه قدیمی مجددا ظاهر شده بودند بطوری که وقتی هتی برای اولین بار فرزندش را دید گفت: "این بچه چقدر نحیف است، متأسفانه ممکن است خرد شود."

در حقیقت این هتی بود که خرد شد. چند روز پس از تولد سی بل ناراحتی اعصاب شدیدی به هتی دست داد و تا چهار ماه پس از تولد سی بل ادامه داشت که در تمام این مدت تنها تماس هتی با فرزندش لحظه‌ای بود که او را شیر میداد وگرنه نگهداری از بچه به ویلارد و پرستاری که استخدام شده بود و بیشتر از همه به مادر ویلارد محول گردید.

وقتی که هتی حالش خوب شد و از بستر بیماری برخاست، در مورد نگهداری و شیردادن بچه بخصوص در مواقعی که میهمان داشتند با ویلارد به مشاجره پرداخت. هتی که سی بل را برای شیر دادن به اطاق دیگری میبرد با مخالفت‌های شدید ویلارد مواجه شد. ویلارد میگفت: "نه، همه میفهمند که تو در آن اطاق مشغول چه کاری هستی."

هتی هم اعتراض میکرد و میگفت همه مادرها اعم از شهری یا روستائی - که گاهی اوقات برای نهار به منزل آنها میآمدند - بچه‌هایشان را حتی در مقابل سایر مردم پرستاری کرده و شیر میدهند ولی ویلارد در این مورد سخت گیری میکرد و میگفت که هتی یک زن روستائی نیست و نبایستی هنگامیکه دیگران حضور دارند فرزندش را شیر بدهد.

بعلت گرسنگی‌های مداوم، سی بل همیشه گریه میکرد و هتی طفل شیرخواره را برای گریه‌هایش مقصر میدانست و سرزنش میکرد. گریه‌های سی بل باعث عصبانیت هتی میشد و احساس ندامت از کوتاهی در تغذیه سی بل به همراه این احساس که به ویلارد اجازه داده است به او امر و نهی کند باعث انفجارش میشد و فریادش را به آسمان بلند میکرد.

ناراحتی هتی که پس از تولد سی بل بوجود آمد باعث شد که نگرانی و اضطرابهای هتی تشدید شود. با گذشت زمان هتی روز به روز کمتر به ویلارد توجه میکرد و وقتی که ویلارد از کمبود رسیدگیهای هتی شکایت می کرد میگفت: " این کشور، کشور آزادیه و وضع تو به من مربوط نیست. " نه تنها دیگر از ساعات طولانی نواختن پیانو برای همراهی با ویلارد خبری نبود بلکه هتی نمی توانست بیش از چند دقیقه در محلی ثابت بنشیند و از جای خود برای مرتب کردن پرده اطاق - که هیچ گونه اشکالی نداشت - و یا زدودن غبار از روی مبل، بلند نشود. این حرکات حتی در مقابل میهمانها و یا در منزل دوستان هم انجام می شد. با این که خیاطی اش خوب بود ولی، لרزش دستهایش اجازه نمی داد که حتی سوزنی را نخ کند لذا ویلارد تمام لباسها و پوشاک سی بل را خودش می دوخت. بی تابی و اضطراب به جان هتی افتاده و در ضمن اینکه با پردهها و مبلها بدون جهت ور می رفت کلمات بی محتوایی را تکرار می کرد و این اواخر عادت کرده بود که کلمات آخر جمله هائی را که مردم بیان می کردند تکرار کند مثلا اگر کسی می گفت سردرد عجیبی دارم، هتی میگفت: " عجیبی دارم. "

در سن هشت سالگی، سی بل اغلب روی پله های آشپزخانه، صندوق چوبی بزرگ انبار و یا روی مبل می نشست و سر کوچکش را روی زانوهایش می گذاشت و با خود فکر می کرد که چرا در تمام این دنیا و چون کلمه مناسبی را پیدا نمی کرد به "چیزی ندارم" قناعت می کرد. بعد به این فکر می افتاد که چرا وقتی در بهترین خانه شهر زندگی می کند، بهترین پوشاک را می پوشد و از بهترین اسباب بازی استفاده می کند نباستی "چیزی" را داشته باشد؟ بهترین وسیله بازی عروسکها، مداد رنگی ها و اطوی کوچکش بودند.

هر چه که بیشتر به فکر فرو می رفت تا کمبود را بیابد بیشتر سر در گم می شد. تنها نتیجه ای که برایش حاصل می شد این بود که یک کمبود مرموز باعث می شد تا به حالتی که مادرش آنرا "غمگینی و بی حالی" می نامید دچار شود. بیشترین دلیل ناراحتی سی بل این بود که بدون داشتن کوچکترین دلیلی

احساس خوشبختی نمی‌کرد و از این روزحات پدر و مادرش را ندیده می‌گرفت و از این حالت احساس گناه می‌کرد. برای فرو نشاندن احساس گناهِش زانو می‌زد و از خدای بزرگ برای سه چیز طلب بخشش می‌کرد: برای شکر گذار نبودن نعمت‌هایی که داشت، برای احساس خوشبختی نکردن - که مادرش فکر می‌کرد بایستی احساس خوشبختی بکند - و برای حالتی که مادرش می‌گفت: " شبیه سایر بچه‌ها نیست. "

وقتی فشار افکارش به حد زجرآوری می‌رسید از جای خود بلند می‌شد و به طبقه بالا و به نزد مادر بزرگ دورست می‌رفت. وجود مادر بزرگ در زندگی سی بل نقشی اساسی ایفاء می‌کرد زیرا این مادر بزرگ دورست بود که به جای هتی در دوران شیرخوارگی بیشترین مراقبت‌ها را از او به عمل آورده بود و در لحظاتی که مادرش غیرقابل انعطاف و عصبی بود، مادر بزرگ دورست با رفتار ملایم و اخلاق پایدارش تکیه‌گاهی برای او محسوب می‌شد و در آن اطاق احساس زندگی در یک قصر به او دست میداد - که همه تجربه‌های کوچک گذشته در سکوت مطب دکتر ویلبر یک به یک جان می‌گرفت.

مادر بزرگ، سی بل را روی زانوهایش می‌نشاند و او با آرامش مشغول نقاشی کردن اشکال مختلف روی کاغذی می‌شد که مادر بزرگش برای او آماده کرده بود و پس از خاتمه نقاشی، مادر بزرگ که از نتیجه کار بسیار راضی و مغرور بود، تکه کاغذ را بر می‌داشت و در کنار تابلوهایی که خودش سالها پیش کشیده بود به دیوار می‌چسباند. مادر بزرگ که چند ظرف شیشه‌ای دهان گشاد، پر از آلو خشک، برگه زردآلو و شکلات داشت، سی بل را به آشپزخانه می‌برد و ظرفها را در مقابلش می‌گذاشت و اجازه میداد هر قدر که میل دارد از آنها بردارد. سی بل اجازه داشت در اطاق مادر بزرگ هر کاری که دلش میخواست انجام دهد و هر چیز را بهم بریزد. یکروز سی بل در یکی از کمدهای مادر بزرگ، عکسی از زمان کودکی خود یافت و پس از اینکه متوجه شد مادر بزرگ با چه دقتی آنرا نگهداشته است، احساس کرد که مادر بزرگ او را دوست دارد و برایش ارزش قائل است. سی بل دلائل دیگری برای احساس مادر بزرگ نسبت به خودش پیدا

مادربزرگ به دفاع از او بر می‌خاست و میگفت: " هتی، سی بل فقط یک بچه است."

سی بل بیاد می‌آورد که وقتی مریض می‌شد، مادر بزرگ پائین می‌آمد و نزدش می‌ماند. سی بل که قادر نبود غذا بخورد، ناگهان اشتهايش باز می‌شد و شروع به خوردن میکرد. وقتی که مادر بزرگ می‌خندید، خنده‌اش زیبا بود و نمی‌توانست زجرآور باشد. دیدار با مادر بزرگ در طبفه بالا هرگز نمیتوانست طولانی شود زیرا مادرش فقط زمان محدودی را تعیین میکرد و از چند دقیقه قبل سی بل احساس میکرد که زمان نزدیک میشود. آنقدر به دیدار مادر بزرگ و گذراندن وقت در نزد او نیاز داشت که وقتی مادرش از پله‌ها بالا می‌آمد که او را ببرد، احساس میکرد که زندگی به اتمام رسیده است.

بر عکس وقتی که پدربزرگ دورست به منزل می‌آمد، این سی بل بود که حتی قبل از رسیدن زمان تعیین شده از آنجا میرفت زیرا، پدر بزرگش را که مردی تنومند، خشن و با پائی چوبی بود که حرکت آن روی پله‌های ساختمان صدای ناهنجاری به وجود می‌آورد دوست نداشت. هر وقت صدای پای پدربزرگ که از پله‌ها بالا می‌آمد شنیده می‌شد سی بل با دست‌پاچگی به مادر بزرگش میگفت: "من بایستی بروم" و مادر بزرگ هم لبخندی به نشانه فهمیدن علت بر لب می‌آورد.

وقتی سی بل چهار ساله بود، مادربزرگش سکنه کرد و پس از آن دیگر حالت طبیعی نداشت. در خیابانهای شهر به راه می‌افتاد و نمی‌توانست راه بازگشت بخانه را پیدا کند که در این گونه مواقع سی بل وظیفه خود میدانست که به جستجویش برود و او را بیابد و به منزل بازگرداند. در آن دوران به تلافی سالهائی که مادر بزرگ از او مواظبت کرده بود، سی بل هم از مادر بزرگ مراقبت کرد تا حالش بهتر شد و وظیفه مراقبت مجدداً به مادر بزرگ برگشت.

تا پنج سال پس از بهبودی، مادر بزرگ به مراقبت و حمایت از سی بل ادامه داد ولی وقتی سی بل نه ساله بود مادربزرگ به بیماری دیگری - سرطان رحم - مبتلا شد که سی بل را خیلی ترساند.

دیروز هرگز وجود نداشت

تابوتی در طبقه پائین قرار داشت که خیال داشتند آنرا ببرند. ساعت تقریباً یک بعد از ظهر بود و سی بل میتوانست از پنجره آشپزخانه، کارکنان اداره متوفیات را ببیند که مشغول آوردن صندوقهای چوبی تا شو به داخل منزل بودند تا مراسم در آنجا برگزار شود.

مادرش گفت: "فعلاً به اطاق خودت برو، وقتی آماده شدیم، تو را هم به اینجا می آورم که در مراسم عزاداری شرکت کنی" و بعد یک عدد آب نبات عصائی به او داد که لیس بزند.

سی بل به اطاقش رفت و روی تخت دراز کشید و مشغول لیس زدن آب نبات شد. صداهای درهم و برهم کارکنان متوفیات به گوشش میرسید که چون در اطاق بسته بود نامفهوم بود. لحظه ای بعد دیگر صدائی نشنید.

ناگهان پدرش را دید که بالای سرش ایستاده است و میگفت: "پاشو برویم، مراسم تمام شد و میتوانیم به قبرستان برویم."

او را فراموش کرده بودند. به او قول داده بودند که او هم میتواند در مراسم شرکت کند ولی به قول خودشان عمل نکردند. سی بل نه ساله بود. مراسم در منزل خودشان برگزار شده بود ولی او را با یک آب نبات عصائی گول زده بودند. مگر او بچه بود؟ نمیتوانست و نمی خواست والدینش را ببخشد.

پالتو، شال‌گردن و کفشهایش را به او پوشاندند. از پله‌ها پائینش بردند، از میان آنهمه کسانی که ساکت و بی احساس نشسته بودند عبور دادند و از ساختمان خارجش کردند. کشیش گفت: "سی بل، تو با این ماشین بیا." در داخل اتومبیل عمو راجر و زنش نشسته بودند. یک هتی دیگر. سی بل دوستش نداشت. عمو راجر آنقدر به پدرش شبیه بود که کشیش اشتباهی سی بل را به اتومبیل او فرستاده بود. سی بل غمگین بود.

مساله دیگری که خاطرش را می‌آزرد این بود که مادر بزرگش مرده بود و پدر و مادرش با آنهمه گرفتاری و آن تعداد میهمان، سی بل را فراموش کرده بودند. منصفانه نبود. اشکهای گرمش در پشت پلکهایش آماده فرو ریختن بود ولی او هرگز گریه نمی‌کرد.

اتومبیل ایستاد و همه به سمت مقبره خانوادگی دورست‌ها میرفتند. ضمن راه سی بل به مرگ فکر می‌کرد. در کلیسا گفته بودند که مرگ، یک آغاز است ولی او متوجه نمی‌شد. مادر بزرگش یکروز به او گفته بود که زمانی خواهد رسید که مسیح مقدس آنهایی را که به او عشق ورزیده‌اند از قبرها بیرون خواهد آورد و گفته بود که پس از مرگ، او و سی بل برای همیشه در کنار یکدیگر خواهند بود.

عمو راجر و زن عمو هتی، سی بل را به سمت جائی که دیگران ایستاده بودند بردند. مادر و پدرش، عمه کلارا و شوهرش، دو دخترشان آنیتا و الا (که دوساله بود) و البته پدر بزرگ، همه در سه متری قبر مادر بزرگش ایستاده بودند. در زیر آسمان ابری و سرد همه با سکوت و غم به قبر نگاه می‌کردند.

تابوت فلزی خاکستری که مقدار زیادی گل‌های زیبا رویش بود در کنار قبر قرار داشت. کشیش در کنار تابوت ایستاده بود و گفت: "..... و بعد بهشت جدیدی دید و خاک تازه‌ای، شهر مقدس را دید. بیت المقدس تازه را که از جانب خدا و از بهشت پائین آمده بود، به مانند عروسی که برای دامادش آماده شده باشد، دیگر مرگ وجود نخواهد داشت، دیگر غم، گریه و زجری نخواهد بود..... و او که بر تخت نشسته بود گفت، ببین، من همه چیز را دوباره می‌سازم....."

سی بل، می‌توانست مادر بزرگش را با دامن بلند، کفش‌های ساقه دار، موهای سفید، چشمهای کوچک آبی و خنده نمکینش ببیند. به جای حرفهای کشیش، سی بل صدای مادر بزرگش را می‌شنید که در جواب مادرش که گفته بود "سی بل تو نبایستی روی تخت خواب مادر بزرگ به هوا بپری" به او میگفت: "هتی، اشکالی نداره."

تخت خواب مادر بزرگ، نرم و راحت و بزرگ بود. سی بل هر قدر که دلش میخواست روی آن میپرید. مادر بزرگ بغلش میکرد، او را به خود میفشرد و میگفت: "سی بل، سی بل، سی بل." وقتی نزد مادر بزرگ بود نگرانی برایش مفهومی نداشت. خانه‌شان که در طبقه پائین بود به نظرش کیلومترها دور می‌آمد - خاطره‌ای که میبایستی فراموش کند.

سی بل، نقاشی‌هایش را به مادر بزرگ نشان میداد و او میگفت: "بی نظیره" و آنها را بدیوار می‌چسباند. جعبه بزرگی پر از مجله در کنار پنجره داشت که عکس‌های کودکان‌هاش را برای سی بل می‌برید و سی بل هم آنها را با دقت و زیبایی نقاشی میکرد. مادر بزرگ از نقاشی‌های سی بل لذت می‌برد.

مادر بزرگ اجازه میداد که سی بل میز نهار را به چیند و اگر اشتباهی هم مرتکب میشد، به رویش نمی‌آورد. هرگز نسبت به او عصبانی نشد و او را دعوا نکرد. سی بل در باره هر موضوعی میتوانست با مادر بزرگش صحبت کند و همیشه به او میگفت: "در این باره به مادرم که حرفی نخواهی زد؟" و مادر بزرگ میگفت: "هرگز در باره حرفهای تو به مادرت چیزی نخواهم گفت" و هیچ وقت هم حرفی نزد.

کشیش گفت: "حال که خداوند بزرگ اجازه داده است که خواهرمان، ماری دورست، به خواب ابدی فرو رود، ما هم او را با آرامش به داخل خاک می‌گذاریم."

خواب، مادر بزرگ به خواب رفته است. دیگر نمی‌تواند با مادر بزرگ قدم زنان به کنار رودخانه برود. گلها در کنار رودخانه باقی میمانند، گلهای تنهای تنها، بدون او یا مادر بزرگ.

"خاک به خاک، خاکستر به خاکستر، غبار به غبار، با امید دیدار شادی

آفرینش در روز رستاخیز، با آقایش عیسی مسیح.

بادزوزه کشان از فراز اندوه بی صدای پدر و عمویش، ضجه‌های دردناک
عمه‌اش کلارا که دستهایش را روی چشمهایش گذاشته و شیون میکشید و همه
آنهايي که در غم از دست دادن مادر بزرگ شریک بودند می‌گذشت.

در میان همه آنها فقط سی بل بود که گلویش فشرده میشد، سینه‌اش
سنگینی میکرد و انگشتهایش منجمد شده بودند ولی چشم‌هایش خشک بود.

باد سردی بود. هر چه که سرد بود نمی‌توانست عشق باشد. عشق، گرم
است. عشق، مادر بزرگ است. عشق به زمین سپرده میشود.

درخشش فلز خاکستری تابوت برای لحظه‌ای رنگ خاکستری آن روز سرد را
تحت الشعاع قرار داد. تابوت در دستهای مردمی قرار داشت که به منظور انجام
آن کار وحشتناک به آنجا آمده بودند. تابوت را بلند کردند و حالا در حال
پائین آوردن آن بودند. سانتیمتر به سانتیمتر، لحظه به لحظه، مادر بزرگش را
به اعماق زمین فرو میکردند. آنها داشتند عشق را مدفون میکردند.

همه گریه میکردند ولی چشمهای سی بل هنوز خشک بود، به خشکی
بیابانی که در مقابلش قرار داشت، به خشکی دنیایی که دیگر به او نمیگفت:
"سی بل، سی بل، سی بل"، به خشکی دنیایی که دیگر به حرفهای او گوش
نمیکرد و به خشکی دنیایی که دیگر عشق و علاقه‌ای در آن وجود نداشت.

در حالی که از نوعی احساس قدرتمند نیرو میگرفت به جلورفت. در ابتدا
دو سه قدم کوچک برداشت ولی ناگهان قدمهایش تند شد و به سمت گل‌های
تابوت جلورفت. حالا در لبه قبر ایستاده بود و می‌خواست به داخل آن بپرد
و تا ابدیت همراه مادر بزرگش باشد ولی آن دستهای نیرومند با حرکتی سریع
بازوی او را گرفت و به عقب کشید. او را از مادر بزرگ محبوبش دور کردند.
باد زوزه می‌کشید. آسمان تاریک می‌شد. دیگر چیزی وجود نداشت.

آن دستهای نیرومند هنوز او را می‌کشید. فشار آنها را در گوشت بازوی
خود احساس میکرد. درد ناشی از به عقب کشیدن ناگهانی لحظه‌ای قبل،
بازویش را بی حس کرده بود.

سی بل به بالا نگاه کرد تا در یابد چه کسی با آن قدرت او را از مادر بزرگش دور کرده است. آیا عمویش راجر بود؟ یا پدرش؟ آنها آنجا نبودند. قبری هم وجود نداشت. گلی نبود، بادی هم وجود نداشت. نه آسمانی بود و نه از پدرش، از مادر، از خاله کلارا که با آن پیرمرد پولدار ازدواج کرده بود، از کشیش و از همه آنهاى دیگر خبری بود. به جای قبر، میزی را میدید و به جای گلهاى روی تابوت، تخته سیاه وجود داشت. به جای آسمان، سقف و به جای کشیش، معلمی وجود داشت.

معلم، که با جملاتی کوتاه و مقطع حرف میزد، قد بلند و لاغر بود. او معلم سی بل نبود. خانم تورستون معلم سی بل، به آرامی ولی محکم صحبت میکرد و متوسط القامه بود. معلم کلاس سوم خانم تورستون بود. این معلم میبایستی خانم تورستون باشد ولی او خانم هندرسون بود. سی بل میدانست که خانم هندرسون معلم کلاس پنجم بود.

چه اتفاقی افتاده بود؟ میدانست که در روءیا نیست. در کلاسی در همان مدرسه قرار داشت که از کودکستان در آن درس خوانده بود. ولی همان کلاس خودشان نبود زیرا پنجره‌های کلاستان بسمت مشرق بود ولی پنجره‌های این کلاس به سمت مغرب باز میشد. تمام کلاسهای مدرسه را می‌شناخت و حالا هم مطمئن بود که این کلاس پنجم است.

به ترتیبی که برایش مشخص نبود به این کلاس آمده است. کار زشتی انجام داده، بایستی فوراً از آنجا بیرون برود و به کلاس سوم که او متعلق به آنجاست برگردد. خانم تورستون حتماً برایش غیبت گذاشته است. بایستی از خانم هندرسون برای اینکه به کلاسش آمده است عذر خواهی کند و از خانم تورستون هم برای غیبت کردنش پوزش بخواهد. ولی واقعا چه اتفاقی افتاده است؟

چشمش به قیافه شاگردان کلاس افتاد. در کنارش بتسی بوش نشسته بود. هنری فن هوفمان در مقابلش بود. استانلی، استوارت و جیم و کارولین شولتز و بقیه هم کلاسهایش در آنجا بودند. همه بچه‌های کلاس سوم آنجا نشسته بودند.

بیشتر آن بچه‌ها از کودکان با او بودند. همان بچه‌ها بودند ولی نسبت به آنوقتی که برای آخرین بار آنها را دیده بود فرق کرده بودند. لباسشان عوض شده بود. نسبت به زمانیکه سی‌بل آنها را ترک کرد و برای تدفین مادر بزرگش رفت بزرگتر شده بودند. چگونه ممکن بود که همه آن بچه‌ها در یک لحظه آنقدر بزرگ شده باشند؟

بتسی بوش که مانند همیشه جواب همه سئوالات را میدانست، برای جواب دادن به سئوالی که خانم هندرسون مطرح کرده بود دستش را بلند کرد. طوری رفتار میکرد که گوئی به همین کلاس تعلق دارد. به نظر می‌آمد که بقیه بچه‌ها متعلق به همین کلاس هستند و هیچ کدامشان از اینکه در آن کلاس هستند احساس غربت نمی‌کردند. چرا بایستی بتسی به سئوال خانم هندرسون جواب دهد در حالیکه او معلمش نیست؟

چشمهای سی‌بل به کتابی که روی میزش قرار داشت دوخته شد. تصمیم گرفت که به آن فکر کند و افکار ناراحت کننده را از مغزش دور کند ولی آنکار غیر ممکن بود زیرا صفحه آن کتاب برایش نامفهوم بود. در آن شرایط فکری وجود آن کتاب ترسش را بیشتر میکرد. در دفترچه‌اش یادداشت‌های زیادی از دروس مختلف وجود داشت که او ننوشته بود. تکالیف زیادی به چشم می‌خورد که او آنها را انجام نداده بود ولی تمام آن تکالیف نمرات عالی گرفته بودند. هر چه بیشتر سعی می‌کرد که به آن موضوع فکر نکند، ترس بیشتری بر او غلبه میکرد.

سعی کرد چشمهایش را ببندد تا معلمی را که میدانست به او تعلق ندارد نبیند و کلاسی که پنجره‌هایش در جهت معکوس قرار داشت آزارش ندهد. بچه‌هایی را که ناگهان بزرگتر شده بودند و لباسهایشان را که قبلا ندیده بود، دیگر نبیند. ولی انجام آن کار هم غیر ممکن بود.

به بررسی خودش پرداخت. آیا لباسهای خودش هم فرق کرده بود؟ آیا خودش هم بزرگتر شده بود؟ بله. لباسی را که به تن داشت قبلا ندیده بود. لباسی از پارچه زرد رنگ که با نوارهای سبز و بنفش حاشیه دوزی شده بود. به خاطر نداشت که آنرا قبلا دیده و یا مادرش آنرا برایش خریده باشد. قبلا هم آنرا پوشیده بود. حتی امروز صبح هم آنرا پوشیده بود. لباسی را پوشیده بود

که به او تعلق نداشت و در کلاسی نشسته بود که به آنجا متعلق نبود .
 به ساعت بالای سر معلم نگاه کرد . دو دقیقه به دوازده بود . دو دقیقه
 بعد صدای زنگ او را نجات میداد . ترس تمام وجودش را فرا گرفته بود . زنگ
 به صدا درآمد و صدای معلم را شنید که گفت : "کلاس مرخص ."
 تصمیم گرفت سر جایش بنشیند . میترسید بلند شود . میترسید به منزل
 برود . بقیه بچه‌ها به سمت در هجوم بردند و کلاس در فریادهای شادی آنها
 غرق شد . پسرها با فشار تنه و آرنج‌هایشان از میان دخترها برای خود راه باز
 میکردند . در جایش خشک شده و به آنها نگاه میکرد . خانم تورستون میدانست
 که نظم را چگونه برقرار کند و یک چنین ازدحام و سروصدائی در کلاس او دیده
 نمیشد . همیشه می‌شنید که خانم هندرسون نمی‌تواند نظم کلاسهایش را برقرار
 کند و با دیدن بی‌نظمی بچه‌ها ، مطمئن شد که این کلاس به خانم هندرسون
 تعلق دارد .

بی‌نظمی و سرعت افکارش آنقدر زیاد بود که نمی‌توانست تصمیم‌گیری
 کند . به خانه برود ؟ وقتی مجدداً به کلاس نگاه کرد ، همه رفته بودند و کلاس
 خالی بود . از جایش برخاست و از کلاس بیرون رفت . در بیرون کلاس خانم
 هندرسون مشغول پوشیدن پالتویش بود . برای برگشتن دیر شده بود .
 فقط یک پالتو به جا لباسی آویزان بود . پالتوئی تیره رنگ که هرگز آنرا
 ندیده بود . آنرا برداشت و با تعجب به آن نگریست . خانم تورستون همیشه
 بچه‌ها را وادار میکرد که اسمشان را روی دو تکه نوار چسب بنویسند . یکی را
 روی پالتو و یکی را زیر قلاب جالباسی بچسبانند . ولی این پالتو اسم نداشت .
 خانم هندرسون که پوشیدن پالتویش را تمام کرده بود نگاهی به سی بل کرد و
 گفت : "چرا پالتویت را نمی‌پوشی سی بل ؟ اشکالی پیش آمده ؟ مگر برای نهار
 به خانه نمی‌روی ؟" بجای جواب دادن ، سی بل همچنان به پالتو ناآشنا نگاه
 میکرد . از اینکه خانم هندرسون اسمش را میدانست تعجب نکرد چون در شهر
 کوچکی مثل ویلوکرنرز همه یکدیگر را میشناختند . خانم هندرسون مجدداً
 پرسید : "نمی‌خواهی به خانه بروی ؟" سی بل بالاخره پالتو را پوشید . به تنش
 اندازه بود . خانم معلم رفت . سی بل چند لحظه دیگر صبر کرد تا مبادا در

پله‌ها مجدداً با او برخورد کند .

سی بل با آرامی از ساختمان آجری مدرسه بیرون رفت . خانه بزرگ که پشت دریه‌های سیاه رنگ داشت نبش خیابان بود . سرپله‌ها ، تاپی سگش با پارس مداومش به او خیرمقدم میگفت . بغلش کرد و صورتش را به گردن سگ مالید . وقتی وارد خانه شد می‌دانست با دیدن چهره‌های آشنا احساس بیگانه صبح را که در مدرسه بسراغش آمده بود فراموش خواهد کرد . در مدخل راهرو ، اشتیاقش خرد شد . وقتی که پالتویش را در کمد راهرو آویزان کرد ، هیچ کدام از لباسهای کمد برایش آشنا نبودند . تصمیم گرفت به اطاق طبقه پائین که در اواخر بیماری مادر بزرگ ، او را به آنجا منتقل کرده بودند برود . اطاق خواب رنگ شده بود . آیا عجیب نبود که به آن سرعت اطاق را رنگ کرده بودند ؟ در اطاق نشیمن ، مقداری از اثاثیه مادر بزرگ با اثاثیه خودشان مخلوط شده بود . چقدر سریع اثاثیه مادر بزرگ را به طبقه پائین منتقل کرده بودند . روی طاچه هم یک رادیو وجود داشت . سالها بود که میل داشتند رادیویی داشته باشند ولی پدر بزرگ میگفت داشتن رادیو کاری است شیطانی .

مادر از آشپزخانه صدا کرد : "تو هستی پگی ؟ چقدر دیر آمدی؟"

باز هم آن اسم . مادرش که نام سی بل را دوست نداشت با اسم ابتکاری خودش پگی لوئیزیانا صدایش میکرد و وقتی هم خیلی سرحال بود و میخواست مهربانی خود را به سی بل نشان دهد او را به اسامی پگی لوئیزیانا ، پگی لو ، پگی آن و یافقط پگی صدا میکرد . از لحن صدایش مشخص بود که امروز نسبت به سی بل مهربان است .

سی بل متوجه شد آشپزخانه‌ای را که برای آخرین بار دیده بود و رنگ سفید داشت حالا به رنگ سبز تغییر یافته بود و به مادرش گفت : "من آن آشپزخانه سفید رنگ را بیشتر دوست داشتم ."

مادرش گفت : "یک سال از تاریخی که اینجا را رنگ کرده‌ایم می‌گذرد ."
یک سال ؟

پدرش در اطاق نشیمن مشغول مطالعه نشریه انجمن آرشیوتکتها بود . سی بل عروسکهایش را در پنجره اطاق نشیمن می‌گذاشت و در همانجا هم بازی میکرد .

وارد اطاق شد و دید که عروسکهایش در همان محل همیشگی قرار دارند ولی به تعداد آنها اضافه شده است. آن عروسک بزرگ بلوند با صورت شفاف و چشمهای آبی از کجا آمده است؟ پدرش، سرش را از روی نشریه بلند کرد و گفت:

"سی بل، امروز دیر نیامدی؟"

سی بل جواب داد: "پدر، آن عروسک بزرگ مال کیه؟"

پدرش جواب داد: "سربسرم میگذاری؟ یادت نیست که اونو در مسابقه مدرسه برنده شدی؟"

سی بل جوابی نداد.

میز نهار خوری به جای سه نفر برای چهار نفر چیده شده بود. بشقاب چهارم برای چه کسی گذاشته شده؟ ما که امروز میهمان نداریم - این بار تصمیم نداشت از کسی سؤال کند زیرا وجود عروسکش جین به اندازه کافی ناراحتش کرده بود.

صدای برخورد پای چوبی به پله‌ها که همیشه ملاقاتهایش را با مادر بزرگ به انتها میرساند، به گوش رسید. صدائی که همیشه باعث ترس او می‌شد. پدر بزرگش بود، با هیکل تنومند و سر طاشش. او اینجا چه میکرد؟ چرا سر میز آنها نشسته بود. آنها غذایشان را سر میز خودشان میخوردند. این قانونی بود که مادر بزرگش به وجود آورده بود و بلافاصله پس از مرگش آن قانون تغییر یافته بود. پدرش دعای پیش از غذا را خواند و بعد مادرش ظرف غذا را دور چرخاند.

مادرش گفت: "ویلارد، امروز یک نامه از آنیتا داشتم."

پدرش پرسید: "چی نوشته بود؟" و بدون اینکه منتظر جواب بماند به سی بل گفت: "سی بل، هرگز فراموش نمی‌کنم که پس از مرگ مادر بزرگ و در آن روزهایی که آنها در اینجا اقامت کردند، تو با چه دلسوزی و مهارتی الا کوچولو را نگهداری کردی."

روزهای پس از مرگ مادر بزرگ؟ نگهداری از الا؟ به خاطر نمی‌آورد که از الا نگهداری کرده باشد. مراسم تدفین کی انجام شده؟ مگر دیروز انجام نشده است؟

سی بل به مادرش نگریست و پرسید: "مادر، من کلاس چندم هستم؟"
 مادرش گفت: "کلاس چند هستی؟ عجب سؤال چرندی!"
 کسی به او جواب نداد. مگر نمیدانستند که موضوع چقدر برایش اهمیت دارد. هیچکس برای خواسته‌های او اهمیتی قائل نبود. مادرش به او نگاه میکرد. پس از سکوتی طولانی مادرش گفت: "موضوع چیه؟ اتفاقی افتاده؟ امروز خیلی ساکت هستی و با هر روز فرق داری؟"

پدربزرگش که میدید نوه‌اش چقدر گرفته و مغموم است گفت: "مسیحی‌ها بایستی همیشه بخندند. اخم کردن گناه دارد." پدرش از پشت میز برخاست و گفت: "به خانم کرامر گفتم که ساعت یک و نیم سر کارم هستم، خدا حافظ همگی،" و از در بیرون رفت.

پدرش از زمانیکه ثروتش را در سالهای بحرانی از دست داد، آنها را به مزرعه‌ای برد و برای قناعت در مخارج زندگی مدتی در آنجا زندگی کردند ولی از وقتی که مراجعت کردند در فروشگاه خانم کرامر مشغول به کار شد. سی بل و مادرش زودتر آمدند که او بتواند به کودکان برود. حالا در خانه خودشان زندگی میکردند و بنظر میرسد که پدر بزرگ هم پس از مرگ مادربزرگش با آنها زندگی میکند.

پدربزرگش هم از جای خود بلند شد که به اطاقش برود و گفت: "بخند سی بل، اگر بخندی و غم به دلت راه ندهی، زندگی هیچ وقت ملال انگیز نخواهد شد" و در حال عبور تنه‌اش به گوشه میز نهار خوری برخورد کرد.

مادرش که میدانست پدربزرگ گوشه‌هایش سنگین است گفت: "چرا بایستی این مرد اینقدر بی دست و پا باشد. به همه چیز تنه میزند. به چهار چوب در اطاق آنقدر تنه زده است که گچهای اطرافش لق شده است."
 سی بل جوابی نداد.

مادرش گفت: "من نمیدانم امروز چه بلائی به سر خودت آورده‌ای، فقط میدانم که خودت نیستی."

سی بل باز هم جوابی نداد و به سمت کمد جالباسی رفت. پس از آنکه درش را باز کرد، مجدداً به جستجوی پالتو قرمز رنگی که صبح آنروز هم در

مدرسه به دنبالش میگشت پرداخت .

مادرش از آن اطاق و با صدای بلند گفت : " راستی یادم رفته بود ، موقعی که از مدرسه بیرون آمدی به منزل خانم شوارز برو و بسته‌ای را که برای من آماده کرده است بگیر و با خودت بیاور . "

سی بل پرسید : " خانم شوارز کیه؟ "

مادرش جواب داد : " خیلی خوب میدانی که خانم شوارز کیست . "

سی بل که هرگز آن اسم را نشنیده بود ، میترسید که بیشتر پافشاری کند . با وحشت به آن لباسهای عجیب و غریب که در کمد بود نگاه میکرد . آن لباسها مظهري از اتفاقات مرموز و ناشناخته آن روز بود .

مادرش پرسید : " منتظر چی هستی ؟ اگر دیر کنی ، خانم هندرسون باز هم عصبانی خواهد شد . "

خانم هندرسون ؟ پس مادرش میدانست که او در کلاس خانم هندرسون درس می‌خواند ؟

" پالتوئی را که امروز صبح پوشیده بودی بپوش و زودتر به مدرسه برو . "

سی بل ، آنچه را که مادرش گفت انجام داد . به نظر نمی‌آمد که مادرش چیز عجیبی را در پوشیدن آن پالتو مشاهده کرده باشد . وقتیکه سی بل از خانه خارج شد ، در آنطرف خیابان کارولین شولتز و هنری فن هوفمان را دید که با هم به سمت مدرسه میرفتند . آنقدر صبر کرد که فاصله‌اش با آنها زیاد شود . پس از ورود بمدرسه ، تردیدی کشنده برای ورود به کلاس سوم و یا کلاس پنجم به جانش افتاد . مادرش میدانست که او در کلاس پنجم است ولی خودش مطمئن بود که به کلاس سوم تعلق دارد بنا بر این کلاس سوم را انتخاب کرد .

حانم تورستون پشت میزش نشسته بود و اوراق امتحانی را تصحیح میکرد و به محض ورود سی بل سرش را بلند کرد و پس از دیدن او گفت : " چقدر خوشحالم که سری هم به من زدی . از اینکه بچه‌ها معلم‌های قدیمی خودشان را فراموش نمیکنند لذت میبرم . "

سی بل بلافاصله از کلاس خارج شد و به سمت کلاس پنجم رفت و پشت میزی که صبح آنروز خودش را در آنجا یافته بود نشست .

اولین ساعت، درس حساب داشتند. عمل تقسیم درس داده میشد. سی بل متوجه شد که قادر نیست جدول ضرب را پس از عدد چهار انجام دهد. ضرب چهار در چهار در بهار کلاس سوم درس داده شده بود. در تمرینات پای تخته از کسر اعشاری استفاده شد و سی بل آنرا نفهمید. خانم هندرسون تمرینی در باره ضرب گفت که سی بل آنرا هم نمی دانست. خانم معلم، تخته سیاه را پاک کرد و تمرین دیگری نوشت که بچه‌ها آنرا حل کنند. سی بل، با نگاهی تهی به تمرین پای تخته می‌نگریست. خانم هندرسون که متوجه نگاه او شده بود به سمت میز او رفت و دستهایش را روی میز قرار داد و روی کتابچه سی بل خم شد و گفت: "هنوز هیچ کاری نکرده‌ای؟ بسیار خوب. تمرین را حل کن."

سی بل نتوانست چیزی بنویسد و معلم که بیش از پیش ناراحت شده بود به تخته سیاه اشاره کرد و گفت: "خواسته مساله چیست؟"

سی بل سرش را تکان داد. معلمش گفت: "بسیار خوب، مساله چیست؟" و بچه‌های کلاس خنده را سر دادند.

سی بل با صدائی که از شدت شرمندگی به زحمت شنیده میشد گفت: "من نمیدانم، من نمیدانم."

خانم هندرسون گفت: "چطور نمیدانی؟ مگر تو همیشه جزء نفرات اول کلاس نبودی؟ نمیدانم امروز چه اتفاقی برایت افتاده است؟ سپس خانم معلم با عصبانیت فریاد زد "سر بسر من میگذاری؟"

جوابی به عصبانیت معلم داده نشد. خانم معلم به طرف تخته سیاه به راه افتاد و در حین حرکت نگاهی به او انداخت و گفت: "چطور دیروز بلد بودی ولی امروز فراموش کرده‌ای؟"

دیروز؟ سی بل ساکت بود. تازه داشت متوجه میشد. برای او دیروز هرگز وجود نداشت. اعمالی اتفاق افتاده بود که میبایستی او انجام داده و یا در باره آنها اطلاع داشته باشد. ولی او چیزی نمیدانست.

این امر تجربه تازه‌ای نبود. قبلا نیز همانند تخته پاک کردن خانم هندرسون، زمان از لوح مغز سی بل پاک شده بود.

ولی این بار ، بیش از دفعات پیش طولانی شده بود . اتفاقات زیادی افتاده بود که سی بل از درک آنها عاجز بود . هرگز در باره این رویدادها با کسی صحبت نکرده بود . رازش را در نزد خود نگه میداشت .

ولی چه مدت گذشته است ؟ نمیدانست .

او در کلاس پنجم بود ولی به خاطر نداشت که در کلاس چهارم بوده باشد . هرگز اینهمه زمان به فراموشی سپری نشده بود .

خانم هندرسون که مجدداً به میز سی بل نزدیک شده بود گفت : " مشکلی برایت پیش آمده ؟ ناراحتی خاصی داری ؟ "

سی بل با لحنی که همدردی دیگران را جلب میکرد جواب داد : " نه ، نه . ولی نمیتوانم تمرینات را حل کنم . "

خانم هندرسون با سردی گفت : " ولی دیروز تمرینات را حل میکردی . " دیروز وجود نداشت . سی بل از لحظهای که در گورستان بود هیچ چیز به خاطر نمی آورد .

مهمترین اشکال در این بود که دیگران متوجه نمیشدند که او چیزی به خاطر ندارد . خانم هندرسون مرتباً طوری در باره دیروز صحبت میکرد که گویی تمام مدت دیروز را سی بل در آن کلاس گذرانده است . خیر ، او دیروز آنجا نبوده ، دیروز کاملاً سیاه و تاریک بود .

پس از خاتمه کلاس آخر ، سی بل آنقدر صبر کرد که آخرین بچه هم از مدرسه خارج شد و بعد خودش بیرون رفت و به طرف خانه به راه افتاد . تصمیم نداشت به خانه خانم شوارز برود و بسته مادرش را از او بگیرد . مادرش حتماً عصبانی میشد و از دست سی بل هم بجز تحمل عصبانیت‌های مادرش ، همانطور که همیشه تحمل کرده بود کار دیگری ساخته نبود .

چند قدم بیشتر از مدرسه دور نشده بود که دنی مارتین که یکسال از سی بل بزرگتر بود صدایش کرد . بهترین دوست سی بل محسوب میشد . عادت داشتند که روی پله‌های ورودی خانه‌شان بنشینند و ساعتها با هم گفتگو کنند . سی بل قادر بود که با دنی ، بیش از هر کس دیگری صحبت کند . دنی در مراسم تدفین مادر بزرگش هم حضور داشت . شاید می‌توانست در باره اتفاقات گذشته از

دنی سؤال کند . ولی ممکن بود فکر کند که سی بل آدم ابله‌ی است . مجبور بود راه‌های دیگری را برای فهمیدن موضوع پیدا کند .

دنی تا منزل آنها همراهیش کرد و بعد در کنار سی بل ، روی پله‌ها نشست و مشغول صحبت شدند . یکی از موضوعاتی که دنی گفت این بود که "خانم آنگل که مرد ، من و دخترش به بیمارستان رفتیم و گل‌های سر قبرش را بین مریض‌ها تقسیم کردیم . همانطور که من و تو موقع مرگ مادر بزرگت تقسیم کرده بردیم ، یادت هست؟"

یادش آمد . مثل یک رویا . دختری که سی بل صدایش میکردند ولی سی بل نبود با دنی رفت تا گل‌های سر قبر مادر بزرگش را بین مریض‌های بیمارستان تقسیم کند . آن دختر را می‌دید . مثل آن بود که در کنار آن دختر قدم برمیدارد . نمیدانست چه مدت از آن زمان گذشته است ولی آن یاد آوری تنها خاطره‌ای بود که پس از مرگ مادر بزرگ به خاطر می‌آورد . مغزش کاملاً تهی بود . گودالی سیاه و عمیق بین لحظه‌ای که دستی بازویش را گرفت و لحظه‌ای که خود را در سر کلاس پنجم بازیافت ، تشکیل شده بود .

ربایندگان زمان

خاطره محو شده آن دختر که گلهای مراسم تدفین را تقسیم کرده بود در سی بل این انگیزه را به وجود آورد تا از دنی در باره آن تفاوتها سؤال کند. خانه‌هایی ساخته شده بودند. کارکنان فروشگاهها عوض شده بودند. شهر مثل سابق نبود. سی بل میدانست که می‌تواند در باره همه آن تغییرات از دنی سؤال کند.

سی بل پرسید: "چرا خانواده گرینز در آن خانه زندگی میکنند؟"
"سال پیش آنجا را خریدند."

سی بل پرسید: "اون بچه‌ای را که سوزی در آن کالسکه میگرداند کیست؟"
دنی گفت: "خواهر کوچولوی سوزی آنه که بهار پیش متولد شد."
"خانم شوارز کیه؟"

"یک خیاطه که سال پیش به این شهر آمد."

دنی در تمام مدت نپرسید "توچطور این مطالب را نمیدانی."
سی بل، از بودن با دنی احساس راحتی عجیبی داشت. احساسی که به غیر از مادر بزرگش با هیچ کس دیگری نداشت. راحتی‌هایش با دنی بیشتر از آن جهت اهمیت داشت که عمق دوستی آنها در بهار، تابستان و پائیز سال ۱۹۳۴ به وجود آمد که سی بل، خود را در هاله‌ای از تنهایی محصور کرده و گوشه‌گیری

خود را تحکیم بیشتری بخشیده بود .

دنی ، پادزهری در مقابل تنهائی و آسیب پذیری های سی بل ، پس از به خود آئی در کلاس پنجم محسوب میشد .

به علت وجود دنی ، گفته های آزار دهنده پدر و مادرش که میگفتند : " تو بایستی با دیگران معاشرت و صحبت کنی . بایستی با دنیا روبرو شوی " و یا " چرا بایستی احساس تو به فاصله یک روز اینهمه تغییر کند که فکر کنیم با شخص دیگری روبرو هستم " دیگر به اندازه سابق ناگوار نبود .

پس از آنروز که سی بل خود را در کلاس پنجم باز یافت ، اگر وجود دنی نبود سی بل نمیتوانست تحقیرهایی را که به علت ضعفش در ریاضیات به او وارد میشد تحمل نماید . و اگر به خاطر دنی نبود تهمت های مادرش غیر قابل تحمل میشد . مادرش میگفت : " تو جدول ضرب را به خوبی میدانستی . مطمئن هستم که تظاهر میکنی . تو دختر بدی هستی . خیلی بد . " پس از آنکه سی بل نام خود را در لیست شاگردان ممتاز مدرسه که هر هفته در روزنامه شهر درج میشد از دست داد ، مادرش طوفانی به پا کرد " اسم تو همیشه در صدر لیست بود ، نمیدانم با شاگرد کودنی مثل تو چکار کنم " و اگر باز هم دنی نبود ، سی بل نمیدانست با بار سنگین آن اتهامات چه کند .

صبح ها که سی بل به مدرسه میرفت ، آنقدر تاءمل میکرد که مطمئن شود ، همه بچه ها به مدرسه رفته اند و بعد از خانه خارج میشد . پس از خاتمه کلاس هم آنقدر معطل میشد تا همه بچه ها از مدرسه خارج شوند . در زنگهای تفریح نیز با کسی بازی نمیکرد و در کلاس میماند . وقتی مادرش برای انجام کاری او را بیرون میفرستاد ، گاهی مجبور میشد برای برخورد نکردن با مردم ، چندین بار از مسیر خود منحرف شده و به آن طرف خیابان برود و مجدداً باز گردد . در همان روز که از همه مردم گریزان شده بود ، به دنی پناه میبرد و دنی هم راحتی خود را نزد سی بل یافته بود . ساعتها روی پله ها می نشستند و یا در اطاق نشیمن بازی میکردند .

پس از مدتی هر دو به این نتیجه رسیدند که وقتی بزرگ شدند با یکدیگر ازدواج خواهند کرد . سی بل به این مساله فکر میکرد که اگر با دنی ازدواج کند ،

این تغییرات غیر قابل فهم در زمان و این فراموشی‌ها متوقف خواهد شد .
یکی از روزهای سرد ماه اکتبر که هر دو روی پله‌ها نشسته بودند ، دنی
گفت : "سی بل ، می‌خواستم چیزی به تو بگویم ."
سی بل که از لحن دنی به هراس افتاده بود گفت : "چه موضوعی ؟"
دنی گفت : "میدونی ، پدرم یک پمپ بنزین در شهر واکو ، در ایالت
نگزاس خریده که مجبوریم برای زندگی به آنجا برویم . میدونم که تو به دیدن من
میایی ، من به دیدن تو می‌آیم و یکدیگر را می‌بینیم ."
سی بل گفت : "درسته ."

آنروز غروب که سی بل جریان رفتن دنی را به مادرش گفت، هتی در حالی
که شانه‌هایش را با بی تفاوتی بالا می‌انداخت گفت : "خوبه ، پدرت دوست
نداشت که تو و آن پسره باهم بازی کنید . علتش هم آن است که شماها بیش از
اندازه بزرگ هستید که باهم بازی کنید ."

فردا که سی بل گفته‌های مادرش را به دنی گفت ، دنی با چهره متفکری
گفت : "چون مادرت میدانست که گفته‌هایش تو را ناراحت میکند این حرفها را
به تو زده است ."

ماه بعد که پدر و مادر دنی خود را برای حرکت آماده میکردند ، به نظر
می‌آمد که دنی و سی بل فکر میکنند جدائیشان به تعویق افتاده است . تنها تغییر
مهمی که در رفتارشان پیدا شد ، عمق بیشتری بود که در احساسشان دیده میشد
زیرا هر دو میدانستند که زمان جدائی به زودی فرا می‌رسد . همان احساسی که
در ملاقاتهای آخر خود با مادر بزرگش به خاطر داشت .

بالاخره روز خداحافظی فرا رسید . سی بل که با او روی پله‌های خانه ،
محلی که برای مدتی طولانی بهترین مکان را برای پایه ریزی بهترین دوستی
تشکیل میداد نشسته بود ، در فکر فرو رفته و ساکت بود .

دنی پرسید : "برای دیدن من به آنجا می‌آئی ؟"

سی بل گفت : "آره ."

دنی گفت : "پس همدیگر را خوا هم دید ."

دنی بر خاست . برای رفتن مردد بود و پس از سکوتی که بر قرار شده بود

گفت: "خب سی بل" بغض گلویش را گرفته بود و قادر نبود جمله‌اش را تمام کند و بدون اینکه خداحافظی کند سی بل را ترک کرد. سی بل هم سر به زیر انداخته بود.

دنی حرفی برای گفتن داشت اما آن را به زبان نمی‌آورد. سی بل از این سکوت پرمعنای دنی احساس شعف بی‌سابقه‌ای می‌کرد. ابتداء متوجه نبود که دنی رفته است و پس از آن که سرش را بلند کرد او را دید که با موهای بلوندش و پاهای بلندش در حال عبور از عرض خیابان است. پس از آنکه دنی در پیچ خیابان ناپدید شد، سی بل احساس سنگینی و غم شدیدی کرد. حمایتی که دنی از او میکرد، از بین رفته بود که او را به وحشت انداخت. شهر خالی شده بود و تنهائی شدیدی بر او مستولی شد.

ویکی، در حالی که از روی پله‌هایی که سی بل لحظاتی قبل از آنجا برخاسته بود بلند می‌شد، به آسمان نگرست و اندیشید که آسمان صاف و آبی است.

ویکی، به پشت ساختمان رفت و از اینکه برای اولین بار بدنی را که تا آن لحظه به سی بل تعلق داشت تحت کنترل خود در آورده است خوشحال شد. بالاخره آن چشمها که می‌توانست آسمان آبی و صاف را ببیند به خودش تعلق پیدا کرد. وقتی به پله‌های عقبی آشپزخانه رسید تصمیم گرفت از آنجا وارد خانه شود.

هتی از داخل آشپزخانه گفت: "تو هستی پگی؟"

ویکی با خود گفت نه، این پگی نیست، این کسی است که تو هرگز او را ندیده‌ای. من در حقیقت دختر تو نیستم ولی به اینجا آمده‌ام که جای سی بل را اشغال کنم و با اینکه تو مرا دختر خود میدانی ولی متوجه خواهی شد که من از تو ترسی ندارم. من میدانم که با تو چطور بایستی رفتار کرد.

وقتی ویکی وارد آشپزخانه شد، هتی پرسید: "اون پسره رفت؟"

ویکی گفت: "بله."

"چرا بایستی در آن سرما روی پله‌ها بنشینی؟ ممکن است سرما بخوری.

خوت میدانی که اصلا قوی نیستی."

"من به این هوای سرد عادت دارم و تحملش برای بچه‌ها ساده است."

هتی گفت: "جوابگوئی نکن!"

ویکی گفت: "فقط میخواستم حقیقت را گفته باشم."

هتی در حالیکه موضوع را عوض میکرد گفت: "بسیار خب. قرار است از

الدرویل برایم بسته‌ای برسد. به اداره پست برو و اگر رسیده است، آنرا برایم

بگیر و بیا ر."

ویکی از در بیرون رفت.

ویکی، که به صدای خرد شدن برگهای زرد شده روی زمین گوش میکرد، با

خود اندیشید که چرا بایستی پائیز باشد چون زمان شروع زندگی معمولا بهار

است.

در درونش بهار بود. بهاری که به دنبال خزان هفت ساله تنهائی درون

آغاز میشد. ویکی، از تاریخ ۱۹۲۷ که سی بل چهار ساله بود تا این پائیز سرد

۱۹۳۴ که او یازده ساله شد در درونش احساس میکرد که فردی مقهور، خاموش و

بی نام است. خاموشی، بله ولی ضعف، هرگز. در تمام این مدت ویکی در

عین بی نامی، با اعمال فشار به سی بل و سایرین، به موجودی که نقشی اساسی

به عهده داشت تبدیل شده بود.

ویکی میدانست که رفتن دنی باعث شد تا او پس از این همه سال انزوا در

وجود سی بل، بالاخره بتواند به سطح قابل دید زندگی او بخزد. مگر چاره

دیگری وجود داشت. ویکی میدانست که زمان اختفاء در وجود سی بل گذشته و

لحظات فعالیت‌های آشکار فرا رسیده است و برای فعال بودن میبایستی کنترل

بدن سی بل را در اختیار گیرد. سی بلی که به علت رفتن دنی، به موجودی

عاطل و باطل بدل شده است، بدین ترتیب با استفاده از نامی که سی بل به

موجودی خیالی با مغزی فعال و نترس اطلاق کرده بود - ویکتوریا آنتوانت

شارلو - به این دنیا قدم گذاشت.

ویکی آگاه بود که در زندگی سی بل ایزابل دورست حتی اگر خودش هم

وجود نداشت چه گذشته است در حالیکه زمان برای سی بل که صاحب اصلی بدن

بود تداوم نداشت ولی برای ویکی که در اعماق وجود او زندگی میکرد مداوم بود

و هرگز گم نمیشد. ویکی، که دارای هوش بسیار خوبی بود، به عنوان انبار حافظه‌ای برای ارگانسیم به هم ریخته سی بل درست کار میکرد. ویکتوریائی که سی بل در روح و جسم خود خلق کرده بود، مانند ویکی، که وجودی جایگزین محسوب میشد، دارای اعتماد بنفس، شجاع و در مقابل ترس از ایجاد رابطه با مردم غیر قابل نفوذ بود.

ویکی با پوزخندی که بر لب داشت به مردمی فکر میکرد که با دیدن آن بدن ظریف و لاغر، منتظر تغییر مسیرش از این طرف خیابان به آن طرف بودند، ولی خیر، آنها دیگر نمیتوانند در سی بل ترس ایجاد کنند.

وقتی به پست‌خانه رسید بسته ارسالی از الدرویل آماده تحویل بود. ویکی آنرا به فال نیک گرفت. اگر آن بسته هنوز نرسیده بود، خانم درست او را مقصر میدانست - راستی چقدر این زن را خوب میشناخت، زنی که البته مادرش نبود و در تمام سالهای گذشته او به سی بل کمک کرد تا بتواند با این زن کنار بیاید. به خانه که برگشت بسته خانم درست را داد و از در عقبی آشپزخانه خارج شد و به سمت تاب رفت. رفتنش به سمت تاب عملی طبیعی بود زیرا این ویکی بود که سی بل را وادار میکرد برای خنثی کردن تهمت‌ها و غزغره‌های خانم درست که میگفت: " اینقدر سکوت نکن، حداقل یک کاری بکن، " به سمت تاب برود و ساعتها روی آن بنشیند و در حال فکر کردن حداقل کاری را انجام دهد!

آنشب پس از شام، هتی به ویکی گفت که برای قدم زدن به بیرون میروند. راه رفتن آنها در سکوت انجام میشد و در تمام مدت هتی بازوی ویکی را گرفته بود. وقتی از مقابل خانه خانواده استیکنی رد شدند، هتی گفت: " آقای استیکنی دیگر پیر شده، امیدوارم او را کنار بگذارند. "

پس از مدتی سکوت، هتی در باره الا بینز و کارهای ناجورش حرفهایی زد و این که بایستی به وسیله مقامات مسئول به چهارمیخ کشیده شود صحبت کرد. در باره ریتا استایت که مادرش واقعا مادر او نبود و مدتها قبل با گفتن آن راز او را شرمسار کرده بود، حرف زد. ویکی با خود اندیشید:

- تو هم مادر من نیستی و من با گفتن این مسئله به تو، با ریتا

همدردی خواهم کرد .

هتی دورست ، در باره دنی مارتین صحبت کرد و گفت : " خوشحالم که با رفتن آن پسره تو غمگین نیستی . البته خیلی خوب شد که رفت زیرا پدرت با بازی شما دو نفر به شدت مخالف بود . "

ویکی گفت : " یک بار دیگر هم گفته بودی ، " البته ویکی میدانست که خانم دورست آن مطلب ظالمانه را نه به او ، بلکه به سی بل گفته بود .

هتی در ادامه حرفهایش با لحنی فاتحانه گفت : " خانم جوان ، مطلب دیگری هم هست که بایستی بدانی . تو نمیدانستی که پدرت با پدر دنی چند ماه قبل حرف زده بود و صریحا به او گفته بود که برای تو صحیح نیست با پسری که مذهب تو را ندارد صحبت کنی . "

ویکی علیرغم نفرتش حرفی نزد .

هتی ادامه داد : " البته پدرت به خانواده مارتین به دلیل دیگری هم با نظر تحقیر نگاه میکند . او فکر می کند که آنها دارای تاریخچه خانوادگی نیستند و از طبقه ما محسوب نمیشوند . پدرشان ، از نیوجرسی برای پیدا کردن طلا به اینجا آمد و آخرین حرفه اش راندن کامیون توزیع شیر بود . حالا هم به دنبال کار دیگری روان شده است . باور کردن این که او بتواند در نگزاس پمپ بنزین خریده باشد برای همه غیر ممکن است . بهر حال پدرت با آقای مارتین مدتها صحبت کرد و پس از آنکه او گفت به زودی از این شهر میروند ، پدرت مخالفتی برای معاشرت تو به عمل نیآورد . بهر صورت ، میل داشتم طرز تفکر پدرت را در باره خانواده مارتین و آقای مارتین بدانی . "

تنها چیزی که سی بل گفت این بود که : " دنی دیگر نیست . "

هتی که دقت داشت در مظان اتهام ویکی قرار نگیرد گفت : " به عقیده پدرت ، رفتن دنی بهترین اتفاق بود . "

ویکی با خود فکر کرد چقدر خوب است که سی بل از نظریه پدرش آگاه نمی شود .

هتی گفت : " حال که از نظریه پدرت مطلع شدی ، بهتر است به منزل برگردیم . "

ويکي ، در صبح روز بعد کنترل کامل بدن و کارهای مدرسه را به عهده داشت . با اينکه همه بچه‌ها از او دوري مي‌کردند ولي ويکي مي‌دانست آن احساس زائيده اتفاقاتي بود که در طی دو سال ، از لحظه مرگ ماري دورست مادر بزرگش ، به وقوع پيوسته بود .

ويکي ، در طی آن دو سال از نزديک شاهد بود که چگونه پگي‌لو ، که در تمام آن مدت کنترل کامل را بعهدده داشت و در حقيقت او بود که زندگي مي‌کرد ، تمام دوستان مدرسه‌ای سي‌بل را از دست داد . پگي‌لو در زنگهای تفریح به جای رفتن به حياط و بازی با ساير بچه‌ها ، در کلاس و پشت ميز خود باقی مي‌ماند و عروسکهای کاغذی مي‌ساخت يا نقاشی مي‌کرد . در وقت نهار و يا پس از تعطيل مدرسه که همه به خانه ميرفتند ، پگي‌لو به تنهائی به خانه ميرفت و در جواب ساير بچه‌ها که به او مي‌گفتند با آنها به خانه برود مي‌گفت : " من نمی‌توانم ، " و بعد از آنها فرار مي‌کرد . پس از مدتی ديگر هيچ کس با او حرف هم نزد .

ويکي ميدانست که علت اصلی رابطه پگي‌لو با ساير بچه‌ها آن نبود که از آنها بدش می‌آمد ، بلکه از آن جهت بود که چیزی را که آنها داشتند - خانه‌ای با برادرها و خواهرها ، جائي که دليلی برای ترس وجود نداشته باشد - نداشت و از آن احساس عصبانی می‌شد . به جای اينکه با آن بچه‌ها به آن نوع خانه‌ها برود ، به خودش می‌قبولاند که به هيچکس نيازی ندارد و به طرف خانه خودشان ، با آن پشت‌دريبه‌های سیاه که از هر گوشه‌اش برای او ناراحتی و رنج می‌باريد می‌شناخت .

تنها استفاده‌ای که تنهائی‌اش به او می‌بخشيد آن بود که استقلال خودش را حفظ کرده بود و کسی نبود که مانع کارهایش شود و يا به او بگويد چکار کند . تنهائی‌اش به او نوعی آزادی بخشیده بود - گر چه آن آزادی ، وادارش مي‌کرد که همه جهان را بهم بریزد . گاهی اوقات ويکي ، از اينکه در گورستان اجازه‌داد تا پگي‌لو کنترل را به دست گيرد سخت پشيمان ميشد ولي در آن زمان - و اکنونهم با یادآوری خاطرات گذشته همان احساس را داشت - می‌دانست که چاره ديگری وجود ندارد .

ویکی به خود تسلی میداد که با وجود آنکه ماری دورست زن مهربانی بود ولی، مادر بزرگ او محسوب نمیشد و دلیلی نداشت که او خود را در آن موضوع ناراحت کننده و خوفناک آلوده کند. کنترل بدن در آن لحظه خاص پگی لو بود. سی بل، که در آن موقع در کنار قبر ایستاده بود در خشم و تاءثر دست و پا میزد و رویا روئی با خشم فقط کار پگی لو بود، نه کار ویکی.

بهرحال، دو سالی که در اختیار پگی بود چندان بد هم به حساب نمی آمد زیرا اشتیاق به دست گرفتن کنترل اوضاع در پگی بیش از دستی که بازوی سی بل را گرفت باعث شد که سی بل خود را به داخل گور نیندازد. پس از خاتمه مراسم تدفین، پگی لو که بچه ای فعال بود توانست کارهایی را که سی بل (بچه ای گوشه گیر و منزوی) نمیتوانست انجام دهد به پایان برساند. میهمانانی که برای مراسم تدفین به آنجا آمده بودند پس از خاتمه مراسم چند روزی را در آن خانه سفید گذراندند. در تمام آن روزها، پگی لو توانست با نگهداری از بچه دو ساله آنیتا تحسین همگان را برانگیزد. والدینش از اینکه سی بل را فعال میدیدند خوشحال بودند و ویکی، از این که میدید حتی پس از مرگ ماری با سی بل بهتر رفتار میکند تعجب میکرد.

ویکی به خاطر آورد که بر سر گور ماری دورست به پگی لو گفته بود که اگر مردم او را سی بل صدا کردند در صدد تصحیح اشتباه آنان بر نیاید. و خودش هم همین گفته را به کار بست و در کلاس ششم، وقتی که آقای استرانگ او را با نام سی بل دورست صدا کرد، به او نگفت که او سی بل نیست.

در هفته های بعدی، ویکی در گوشه و کنار شهر به مطالعه مردم پرداخت و به این نتیجه رسید که اکثریت مردم آن شهر را افرادی باریک بین، کودن و نظر تنگ تشکیل میدهند. احساس کرد که او در سن سیزده سالگی از بسیاری از مردم آن شهر رشد فکری بیشتری کرده است و بینشان به اندازه یک دنیا تفاوت وجود دارد. مثلا والدین سی بل..... پدرش آدم بدی نبود ولی به هیچ مسئله ای اهمیت نمیداد. در حقیقت نمیتوانست روزنامه اش را کنار بگذارد تا بفهمد چه اتفاقاتی روی میدهد تا اهمیتی قائل شود. مادر سی بل حکایت دیگری بود. همیشه میگفت: "این کار را بکن، یا آن کار را نکن." ویکی به این نتیجه

رسید که تنها عامل بازدارنده‌ای که باعث جلوگیری از تحرک سی بل میشد همین امر و نهی کردن خانم دورست بود. چطور می‌شد کاری را انجام داد که آنهمه "باید" و "نباید" در کار بود در حالی که هیچ‌گونه تفریحی وجود نداشت؟ ویکی به خود دل‌داری میداد که با وجود بدیهای خانم دورست، او به آنجا آمده است که به سی بل کمک کند. پس از مدتی پدر و مادر دوست داشتنی‌اش به او ملحق خواهند شد تا همگی به پاریس برگردند و زندگی واقعی خود را شروع کنند. وقتی والدین خودش را با خانم و آقای دورست مقایسه میکرد، دلش برای سی بل میسوخت.

ویکی نزد خود تعهد کرد که قبل از ترک سی بل، عواملی را پیش آورد تا او بتواند روزهای خوبی داشته باشد و از آن زندگی نکبت بار جداکتر بهره برداری را بنماید. بیچاره سی بل.

مواقعی پیش می‌آمد که ویکی خود را به لایه‌های سازگار درون سی بل می‌کشاند و اجازه میداد که یکی دیگر از وجودهای سی بل و یا حتی خود او صندلی او را در کلاس ششم اشغال نمایند.

یک روز ماری لوسیندا ساندرز دورست، که در زمان کنترل دو ساله پگی لو متولد شده بود - در آن سال سی بل ده ساله بود - آن صندلی را اشغال کرد. در آن روز، قبل از خاتمه مدرسه، ماری ناگهان احساس کسالت کرد. دردی نداشت ولی نوعی کشیدگی عضلانی را در اندام خود احساس میکرد. وقتی به خانه رسید، مستقیماً به دستشویی رفت ولی آنجا توسط پدر بزرگ اشغال بود. هتی گفت: "چرا از آن یکی دستشویی استفاده نمی‌کنی؟" کدام دستشویی دیگر؟ ماری به خاطر نمی‌آورد که منزلشان دارای چند سرویس است. بعداً فهمید که دستشویی دوم را پدرش طی دو سالی که پگی کنترل را بدست داشت ساخته بود و ماری هم به دلیل وجود پگی توجه چندانی به رویدادها نداشت.

در داخل دستشویی ماری با دیدن لکه قرمزی که در لباسش وجود داشت یکه خورد و رنگ از صورتش پرید. مادر بزرگش را دیده بود که به علت ابتلاء به سرطان رحم دچار ترشحاتی مشکوک می‌شد، از فکر اینکه او هم به همان مرض مبتلا شده و به زودی خواهد مرد، به شدت ترسید.

هتی از بیرون فریاد زد: "چکار میکنی که ماندنت اینقدر طول کشیده؟"

ماری جواب داد: "الان می‌آیم بیرون مادر."

ماری کد نمی‌خواست "ماما" بودن هتی را بپذیرد همیشه او را "مادر" صدا می‌کرد. آن کلمه برای زنیای پیری که مسئولیت نگهداری بچه دیگری را به عهده داشتند لقب مناسبی محسوب می‌شد. برای آنکه نمی‌خواست هتی از جریان مطلع شود، ماری لباسش را شست که همین امر باعث شد مدت زمان بیشتری را در آن محل باقی بماند.

شب که ماری بد رختخواب رفت، مادر بد سراغش رفت و گفت: "لباست را ببینم." و چون ماری مردد بود ادامه داد: "لباست را نشان بده" و پس از آنکه ماری خواسته مادر را اجرا کرد، هتی گفت: "درست حدس زده بودم، بایستی اینجا و آنجا درد کند. مگر نیست؟" و با نوک انگشتهایش بد نقاط سخت بدن او فشار آورد. فشارها آنقدر شدید بود که دردهای ماری را تشدید می‌کرد.

هتی ادامه داد: "این یک بیماری زنانه است. بد پدرت در این مورد حرفی نزن." و در حالی که از اتاق بیرون می‌رفت با خودش حرف می‌زد: "امان از دست این عادت که همیشه باعث وحشت می‌شود."

ماری از شنیدن کلمه "بیماری" بد وحشت افتاده بود. مریضی بد این معنی بود که او نمی‌توانست به مدرسه برود، و می‌بایستی در منزل بماند. مدرسه به این معنی بود که او می‌توانست از هتی دور شود. دور شدن از هتی آرزوی او بود. ولی بعد هتی گفت: که با این بیماری اشکالی وجود نداشت که او بد مدرسه برود.

ماری نمی‌دانست که آن اتفاق در ماه گذشته برای سی بل پیش آمده بود بدون آنکه هتی از موضوع باخبر شود. در ماههای بعد، ماری سعی می‌کرد ترس و وحشت به وجود آمده را از خود دور سازد. او می‌کوشید تا بار فکری این قضایا را بر عهده سی بل و یا هر کس دیگری بیندازد.

ماری در ماههای کلاس ششم، گاه‌گذاری ظاهر می‌شد ولی در بیشتر اوقات

ویکی بود که کنترل را در دست داشت. در اواخر سال تحصیلی، در یکی از روزهایی که به مدرسه می‌رفت، سی‌بل خود را در خیابان باز یافت. احساس میکرد که ویکتوریای روزی‌یاهایش او را به آن نقطه کشانده است. با آنکه سی‌بل از این گونه بازیهای "زمان" سر در نمی‌آورد ولی بازیابی آن لحظه مانند دفعه قبل که در کلاس پنجم حافظه خود را بازیافته بود، برایش ناگوار نبود.

در طی ماه‌های بعد، سی‌بل بارها خود را باز یافت و مجدداً در تاریکی زمان فرو رفت و کم‌کم در تظاهر کردن و اختفاء حقیقتی که خودش هم از آن سر در نمی‌آورد مهارت زیادی کسب کرد.

به نظرش می‌آمد که هرچه بزرگتر میشود بر وخامت اوضاع اضافه‌تر می‌شود و شروع کرد به رد کردن وجود خود با جملاتی از قبیل: "دلیل اینکه من اینقدر لاغر هستم این است که نیاستی در این دنیا فضائی را اشغال کنم."

در اواخر بهار سال ۱۹۳۵ سی‌بل با وحشت تازه‌ای که مراحل بلوغ به همراه داشت مواجه شد. این وحشت در اطراف علائم بیماریش - اضطراب و غلیان هیجان - که در آن موقع ناشناخته بود متمرکز شد. بیماری اضطراب - هیستری - نوعی ناراحتی است که به علت بر خورد بین احساسات مختلف و آشفتگی ناشی از آن حادث می‌شود و علائم آن نیز عبارتند از: عدم رشد کامل فکری، اتکاء به دیگران و استفاده از مکانیزم دفاعی برای مخفی کردن تجزیه شخصیت و تغییراتی که در رفتار شخص پدید می‌آید. این بیماری به وسیله علائم بدنی (در عضلات ارادی و حواس ویژه) آشکار میگردد.

در اثناء رشد و آمادگی تغییرات - که رفتار شخص تغییر می‌یابد - افکار ناخود آگاه بیمار، به علائم بدنی خاصی تبدیل میگردد و به جای این که شخص از نظر هوش با تجربه شود، نتیجه برخوردهای عاطفی وی بصورت حرکات جسمی خاصی ظاهر میگردد.

ناگهان نیمی از صورت و قسمتی از دستهای سی‌بل به کلی بی‌حس می‌شد. این بی‌حسی باعث می‌شد که رشد عضلانی در آن قسمت متوقف و آن ناحیه به شدت تضعیف گردد. تقریباً همیشه گلودرد داشت و عمل بلع برایش

با ناراحتی توام میشد. قدرت بینائی‌اش تضعیف شد به صورتی که احساس میکرد از درون تونل تاریکی به اشیاء بیرون از تونل نگاه می‌کند. گاهی اوقات دید یک چشمش به کلی از بین میرفت. سی بل و برخی دیگر از وجودهایش - بخصوص ماری - به انجام عادات عصبی خاصی مثل پرش عضله راست صورت دچار شدند که شبیه حرکات تلفن‌چی شهرشان، باعث متلک گوئیهای تعدادی از مردم می‌شد.

بارها دیده می‌شد که سی بل، یا یکی دیگر از وجودها، در ضمن راه رفتن، ناگهان به انقباض شدید عضلانی و بعد به لمسی همان عضلات دچار میشد که در این لحظات نوع راه رفتنشان باعث خنده بینندگان می‌شد. یا این که سی بل - یا یکی دیگر از وجودها - وقتی که می‌خواست از در بیرون برود نمی‌توانست خود را در خطی مستقیم که از میان درگاهی عبور میکرد قرار دهد و در نتیجه به چهارچوب در بر خورد میکرد. این نوع حملات عصبی به دنبال خود سر دردهای بسیار شدیدی به همراه می‌آورد که معمولا پس از خاتمه عمل، سی بل یا وجود دیگر که در آن لحظه در کنترل بود، مجبور می‌شد ساعت‌ها بخوابد. سی بل که به طور معمول تعداد ساعات خوابیدنش از حد طبیعی کمتر بود، در این لحظات آنچنان سنگین می‌خوابید که بنظر می‌آمد از داروهای تخدیر کننده استفاده کرده است.

سی بل احساس میکرد که کاری را انجام داده و یا در جایی بوده ولی همه آن اعمال به صورت نوعی رو‌یا در نظرش مجسم می‌شد. به نظرش میرسید که در کنار خودش گام برداشته و ناظر بر اعمال خود بوده است و هرگز قادر نبود بین رویاهای خود و اتفاقات غیر طبیعی رو‌یا مانند زندگی خویش تفاوتی قائل شود.

شب‌ی در باره آن احساس و اتفاقات غیر واقعی زندگیش با پدر و مادرش صحبت کرد و آنها تصمیم گرفتند او را نزد دکتر کوئی نونس ببرند.

دکتر کوئی نونس پس از معاینه گفت که سی بل از نوعی ناراحتی که روان را دچار چندگونگی و تجزیه مینماید رنج می‌برد. دکتر گفت که سی بل بایستی توسط یک روانکاو مورد بررسی قرار گیرد و پس از تماس با روانکاو مشهوری در

همان ایالت برای سی بل وقت ملاقات گرفت. ویلارد و هتی از بردن سی بل به نزد روانکو و خودداری کردند و آقای دورست گفت که اگر ناراحتی سی بل روانی است، احتیاجی به روانکو نیست و خود او می تواند ناراحتی اش را درمان کند. پس از آن واقعه ویلارد برای سی بل یک گیتار خرید و معلمی هم برای تدریس برایش استخدام کرد.

پدرو دختر با یک دیگر تمرین کردند و بعدها در سالن شهر کنسرت‌هایی بر پا کردند. چون ویکی، ماری، پگی لو و برخی دیگر از وجودها هم در کلاسها و مراحل تمرین حضور می یافتند و گیتار زدن را با علاقمندی های گوناگون فرا می گرفتند، در هر بار اجرای برنامه نحوه نواختن سی بل به نحو بارزی با دفعه قبل متفاوت بود.

علیرغم خوش بینی آقای دورست، برای سی بل مسجل شده بود که به ناراحتی مغزی مبتلا شده است که در خانواده و در ویلوکرنرز نوعی رسوائی و ننگ محسوب می شد.

یکی از روزها که سی بل از مدرسه باز می گشت، با شتاب وارد خانه شد تا به مادرش طرز کار قلب را بگوید. هتی حرف سی بل را در شروع قطع کرد و گفت: "به این اراجیف علاقه ای ندارم." سی بل که به مطلب علاقمند شده بود بدون توجه به گفته مادرش، در صدد ادامه صحبت هایش بود که هتی فریاد زد: "چند بار بایستی بتو بگویم علاقه ای به این مزخرفات ندارم؟" و بعد به سی بل حمله کرد. سی بل که در اطاق نشیمن و روی کف لینولئوم واکس خورده ایستاده بود، به علت ضربه شدید پای مادرش بروی صندلی و بعد با شکم روی کف اطاق افتاد. تا چند روز بعد از درد دنده های سمت چپش ناله میکرد.

از آن تاریخ به بعد، سی بل از کلاسهای علوم علیرغم میل شدیدی که به آن درس داشت میترسید و در تمام دوران دبیرستان و دانشکده نمرات فیزیولوژی و بیولوژی اش از حد معمول کمتر بود و از اطاقهایی که فرش نداشت می ترسید.

آنشب هتی، سی بل را برای گردش در شهر با خود بیرون برد. آن شب چهارشنبه شب بود و مغازه ها باز بودند. در این گونه موارد معمولاً بچه ها از

والدینشان پول می‌خواستند تا از مغازه‌ها، شکلات یا آب‌نبات خریداری کنند. ولی سی بل از هتی درخواستی نکرد. هتی پس از مدتی گفت: "امشب چی بخریم؟ ذرت بو داده یا آب نبات عصائی؟"

سی بل گفت: "برای من فرقی ندارد."

گفته سی بل، به این مفهوم نبود که واقعا خرید آب نبات یا ذرت برایش فرقی نداشت، بلکه همانطور که از گفتن رازش به اطرافیان خودداری می‌کرد، از هر نوع درخواست از دیگران نیز امتناع می‌ورزید.

پس از خرید ذرت بو داده، همانطور که مادر و دختر مشغول گردش و خوردن آن بودند، سی بل چشمش به دکه‌ای افتاد که گل سرهای زیبایی می‌فروخت. سی بل که دلش می‌خواست یکی از آنها را بخرد در دل آرزو میکرد که مادرش از او سؤال کند که آیا میل دارد یکی را بخرد؟ ولی هتی سؤال نکرد و پس از نگاهی به دکه، به راه خود ادامه داد. سی بل امید خود را از دست داد.

بلافاصله، ویکی تصمیم گرفت که از خانم دورست درخواست کند و در حالی که به یک گل سر آبی اشاره میکرد گفت: "دلم می‌خواهد آنرا داشته باشم. فکر می‌کنم به لباس آبی 'مان' می‌خورد."

هتی جواب داد: "بی‌شعور، منظورت از لباس آبی مان چیه؟ هنوز نمیدانی که آن لباس مال خودته؟"

هتی وجه آنرا پرداخت و گل سر را برای او خرید.

در جستجوی مرکز

دکتر ویلبر تصمیم گرفت که رابطه بین ویکی و سی بل، ماری و سی بل، و پگی لو و سی بل را از ویکی، که همه چیز را در باره همه کس میدانست سؤال کند.

آنروز پانزدهم ژوئن سال ۱۹۵۵ بود و جلسات تجزیه و تحلیل به مدت نه ماه ادامه داشت. دکتر و مریضش روی تخت نشسته بودند.

دکتر گفت: "ویکی، میل دارم بدانم آیا تو و سی بل، با هم نسبتی دارید یا نه؟"

ویکی گفت: "شما میدانید که من سی بل را می شناسم و حالا که میل دارید، من در باره او صحبت خواهم کرد."

دکتر گفت: "بله، میدانم که تو او را می شناسی، ولی چطور تو میدانی که او چگونه فکر میکند؟"

تنها جواب ویکی، لبخند مرموزی بود که بر لبهایش نقش بست.

دکتر گفت: "تو در باره لباس آبی تان، صحبت کردی. در چه چیزهای دیگری تو و سایرین شریک هستید؟"

"شریک؟ ما اکثرا کارهای خود را باهم انجام میدهیم."

"تو به من گفتی که بعضی از شما دخترها از یک مادر هستید. آیا منظورت

این است که مادرتان یکنفر است؟"

"بله، می‌توانید اینطور تصور کنید."

"آیا آنهایی که یک مادر دارند، در یک بدن هم شریک هستند؟"

ویکی گفت: "سؤال بی ربطی است. آنها انسان هستند و می‌توانم در

باره هر کدامشان برای شما ساعتها صحبت کنم."

دکتر گفت: "بله ویکی، میدانم که آنها انسان هستند. ولی مردم با یک

دیگر نسبت دارند. نسبت بین پگی‌لو، پگی‌آن، ماری، سی بل و دیگران

چيست؟ آیا آنها خواهر هستند؟"

ویکی که به چشمهای دکتر زل زده بود گفت: "هیچ کس ادعا نکرده که

آنها با هم خواهر هستند."

دکتر گفت: "بله، هیچکس یک چنین ادعائی نکرده است. ولی ببین،

وقتی که تعدادی از مردم دارای مادر مشترکی هستند، یا بایستی خواهر

باشند یا برادر و یا همه یک نفر باشند."

ویکی بدون توجه به منطق صحیح دکتر گفت: "من تعداد زیادی برادر و

خواهر دارم و همگی ما دارای یک پدر و یک مادر هستیم."

دکتر گفت: "بسیار خوب ویکی. تو در باره فامیل خودت درست میگوئی.

ولی در باره فامیلی که سی بل، ماری، پگی‌ها و سایرین جزئی از آن هستند،

صحبتی نکردی و نسبت آنها را با یکدیگر به من نگفتی؟"

ویکی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: "دکتر، خود شما گفتید که آنها

میبایستی با یکدیگر خواهر باشند."

دکتر با استحکام گفت: "نه. من نگفتم که آنها بایستی با یکدیگر خواهر

باشند بلکه گفتم چون آنها دارای یک مادر هستند، پس یا بایستی خواهر

باشند یا همگی یک نفر هستند."

ویکی حرفی نزد.

دکتر که احساس میکرد ویکی را در بن‌بست قرار داده است گفت: "ویکی،

بالاخره آنها خواهر هستند یا همگی یک نفرند؟"

ویکی که مجبور بود جوابی بدهد گفت: "حال که به این ترتیب استدلال

می‌کنید مجبور هستم بگویم که آنها اجباراً بایستی خواهر باشند. آنها چون نمی‌توانند یک نفر باشند پس اجباراً خواهر هستند، " و بعد کیفش را باز کرد، ماتیکش را بیرون آورد و به لبهایش مالید، ماتیکش را در کیف قرار داد و آنرا بست و پس از آنکه آنرا زیر بغلش گذاشت از جای خود برخاست و ضمن آنکه آماده رفتن شد ادامه داد: "حتی فکر اینکه آنها یک نفر باشند برای من عجیب است. شباهت من و ماریان به یکدیگر از شباهت هر کدام از آن چند نفر که مورد بحث هستند خیلی بیشتر است. "

دکتر گفت: "ویکی وقت جلسه ما به اتمام نرسیده و میل دارم بنشینم و به حرفهائی که میخواهم بگویم به دقت گوش کنی. " ویکی با حالتی که بی‌علاقگی‌اش را نشان می‌داد گفت: "بحث ما به انتها رسیده و نتیجه‌گیری منطقی هم به عمل آمده است. موضوع دیگری برای گفتن باقی مانده؟"

"خواهش میکنم بنشین ویکی. نمی‌خواهی بنشینم؟"

ویکی نشست ولی بنظر می‌آمد که در جای خود معذب است.

دکتر گفت: "تو میگوئی که پگی‌لو، پگی آن، ماری و دیگران نمی‌توانند یک نفر باشند. ولی این امکان وجود دارد. ویکی، نمیتوانی ببینی که همه آنها شخصیت‌های مختلف یک نفر هستند؟"

ویکی متفکرانه جواب داد: "نه دکتر ویلبر. من نمی‌توانم ببینم. شما، شما هستید. فقط خودتان. شما دکتر ویلبر هستید و هیچکس دیگری نیستید. " دکتر گفت: "خب؟"

ویکی که از جای خود برخاسته بود بدور خود چرخ می‌زد و گفت: "منهم ویکی هستم. شخص دیگری هم در این جا حضور ندارد. می‌بینید؟ حالا حرف مرا باور می‌کنید؟"

ویکی، سر جایش نشست، لبخندی زد، بدکتر نگرست و گفت: "فکر میکنم موضوع روشن شده باشد. شخص دیگری در اینجا نیست، شما فقط دکتر ویلبر هستید و من هم فقط ویکی هستم. "

دکتر جواب داد: "ویکی، هیچگونه موضوعی روشن نشده است. بیا با هم

رو راست باشیم . "

ویکی با پافشاری خاصی گفت : " ولی دکتر، ما به نتیجه گیری منطقی رسیده‌ایم . ما جواب سئوال عظیم و فلسفی من کی هستم را فهمیده‌ایم . من ، من هستم . شما هم ، شما هستید . من ، فکر میکنم ، پس وجود دارم . "

" ما به هیچ نتیجه‌ای نرسیده‌ایم . ما رابطه بین سی بل ، پگی لو ، پگی آن ، ماری و سایرین را مشخص نکرده‌ایم . پس "

ویکی حرف دکتر را قطع کرد و گفت : " سئوال ، سئوال ، سئوال . من هم می‌خواهم از شما سئوالی بکنم . چرا شما این همه سئوال میکنید ؟ " ویکی پس از آنکه استدلال دکتر و نتیجه‌ای را که آن استدلال به دنبال داشت با سئوال خود رد کرد ، برای آنکه او را از مسیر صحبت منطقی خود منحرف کند گفت : " حالا دکتر ، ماری میل دارد که با شما ملاقات کند . او میل دارد که در جلسات ما شرکت داشته باشد و فکر میکنم که بایستی به او اجازه بدهیم . "

و بعد ، درست مثل آنکه ویکی از اطاق خارج شده باشد ، صدائی که مسلماً به او تعلق نداشت گفت : " سلام دکتر ویلبر ، از ملاقات شما خوشوقتم . "

دکتر پرسید : " تو ماری هستی ؟ "

صدا جواب داد : " بله ، ماری لوسیندا ساندرز دورست . "

صدا ، به زنی که مثل ویکی به این دوره و زمانه تعلق داشته باشد شباهت نداشت . به صدای خشماگین نوجوانی مثل پگی لو هم شبیه نبود . لهجه صدا ، به طرزی غیر قابل اشتباه متعلق به اهالی غرب میانه بود . نرم ، آرام و افسرده بود و دکتر مطمئن بود که آن صدا را قبلاً شنیده است .

دکتر ، ماری را با اشاره دست به نشستن بر روی تخت دعوت کرد و در انتظار ماند . ماری ساکت بود . آیا مریض جدید از شروع به صحبت کردن احساس خجالت میکند ؟

دکتر پرسید : " میل داری چکار کنی ماری ؟ "

ماری جواب داد : " من مسئول کارهای خانه هستم ، ولی انجام آنهمه کار مشکل است . "

دکتر پرسید : " چه کارهائی مشکل است ؟ "

"تعقیب کردن سی بل ."

"وقتی که سی بل را تعقیب میکنی ، معمولا چکار میکنی؟"

"بجائی که او میرود منم میروم ."

"دیگه چه کار میکنی؟"

"به سی بل کمک میکنم ."

"چطور به سی بل کمک میکنی؟"

"با انجام کارهای مشگل و ظریفی که او قادر به انجامش نیست ."

"مثلا؟"

"مثلا ، شما میدانید که اخیرا سی بل و تدی ریوز آپارتمانی را اجاره کرده‌اند . خوب ، میدانید که اسباب کشی چقدر مشگل است . دیروز صبح ساعت هشت و نیم مجبور شدم که بیرون بروم و شیشه بری پیدا کنم که بیاید و شیشه‌های شکسته را تعویض کند . دیروز غروب ساعت هفت و پانزده دقیقه مجبور شدم از خانه خارج شوم ، چون نمی‌خواستم ببینم که سی بل آن پرده‌های بد رنگ را نصب میکند . بهر حال سی بل و تدی کارهای داخلی منزل را مشخص می‌کنند و من مسئول انجام آن کارها هستم ."

"دیگه چه نوع کارهایی انجام میدهی؟"

"با آن آپارتمان کوچک ، کار کردن خیلی مشگل است . نمیدانید چقدر آرزو دارم که فضای بیشتری داشتیم . دلم می‌خواست باغچه کوچکی داشتیم . جایی که بشود چند حیوان کوچک را در آنجا نگهداری کنیم . ما فقط کاپری را داریم ."

"از نیویورک خوش نمی‌آید؟"

"در حقیقت نه . البته زیاد بیرون نمی‌روم . گاهی اوقات به یک موزه یا کتابخانه میروم ولی بیشتر اوقاتم را در آپارتمان می‌گذرانم ."

"وقتی در خانه هستی ، دوست داری چه نوع کارهایی انجام دهی؟"

"کارهای خانه ، مطالعه و موزیک . کمی هم نقاشی میکنم . گاهی اوقات شعر

می‌گویم . شعر ، دردها را تسکین میدهد ."

"چه نوع دردی را ماری؟"

"اوه، برای احساسمان بارها دعا کرده‌ام ."

"ماری، چه نوع دردی؟"

"سی بل، پگی لو و ویکی به شما نگفته‌اند؟"

"به طور مستقیم حرفی نزده‌اند. آنها در باره ترس از مردم، موزیک، دست‌ها و به تله افتادن صحبت کرده‌اند و با بی توجهی به مادرشان، هر کدام نشان داده‌اند که از او می‌ترسند. تو هم از او می‌ترسی؟"

"ماری گفت: "هرگز احساس نکرده‌ام که مادر سی بل، مادر منم هست ."

"خب، در باره درد بگو. چه نوع دردی؟"

"به موقعش متوجه می‌شوید. دلیل اینکه به ویکی گفتم امروز می‌خواهم شما را ببینم همین بود. می‌خواهم به روشن شدن اوضاع کمک کنم ولی از آمدن به اینجا احساس گناه می‌کنم. فکر می‌کنم با مراجعه به یک روانکاو مرتکب نوعی گناه شده‌ام ."

دکتر به آهستگی و با صراحت گفت: "ماری، میدانی که سی بل، پگی لو و ویکی مدت نه ماه است که به اینجا می‌آیند. آیا فکر می‌کنی که هر چه آنها گفته‌اند و یا انجام داده‌اند گناه آلود بوده است؟"

ماری متفکرانه گفت: "نمیدانم. واقعا نمیدانم ."

"پس برای چه به اینجا آمدی؟"

"ماه گذشته که به پیک نیک رفتیم، شما یک روانکاو نبودید. شما فقط یک دوست بودید و ما هم به دوست نیاز داریم ."

"سی بل دوستان زیادی دارد. آیا دوستان او، دوستان تو محسوب نمی‌شوند؟"

ماری گفت: "چرا، فکر می‌کنم که دوستان او، دوستان من هم به حساب می‌آیند. ولی بیک صورت. تندی ریوز مرا به نام می‌شناسد و بین من و سایرین تفاوت قائل می‌شود ولی لائوراهاچکین فکر می‌کند که من سی بل هستم. بیشتر مردم مرتکب این اشتباه میشوند. گاهی اوقات به شدت احساس تنهایی می‌کنم ."

"پس چرا بیشتر بیرون نمیروی و برای خودت مثل ویکی دوستان جدیدی پیدا نمی‌کنی؟"

ماری گفت: " اولین دلیلش این است که لباس مناسبی برای پوشیدن ندارم زیرا معمولا هر چه که در کمد لباسها پیدا میکنم میپوشم. لباسی که به تن دیگران مناسب است معمولا به تن من زیبا نمی آید، " ماری سرش را کمی خم کرد و لبخندی افسرده بر لبهایش پدیدار شد و ادامه داد: " و دلیل دیگرش این است که من به زیبایی ویکی و یا شکوه ونسا نیستم. نمی توانم با آنها رقابت کنم. من فقط خودم هستم. "

دکتر، بعدها متوجه شد که ماری خودش را به صورت زنی میان سال، کمی فربه و بدقیافه و با احساسی مادرانه تصور میکند. او احساس میکند که برای انجام کارهای خانه خلق شده و می بایستی وسائل راحتی دیگران را فراهم آورد. و آنچه که ماری در باره گناه کردن در مراجعه به روانکاو گفت، در حقیقت به علت برخوردهای تعالیم مذهبی اش در کلیسا بوده است.

در اعماق حافظه ماری خاطره هایی از مادر بزرگ دورسب وجود داشت. ماری در جلسه مورخ پانزدهم ژوئن ۱۹۵۵ به دکتر ویلبر گفت: "مادر بزرگ مرد و هیچکس نبود که جای خالی او را اشغال کند. سی بل در سوک او گریه نکرد و خود را مخفی کرد. پگی لو، وقتی که تنها بود گریه کرد. همه ما -- بغیر از ویکی -- برای مادر بزرگ عزاداری کردیم ولی من از همه بیشتر گریه کردم. وقتی او مرد، من خود را ظاهر کردم که گریه کنم. "

"تو در مراسم تدفین ظاهر شدی؟"

ماری جواب داد: "نه، من آنجا نبودم. سی بل نه ساله بود. من موقعی که او ده ساله شد و پگی لو در کنترل کامل بود ظاهر شدم. "

"اسم تو چطور به وجود آمد؟"

" این اسم مادر بزرگ بود و چون من به او شبیه هستم از اسم او استفاده کردم. پسر مادر بزرگ، پدر من است و من به او هم شبیه هستم. "

ماری به آرامی به گریه افتاد. دکتر با خود اندیشید که این، اشگهائی است که سی بل مخفی کرده بود.

دکتر پرسید: " ماری، علت ناراحتی ات چیست؟ "

ماری جواب داد: " مادر بزرگم. "

"ولی ماری، مادر بزرگت تقریباً بیست سال پیش فوت کرده است." ماری، سرش را با حسرت تکان داد و گفت: "نه، همه چیز الان اتفاق افتاده و گذشته‌ای در کار نیست. وقتی که گذشته را با خود حمل میکنی، گذشته، زمان حال است." دکتر ویلبر بعدها متوجه شد که ماری همیشه در حسرت تنها خانه‌ایکه احساس راحتی کرده است یعنی خانه مادر بزرگش، زندگی کرده است. وقت نزدیک به پایان بود. دکتر پرسید: "ماری، امیدوارم از سؤال من ناراحت نشوی. ولی می‌خواهم بدانم وقتی که از اینجا بیرون رفتی به کجا خواهی رفت؟"

ماری گفت: "به منزل، یعنی به جایی که تعلق دارم. وقتی که به منزل رسیدم خیال دارم به پدرم تلفن کنم. آیا سی بل به شما گفته است که پدرم و زنش در دیترویت زندگی می‌کنند؟ می‌خواهم در باره خیلی چیزها به او اطمینان بدهم. سی بل به او نشان نداده است که در خیلی از امور تلاش زیادی به خرج می‌دهد. من مسئولیت دارم که این وظیفه را انجام دهم."

دکتر گفت: "فرض کنیم مانعی بر سر راه تلاش سی بل برای نشان دادنش پیدا شده باشد. آیا تلاش نمیکنی که قبل از تماس با پدرت آن مانع را از سر راه برداری؟"

ماری گفت: "در بحبوحه جنگی که در سراسر زندگی درگیر است، هر کس بایستی خودش تلاش کند تا موانع را از سر راهش بردارد."

دکتر با حرکت سر گفته‌های او را تأیید کرد و ماری شعری از هنری لانگ فلو خواند:

"در اردوگاه زندگی،

مانند حیوانات بی شعور نباش،

مثل قهرمانی در صحنه جنگ ظاهر شو،

دکتر در صدد برآمد حرفی بزند ولی ماری ادامه داد:

زندگی افراد بزرگ بما یادآور میشود،

که می‌توانیم زندگیمان را بلند پایه سازیم،

و، عقب نشینی بر پهنه‌های زمان،

جای پای خود را برای همیشه نقش خواهد کرد ،
 دکتر مجددا در صدد صحبت برآمد ولی ماری باز هم در ادامه شعرش
 گفت :

پس بگذار بر پا خیزیم و کار کنیم ،
 با قلبی سملواز عشق و امید ،
 که هنوز بدست می آید و هنوز در تعقیب است ،
 یاد بگیریم که کار کنیم و صبر داشته باشیم .
 صدای ماری که به حق افتاده بود ادامه داد : "اوه بیچاره
 بیچاره"

دکتر پرسید : " بیچاره کی ؟"
 ماری گفت : " زندگی ، این اردوگاه که محل اطراق سربازهاست جای بدی
 است . نمیتوانیم همه مان قهرمان باشیم ."

دکتر گفت : " ماری ، هر اردوگاهی محل زندگی سربازها نیست . هر جایی
 که خوش آب و هوا باشد میتواند اردوگاهی شود که افراد مختلفی از زن و بچه و
 پیرو جوان مدتی را در چادرهای آن زندگی کنند ."

ماری با غمگینی جواب داد : " با کلمات نیاستی بازی کرد . اردوگاهی که
 همه ما در آن زندگی کردیم بد بود . ما سربازانی بودیم که در صحنه جنگی که
 به شکست منتهی میشد می جنگیدیم . در حال تعاقب یاد گرفتیم که کار کنیم
 و صبر داشته باشیم . سعی کردیم که صبور باشیم . همه ما وقتی که کوچکتر
 بودیم خوب بودیم . خیلی چیزها یاد گرفتیم و تلاش کردیم ، تلاش کردیم و
 تلاش کردیم . سی بل سعی کرد ، من سعی کردم ، همه ما سعی کردیم ولی ثمری
 نداشت ."

دکتر به نرمی گفت : " ماری ، شاید مانعی بر سر راه تلاش شماها وجود
 داشت . شاید تلاشهایتان وقتی که متوجه شدیم آن مانع چه بوده به نتیجه
 برسد ."

ماری بدون توجه به گفته دکتر گفت : " پس می بینید که نمی توان
 همیشه به شاعرها اعتماد کرد . من به هیچکس اعتماد ندارم ."

"ولی تو به مادربزرگت اعتماد داشتی؟"

ماری با حرکت سر گفته دکتر را تائید کرد.

"و تو به پدرت اعتماد داری."

ماری با حرارت جواب داد: "بله. پدرم تقریباً انسان کاملی است." از

نحوه حرف زدنش مشخص بود که پدرش را عمیقاً دوست دارد.

"بایستی به من هم اعتماد داشته باشی وگرنه اینجا نبودى."

ماری گفت: "خب، خواهیم دید."

دکتر. مجدداً به سئوالی که نیمه کاره مانده بود برگشت و گفت: "خب،

نظرت در باره تلاش چیست؟ فکر میکنی که بتوانیم به کمک یکدیگر آن مانع را

شناسائی کنیم و از سر راه برداریم؟"

ماری جواب داد: "کلمه رمز، فرصت مناسب است. بایستی از فرصتهای

خود حداکثر استفاده را به عمل آوریم. همه ما میل داریم که سی بل هم آن را

انجام دهد."

دکتر گفت: "ولی ماری، تو هنوز به سئوال من جواب نداده‌ای."

ماری گفت: "مثل باغبان، همزمان بایستی تلاش کنیم تا علف‌های هرز را

بیرون بکشیم و نابود کنیم."

دکتر گفت: "کاملاً درست است. ولی سئوال این است که علف هرز کدام

است؟"

ماری به طفره رفتن خود ادامه داد. موقعی که در باره بیرون کشیدن علف

هرز صحبت می‌کرد، برای دکتر این فکر بیدار شد که میتواند به علت آن نقیصه

بزرگ زمان کودکی سی بل دست یابد و ماری با گفتن شعر، که جهت ماسکی برای

پنهان شدن خود به کار بست، همچنان آن نقیصه را مخفی نگهداشت. دکتر

هنوز امید داشت که بتواند از طریق ماری که متفکر و دلسوز بود به آن راز بزرگ

آگاهی یابد. برای او شکی وجود نداشت که علی‌رغم تضادهای مذهبی و تعالیم

دوران کودکی، ماری تصمیم دارد که راه حلی برای مشکلاتی که سی بل و سایر

وجودهایش را تحت فشار نگهداشته است پیدا کند. ماری اشتیاق زیادی برای

انهدام علف‌های هرز مخفی شده در وجود سی بل در خود احساس میکرد.

وقت تمام شده بود و دکتر ویلبر بیمار تازه‌اش را تا در اطاقش همراهی کرد .
 ماری ایستاد و به دکتر گفت : " شما شعر (خود پرست) اثر سارا فلنر را
 شنیده‌اید؟ من و سی بل وقتی کوچک بودیم آنرا دوست داشتیم . شعر اینطور
 شروع میشود :

در دایره‌ای که او مرکزش را تشکیل میدهد ،

همواره بدور خود می‌چرخد

محیط و مرکز دایره !

دکتر از خود پرسید ، چه کسی محیط دایره است؟ چه کسی مرکز آنست؟

آیا سی بل مرکز است یا یکی دیگر از وجودها؟

در جلسه روز بعد ، جستجو برای یافتن مرکز دایره با ورود دو وجود دیگر
 که دکتر آنها را قبلا ملاقات نکرده بود ابعاد دیگری بخود گرفت .

از لحظه‌ای که ویکی وارد اطاق شد و تازه واردین را معرفی کرد ، اطاق
 آنچنان پر از شور و احساسات شد که دکتر ویلبر با اینکه بارها به خود گفته
 بود نبایستی از اعمال کسی که دارای تعدد شخصیت است متعجب شود ،
 نتوانست از نگاه کردن به زنی که در کنارش نشسته بود و در یک لحظه نقش مارشا
 لین دورست را بازی می‌کرد و لحظه‌ای دیگر در قالب ونسا گیل دورست فرو
 میرفت غرق تعجب نشود . مساله دیگری که باعث حیرت دکتر ویلبر می‌شد این
 بود که چگونه این همه شخصیت‌های متفاوت و گاه متضاد میتوانست در بدن
 ظریف و نحیف سی بل دورست وجود داشته باشد .

ویکی گفته بود : " مارشا ، احساسی شبیه احساس سی بل دارد . ونسا
 دختری است قد بلند ، مو قرمز که پیانو می‌نوازد و پر از نشاط است . هر دو
 دارای طبع مشترکی هستند و دوست دارند که کارهای خود را با هم انجام
 دهند . "

در آن لحظات ، مشکل این بود که چون بدن سی بل در یک زمان توسط هر
 دو نفر یعنی مارشا و ونسا استفاده میشد ، دکتر نمی‌دانست که آنها را چگونه از
 یکدیگر تشخیص دهد ولی پس از رد و بدل شدن تعارفات اولیه دکتر قادر شد
 که از روی صدا - گرچه هر دو با لهجه مردم انگلستان صحبت میکردند - آنها را

از هم تمیز دهد. صدای ونسا کمی کلفت بود ولی قدرت صدای مارشا کمتر و صدایش زیرتر بود.

بحث که شروع شد دکتر از آنها پرسید: "شما دخترها، چکاری دوست دارید انجام دهید؟"
مارشا گفت: "مسافرت."

ونسا گفت: "دوست داریم به جاهای ناشناخته برویم. ما همیشه مسافرت به جاهائی را که ندیده‌ایم دوست داشته‌ایم و میل داریم کارهائی را که نکرده‌ایم انجام دهیم. زندگی برای لذت بردن است."

مارشا و ونسا سپس در باره هواپیما، شهرهای بزرگ، تئاتر، کنسرت، اماکن تاریخی و خرید کتابهای مورد علاقه خودشان صحبت کردند.

مارشا گفت: "ما، مسائل مورد علاقه خودمان را داریم ولی من و ونسا بیشترین چیزی را که دوست داریم آنست، که کارهایمان را با هم انجام دهیم." نسبت آن دو با یکدیگر، مثل وضعیت ویکی و ماریان لادلو بود با این تفاوت که مارشا و ونسا در محیط دایره وجود سی بل به سر می‌بردند.

دکتر پرسید: "مارشا، کمی در باره خودت برایم صحبت کن."
مارشا لبخندی زد و جواب داد: "دکتر ویلبر، شما میدانید که با طرح این سؤال وارد چه وضعیت پیچیده‌ای شده‌اید."

ونسا با لحنی شیطنت آمیز گفت: "دکتر، شما نمی‌بایستی از او سؤال میکردید. ممکن است که او همه چیز را به شما بگوید."

دکتر گفت: "باین نتیجه رسیده‌ام که با دو دختر با هوش و شیطان روبرو شده‌ام."

ونسا گفت: "برای زنده ماندن در خانواده دورست بایستی هوشیار بود. ماری، پگی لو و بخصوص سی بل برای آنکه بتوانند زندگی کنند رنج بسیاری می‌برند. واقعا که تماشای آنها خنده‌دار است، به خصوص در شهری مثل ویلو کرنرز که همه ما در آنجا زندگی میکردیم. موقعی که من به آنجا رفتم، سی بل دوازده ساله بود و من مدت زیادی را در آنجا زندگی کردم. ولی دیگر تحمل دیدن آنجا را ندارم. جدا دلم می‌خواست که شما هم آنجا را می‌دیدید. جائی

که انسان را زنده زنده می‌خورند. آنقدر در رفتارشان که هم‌ماش تظاهر بود، شیرینی وجود داشت که می‌ترسم به مرض قند دچار شده باشم!"

مارشا گفت: "واژه خوبی بکار بردی. خوشم آمد. مطمئنی که آن واژه را از من ندزدیدی؟ هر چه باشد من نویسنده هستم و تو پیانیست. چرا به کار خودت نمی‌پردازی و اجازه نمیدهی من با کلمات بازی کنم."

"ولی این واژه اول به فکر من رسید. من....."

"اوه ونسا، خواهش میکنم ناراحت نشو. من فقط شوخی کردم."

ونسا جواب داد: "مراقب باش. همانطور که مادرمان می‌گفت، از شوخی باید پرهیز کرد،" از لحن صدایش معلوم بود که صدای هتی دورست را تقلید کرده است. سپس به سمت دکتر ویلبر برگشت و گفت: "ما هرگز اهل شوخی کردن نبودیم. در منزل ما هیچکس حتی اجازه نداشت کلمه شوخی را به کار برد."

مارشا گفت: "انتقاد کردن از مادر صحیح نیست."

ونسا گفت: "چسبیدن تو به اعتقادات قدیمی‌ات حال مرا به هم می‌زنند. هرگز موفق نشده‌ای که گره‌های کوری را که او زده است باز کنی و اینجاست که دکتر ویلبر بایستی به تو کمک کند که کمی رشد کنی و بزرگ شوی."

مارشا با لحنی تضرع آمیز گفت: "ونسا خواهش میکنم..... داشتن این احساس که دوستم بدارند جنایت که نیست. از انصاف به دور است که مرا سرزنش کنی."

ونسا گفت: "انصاف! کدامیک از ما در باره انصاف چیزی میدانند؟ آیا این انصاف است که ما از همه آنچیزهائی که همه دخترها دارند محروم باشیم؟ یک روز من خود را از این قید رها خواهم کرد و تو دوست عزیزم با من به جاهائی که هرگز خوابش را هم ندیده‌ای خواهی آمد. اشتیاق به زندگی و لذت‌های آن در هر دو ما وجود دارد و با این که تو مدت‌ها قبل از من با سی‌بل بوده‌ای ولی ما همیشه هر کاری را مشترکا انجام داده‌ایم و تمام این سالها را با هم بوده‌ایم. مارشا، تو بایستی یاد بگیری که می‌توانی بدون نگرستن به گذشته، شب‌ها آسوده بخوابی و صبح که از خواب برخاستی احساس آرامش کنی."

مارشا التماس کنان گفت: "ونسا، به اندازه کافی حرف زده‌ای. با این

ترتیب که ما با هم صحبت می‌کنیم، دکتر ویلبر فکر می‌کند ما هر دو یک نفر هستیم که با خودش صحبت می‌کند.

دکتر گفت: "نه، من می‌دانم که شما دخترها دو شخص کاملا متفاوت هستید. دلم می‌خواهد که هر دویتان در آمدن به اینجا و گفتن آنچه که دلتان می‌خواهد احساس راحتی کنید."

مارشا با شیطننت گفت: "هر وقت که احساس کنیم میتوانیم بیائیم، خواهیم آمد. خوب، ویکی دختر زیبا و با هوشی است و همیشه ما را به گردش میبرد ولی اشکال بزرگی که دارد این است که زیاد صحبت میکند، حتی بیشتر از ونسا."

چون وقت جلسه رو به اتمام بود دکتر پرسید: "وقتی که شما از اینجا بیرون بروید چکار خواهید کرد؟"

ونسا بدون تامل جواب داد: "من میل دارم به فرودگاه بروم و به هر مقصدی که پیش آید سفر کنم. ولی آخرین باری که قصد سفر داشتم، پگی لو همه چیز را خراب کرد. من خیال داشتم بلیطی بمقصد سانفرانسیسکو بخرم، در حالیکه پگی لو یک بلیط برای کلیولند خرید و اوضاع را به هم ریخت. بنا بر این فکر میکنم بهترین کار این باشد که به منزل بروم و اثری از موزارت را با پیانو اجرا کنم."

مارشا گفت: "من هم به منزل میروم تا مقاله‌ای را که برای یکی از مجلات نوشته‌ام تمام کنم."

دکتر به مریض‌هایش گفت: "به هر حال برای آمدن به اینجا آزاد هستید و خوشحال می‌شوم که هر دویتان را ببینم."

وقتی که آنها رفتند دکتر ویلبر به وضع عجیبی که در صورت تحقق گفته‌های آن دو به وجود می‌آمد فکر کرد. ونسا می‌خواهد اثری از موزارت را با پیانو بنوازد و مارشا هم می‌خواهد در همان زمان مقاله‌ای را بنویسد. مگر آن دو بیش از دو دست داشتند؟

به مدت سه روز پی در پی مارشا و ونسا به نزد دکتر آمدند و دکتر باین می‌اندیشید که بر سر سی بل، ویکی، ماری و پگی لو چه آمده است؟ در طی آن

سه جلسه متوالی دکتر به این نتیجه رسید که مارشا و ونسا علیرغم بگومگوهایشان دوستان بسیار نزدیکی هستند و تمام لحظات را با یکدیگر می‌گذرانند.

ویکی قبلا گفته بود که مارشا، احساس سی‌بل را با شدت بیشتری دارا است و این گفته با بررسی دکتر تأیید شد زیرا وقتی که سی‌بل یا دیگران برنامه حزن آوری را در تلویزیون نگاه می‌کردند، مارشا اولین کسی بود که گریه می‌کرد. روزی که مارشا، ونسا را برای انتقاد مادرشان سرزنش کرد، بیش از هر فرد دیگری به مادرش نیاز داشت. ویکی به دکتر گفته بود: "مارشا، به این دلیل گریه می‌کند که بی‌مادری‌اش را بیشتر احساس میکند."

کمی پس از آمدن مارشا و ونسا به مطب دکتر ویلبر، ونسا صحنه سازی خود را شروع کرد: "خدا حافظ عزیزم، متأسفم که مجبورم ترکت کنم. دلم برایت تنگ خواهد شد. خیلی مشکل است، میدانم، ولی تلاش میکنم که در اروپا خوش بگذرانم و دوری تو را فراموش کنم. تو هم سعی کن خودت را مشغول کنی." بعد از آنکه جای خود را عوض کرد و رویش را برگرداند ادامه داد: "نمی‌توانم بیش از این قیافه‌اش را تحمل کنم. امیدوارم زودتر اسکله را ترک کند و به خانه‌اش برگردد."

ونسا، پس از تعویض صدا و محل نشستن خود، به نقش زن دومی که روی اسکله ایستاده و برای بدرقه دوستش آمده بود فرو رفت و گفت: "خیلی متأسفم که مرا ترک میکنی. مراقب خودت باش و از زندگی در اروپا لذت ببر،" مجددا رویش را به سمت دکتر برگرداند و در حالیکه لب‌هایش را کج کرده و از گوشه لب صحبت میکرد گفت: "امیدوارم غرق بشی!"

دکتر ویلبر به خوبی میتوانست وجود دوزنی را که یکی برای بدرقه آمده بود و دیگری برای سفر به اروپا قصد سوار شدن به کشتی را داشت احساس کند. بازی به قدری ماهرانه انجام شده بود که دکتر گفت: "ونسا، راه زندگی را اشتباه رفته‌ای، تو می‌بایستی هنرپیشه تئاتر میشدی."

ناظران ساکت

با فرا رسیدن پائیز سال ۱۹۵۵، دکتر ویلبر احساس کرد که جلسات تجزیه و تحلیل به سال ۱۹۳۴، سالی که سی بل از فراموشی دو ساله خود - از نه سالگی تا یازده سالگی - بازگشت، کشانده می شود. در آن سال، سی بل به سردرگمی جدیدی دچار شده بود که علت آن جدا شدن محل خوابش از اتاق خواب پدر و مادرش بود. در این جلسات او از صحنه‌هایی که در طی سالهای گذشته در اتاق خواب والدین خود دیده بود پرده برداشت. این تجربیات، که از لحظه تولد سی بل شروع و به سن نه سالگی او ختم میشد، باعث شده بود که در دوران بلوغ نه تنها نسبت به جنس مخالف گرایشی نداشته باشد، بلکه ترس شدیدی هم از مردها احساس می کرد. شاید وجود همین سوابق ذهنی وحشتناک می توانست عامل بزرگی در پرورش و رشد بیماریش محسوب شود.

در اولین روز بازگشت سی بل از فراموشی دو ساله و پس از صرف شام، خانواده دورست در اتاق نشیمن بودند. هتی مشغول مطالعه کتاب شعری بود و ویلارد دورست هم مجله انجمن آرشیوتکتها را می خواند. سی بل روی کاغذ مشغول کشیدن طرح سیاه قلمی از عروسک بزرگش بود ولی هر بار، به علت اتفاقات عجیبی که این اواخر شاهد آن بود تمرکز فکریش بر هم می خورد و

طرحش را مخدوش میکرد .

هتی سرش را از روی کتابش برداشت و با لحنی آمرانه گفت : " پگی ، وقت خوابیدنت رسیده . به اطاق برو . "

سی بل که عادت کرده بود او را پگی صدا کنند فرمان مادرش را متوجه نشد . تا جائیکه به خاطر داشت ، او دارای اطاق خواب جداگانه‌ای نبود که حالا به اطاق خود برود . همیشه و تا زمانی که بیاد می آورد در اطاق خواب والدینش خوابیده بود .

سی بل شب بخیری گفت و متفکرانه به سمت اطاق خواب پدر و مادرش براه افتاد . با کمال حیرت تختخواب بچه‌گانه‌اش را که نرده‌هایی چوبی داشت در آن جا نیافت . تنها تختخوابی که در آنجا بود ، تخت بزرگ فلزی پدر و مادرش بود که در جای همیشگیش قرار داشت .

صدای غضبناک مادرش از اطاق نشیمن بلند شد که : " پگی لوئیزیانا ! مگر نگفتم به اطاق خودت در طبقه بالا برو؟ "

طبقه بالا؟ سی بل نمی‌فهمید مادرش در باره کدام اطاق صحبت میکند . صدای مادرش با خشم بیشتری به گوش رسید که می‌گفت : " ساعت از هشت گذشته و فردا صبح نمی‌توانی بیدار شوی . اگر دیر به مدرسه بروی ، تو بایستی به خانم هندرسون جواب بدهی نه من . "

طبقه بالا؟ چند سال پیش هتی اطاقی را در طبقه بالا به عنوان اطاق سی بل تعیین کرد ولی هیچوقت نتوانست تخت او را به آن اطاق منتقل کند . سی بل با خود فکر کرد که از سرزدن به آن اطاق ضرری متوجه او نخواهد شد و به آنجا رفت . تخت خواب کوچکش که نرده‌هایی چوبی داشت ، در آن اطاق نیز نبود ولی تختخواب بزرگ تازه‌ای که ملحفه‌ها و روبالشرهای آهار خورده تمیزی داشت در آنجا به چشم می‌خورد . آیا اطاق را برای میهمان آماده کرده بودند؟ ولی آن شب که میهمان نداشتند . آیا آن تختخواب بزرگ به او تعلق داشت؟ مادرش او را به آنجا فرستاده بود پس می‌بایستی تختخواب مال او باشد . ولی چه وقت آن تختخواب را به او داده بودند؟

سی بل لخت شد و برای اولین بار در تمام عمرش در تخت خوابی بزرگ و

در اطاقی که در آن تنها بود خوابید. برای اولین بار در طول زندگیش مجبور نبود با آن صحنه‌های ناگوار روبرو شود.

تاریخ اولین آگاهی‌اش را در مورد ناراحتی به رختخواب رفتن نمی‌توانست از روی تقویم مشخص نماید. علل ناراحتی همیشه آنجا بودند. ولی در آن شب او چندان دچار ناراحتی فکری نبود و می‌خواست بدون ترس و تشویش همیشگی، راحت و آسوده بخوابد.

درامی را که سی بل نمی‌خواست به یاد آورد، در روانشناسی بنام "صحنه اولیه" نام گذارده‌اند. صحنه‌ایکه طفل برای اولین بار از راه گوش و چشم، شاهد روابط جنسی پدر و مادر خود می‌گردد. صحنه را اولیه نام گذاری کرده‌اند زیرا طفل برای اولین بار متوجه آن نوع رابطه می‌شود و بر مبنای همان دیده‌ها و شنیده‌ها است که زیر بنای احساس، رفتار و عکس‌العمل‌های طفل در دوران بلوغ نسبت به جنس مخالف شکل می‌گیرد. این زیر بنا، مهم‌ترین عامل در طرح توسعه فکری و جسمی کودک محسوب می‌شود.

برای برخی از کودکان صحنه اولیه‌ای وجود ندارد. برای بعضی دیگر لحظه‌ای وجود دارد که در نیمه باز می‌شود و طفل برای چند لحظه شاهد وجود آن رابطه می‌شود. در این گونه موارد صحنه به صورت اتفاقی بروز میکند و نتیجه‌ای که بر روی طفل باقی می‌گذارد بسته به نوع جو داخلی خانه متفاوت می‌باشد. زمانی که رابطه جنسی پدر و مادر در خلوت رخ می‌دهد ولی طفل بهر صورت آنرا می‌بیند معمولاً از نظر روانی اثری مخرب به‌جای نمی‌گذارد.

در مورد سی بل صحنه اولیه به صورت لحظه‌ای و برای یک بار شروع نشده بود، بلکه همیشه در آنجا وجود داشت و او مجبور بود که هر شب و بسمت ۹ سال، شاهد منظره‌ای باشد که تضاد شدیدی با رفتار و گفتار سرد روزانه والدینش داشت.

نوعی احساس گناه از رفتار والدینش بر وجود خود حس می‌کرد. چیزی درون او را به آشوب می‌کشاند و افکار وحشتناکی سراسر وجودش را پر می‌کرد. رفتار پدر و مادر برای او تناقضی لاینحل داشت.

در خانه دورست‌ها بسیاری از چیزهایی که برای دیگران حالتی عادی داشت، برای آنها چون فکری ممنوعه قلمداد می‌شد. دنیای سی‌بل با دنیای دوستانش تا حدود زیادی فرق داشت.

سئوالات معمولی دختر خانواده در مورد حقایق زندگی بدون جواب می‌ماند. وقتی هتی برای چندین بار حامله شد، سی‌بل از آن حقیقت "کثیف" دور نگه‌داشته شد. وقتی که هتی سقط جنین کرد و ویلارد طفل نارس را - طفل، پسر بود - در باغچه پشت حیاط دفن کرد، سی‌بل نمی‌دانست که او چه می‌کند و چرا می‌کند. اعتقاد داشتند که کودک اعم از این که متولد شود یا خیر، به وجود می‌آید ولی افراد خوب هرگز در این مورد سؤال نمی‌کنند.

"چرا" و "چگونه" در آن خانه وجود خارجی نداشت. صحبت‌ها فقط در موارد عادی و یا اعمال قدیسین بود و هرگونه توجهی به جسم و روح، کار شیطان محسوب می‌گردید. هتی همیشه به سی‌بل می‌گفت: "همه مردها، تو را زجر خواهند داد. همه آنها موجوداتی کثیف و بی‌ارزش هستند." و در مورد دیگری گفت: "پدرت، مانند سایر مردها نیست." با گفتن این جمله سی‌بل را به سمتی سوق داد که چون پسرهای همبازی خود را دیده بود، فکر کند که پدرش مانند آنان نیست. با این تفکر که پدرش مانند آنان از نظر جسمی طبیعی نیست و به دلیل سنی بودن والدینش نسبت به رفتارشان، سی‌بل در هنگام مشاهده برخورد آنها به شدت منقلب شده بود. در طی آن سالها، با شنیدن دروغهای آنها که مقاومت سالهای کودکی اش را باعث می‌گردید، مجبور بود که چشمهایش را ببندد و تظاهر کند که خوابیده است.

وجودهای مختلف سی‌بل، بر حسب زمان ورودشان به اطاق دورست‌ها با دیدن منظره اطاق، هر یک عکس‌العمل خاصی بروز دادند.

پگی لو بیدار بود. ناراحت شده بود ولی تلاش نمی‌کرد چشمهایش را ببندد و یا صورتش را به سمت دیوار برگرداند. گاهی اوقات به ویلارد و هتی می‌گفت:

"در باره چه موضوعی صحبت می‌کنید؟"

هتی جواب می‌داد: "بگیر بخواب."

ولی بجای خوابیدن، پگی لو گوشه‌هایش را بیشتر متوجه صحبت‌های آنها می‌کرد تا شاید بتواند از خلال نجوای آنان مطلبی را درک کند. دوست نداشت که پدرش و مادر سی بل در باره او پیچ‌کنند. در هنگام روز، می‌دید که آنها در باره او مشغول مذاکره هستند و به محض مشاهده او صحبت‌هایشان قطع میشد. پگی لو که فکر میکرد در صحبت‌های نجوا مانند آنها جایی ندارد، از صدای تختخواب بیشتر خشمگین می‌شد. هر وقت که آن صدا را می‌شنید، دلش میخواست آن صدا را خفه کند.

چقدر راحت شده بود که بلافاصله پس از مرگ مادر بزرگ اطاق خوابش به طبقه بالا منتقل شده و دیگر مجبور نبود آن صدای لعنتی را گوش کند. ویکی با دیدن آمیزش ویلارد و هتی فکر کرده بود که ویلارد درصدد خفه کردن هتی برآمده است. ولی بعد متوجه می‌شد که هتی نمرده بلکه حرکات عجیبی هم انجام میدهد. به هر حال ویکی به این نتیجه رسیده بود که اگر خطری هم متوجه هتی شده است وظیفه او نیست که به خانم دورست کمک کند.

ویکی، گاهی با خود می‌اندیشید که شاید نگاه کردن او صحیح نباشد ولی با بیاد آوردن اینکه اگر هم نگاه نکند باز هم خواهد شنید، نمی‌توانست چشم برگرداند و به شدت کنجکاو بود. مساله دیگری هم برای او وجود داشت: ویکی مطمئن شده بود که هتی دورست مخصوصا میل داشت که دخترش شاهد آن مناظر باشد زیرا هتی ملافه را کنار می‌زد تا دخترش تمام آن اتفاقات را ببیند. مارشا، برای مادرش نگران بود.

ماری از این که زندگی خصوصی‌اش بر هم می‌خورد ناراحت بود. ونسا، از این که والدینش عملی را که در طی روز محکوم میکردند، در شب و در مقابل چشمهای دخترشان انجام میدادند متنفر بود. در هنگام جلسهایکه به کشف "صحنه اولیه" منجر گردید، وجود دیگری ظاهر شد بنام روتی. طفلی بود در حدود چهار سال و قادر نبود تاریخ ورودش به زندگی سی بل را مشخص کند. ولی در بین تمام آن ناظران ساکت که شاهد روابط دورست‌ها بودند، روتی بیش از همه خشمگین بود و چون سی بل در آن

زمان چهارساله بود، روتی برای همدردی با سی‌بل با خشم بی‌امان خود از والدینش انتقام می‌گرفت.

وقتی خانم و آقای دورست به اطاق خواب می‌آمدند، روتی بی‌حرکت در جایش دراز می‌کشید و تظاهر می‌کرد که خوابیده است. تظاهر روتی در تمام مدتی که آنها لخت می‌شدند ادامه داشت. اما وقتی که ویلارد به رختخواب می‌رفت و پهلوی هتی دراز میکشید روتی با صدای بلند میگفت: "ماما، بخواب. بابا، بخواب."

روتی عصبانی بود زیرا نمی‌خواست پدرش را در کنار هتی ببیند. نمی‌خواست پدرش در گوش هتی پیچ پیچ کند، او را نوازش کند و یا نفس‌هایش سنگین شود. وقتیکه آنها را در آن وضع می‌دید فکر میکرد که پدرش هتی را بیشتر از او دوست دارد.

یک شب روتی تصمیمی گرفت و از تخت خود به آرامی پائین آمده و بد سمت تختخواب آنها رفت. در داخل اتومبیل معمولاً او در وسط آن دو می‌نشست. اگر او می‌توانست در اتومبیل وسط آنها قرار گیرد، پس در اینجا هم می‌توانست در وسط آنها بخوابد. از تخت خواب آنها بالا رفت تا جای طبیعی خودش را در وسط آنها اشغال کند.

ویلارد که یکه خورده بود، از تخت پائین آمد و دخترش را هم با خود پائین کشید. روی یک صندلی نشست و او را روی زانوانش خواباند و چند ضربه محکم بر پشتش فرود آورد. پس از کتک زدن، او را به تخت خودش برد و به هتی ملحق گردید ولی خواب هر دو به هم خورده و تا صبح بیدار بودند. از لحظه‌ایکه دخترشان را در تخت خودش خواباندند، تا دمیدن سپیده صبح و شروع زندگی روزانه، یک دم صدای گریه و هق هق بچه آرام نگرفت.

ویلارد به هتی گفت: "بچه‌ایکه تمام مدت شب را گریه کند، تمام مسائل را جدی می‌گیرد. قسم می‌خورم که تا عمر دارم این بچه را کتک نزنم."

ویلارد دورست که قبل از آنشب هرگز دخترش را کتک نزده بود و در بقیه عمرش نیز به قول خود پایدار ماند و او را کتک نزد، نمی‌دانست که روتی و سی‌بل از تخت بیرون آمده بودند ولی کسی که تا صبح گریه کرد پگی‌لو بود.

آن حادثه آنقدر تعیین کننده بود که سی بل، چون آن اتفاق را مشترکا با روتی تجربه کرده بود، خود را مخفی کرد و به پگی لو تبدیل شد.

ویلارد و هتی از اتفاق آنشب آنقدر ناراحت نشدند که روابط خود را در مقابل فرزندشان از سرگیرند و سی بل هم تا سن نه سالگی شاهد همیشگی آن صحنه‌ها بود.

اگر سی بل از آگاهی بر آن اتفاقات و مذکر بودن پدرش وحشت کرده بود، ویلارد دورست هم ناگهان از آگاهی بر زنانگی دخترش به وحشت افتاد. ویلارد گفت که سی بل برای نشستن روی زانوهایش "خیلی بزرگ" شده است و دیگر در وقت اصلاح کردن ویلارد، در حمام و دستشویی نمی‌توانست رفت و آمد کند. وقتی که سی بل چهار ساله شده بود، گفته شد که "خیلی بزرگ" است که با موهای سینه پدرش بازی کند و آنها را لمس نماید. تمام اعمالی را که به مدت دو سال انجام میداد به علت "خیلی بزرگ" شدنش برایش ممنوع شد.

اما چرا بایستی برای دیدن خصوصی‌ترین روابط پدر و مادرش آن هم در سن نه سالگی "خیلی بزرگ" محسوب نشود؟

ترس از خنده

زمانی که سی بل شش ساله بود، به علت بحران اقتصادی بزرگ آمریکا (۱) که در آن ویلارد دورست تمام مایملک خود و از جمله خانه‌اش را از دست داد، دورست‌ها مجبور شدند که مدتی را در مزرعه‌ای در خارج از شهر بگذرانند. خانه ویلارد به جای قروض معوقه‌اش به تملک خواهرش در آمد و ویلارد مجبور شد که خانواده خود را برای گذراندن زندگی به مزرعه‌ای که از پدرش به ارث برده بود و در ۸ کیلومتری شهر قرار داشت منتقل کند. تنها ساختمان موجود در آن مزرعه چهل هکتاری فقط یک مرغ دانی بود که آنها مجبور شدند از آن محل به عنوان منزل موقت استفاده نمایند. زندگی در مرغدانی که بر فراز تپه‌ای بلند واقع شده و چشم‌اندازی زیبا به زمین‌های سرسبز اطراف داشت، در سی بل نشاط فراوانی ایجاد کرد. یکی

(۱) بحران اقتصادی سال ۱۹۲۹ که به علت بورس بازی و ازدیاد روز افزون ارزش سهام شرکت‌ها و کارخانجات از یک طرف و تغییر سیاست ناگهانی دولت و در نتیجه خود داری مردم از خرید سهام در وال استریت بحران مالی شدیدی ابتدا در آمریکا و بعد در سراسر جهان به‌روز کرد.

از بزرگترین دلایل آن نشاط بی حد، رهایی از اتفاقات ناگوار و آزار دهنده‌های بود که در خانه‌شان با آن پشت‌دربی‌های سیاه برایش پیش می‌آمد.

روزی در اواخر زمستان و پس از سه روز بارش برف مداوم، ویلارد با لحن آرام و تسکین دهنده‌اش به سی بل گفت: "فکر میکنم بهتر است مامان را مدتی تنها بگذاریم و برای قدم زدن و هیزم شکستن به بیرون برویم." مفهوم گفته‌های ویلارد آن بود که آنها میبایستی به پای درخت بلوط کهنسال و بزرگی که در پای تپه قرار داشت و قبل از بارش برف در آنجا مشغول تهیه هیزم بودند بروند.

سی بل از بازی با عروسکهایش، نقاشی کردن با مداد رنگی‌ها و جعبه آب رنگی که پدرش برایش خریده بود و د وختن لباس برای عروسکهایش لذت میبرد ولی پس از سه روز محبوس شدن در خانه کوچک، بیرون رفتن و لذت بردن از هوای پاکیزه و خنک اواخر زمستان بسیار شغف انگیز بود.

از پدرش پرسید: "کی بیرون میرویم؟"

"بلافاصله پس از کمک کردن به مامان."

ویلارد همیشه همسرش را مامان خطاب میکرد ولی سی بل از سالها قبل لفظ "مادر" را جایگزین "مامان" کرده و در این مدت ویلارد متوجه این امر نشده بود.

ویلارد با آن قیافه جذاب و با آن هوش فوق‌العاده‌اش تا قبل از آمدن به آن محل - به آن خانه محقر تک اطاقه - در کار خود بسیار موفق بود و تمام اوقاتش را به طراحی و ساخت آن همه خانه‌های زیبا، کلیساهای با شکوه و انبارهای بزرگ برای مردم شهر میگذراند بطوری که مردم به او لقب "معمار کبیر" را داده بودند و طبیعی بود که به علت گرفتاری‌هایش نمی‌توانست متوجه روابط دختر و همسرش بشود.

در انتهای اطاق که به‌جای اطاق خواب، اطاق نشیمن و آشپزخانه مورد استفاده قرار میگرفت، مادرش که اصلا حرکتی نداشت دراز کشیده بود و چراغ نفتی کوچکی که برای روشنائی بکار میرفت در پشت سرش می‌سوخت. سی بل می‌توانست در روشنائی کم سوی اطاق، موهای سفید و خاکستری

مادرش را ببیند که بوسیله سه شانه سر کوچک استخوانی در پشت سرش جمع شده و حلقه‌هایی از آن روی پیشانی‌اش ریخته بود .

در تمام مدتی که به مزرعه آمده بودند ، هتی که همیشه بنا به گفته دوستان و فامیلشان سرش را طوری بالا نگه میداشت که متوجه اشیاء جلوی پایش نمیشد ، به طرزی باور نکردنی افسرده شده بود .

مادری که در آن اطاق محقر دراز کشیده بود ، با مادری که در ویلوکرنرز می‌شناخت تفاوت‌های دیگری هم پیدا کرده بود : این مادر کارهایی را که آن مادر با سی‌بل میکرد انجام نمی‌داد .

ویلارد به سمت هتی رفت و به سی‌بل اشاره کرد که به او کمک کند . دستهای پدرش ناقص بود و با آن که سی‌بل از آن کار تنفر داشت ولی چون مادرش به آنروز افتاده بود مجبور بود که به پدرش کمک کند .

با آنکه سی‌بل و پدرش بالای سرش ایستاده بودند ، هتی به آنها توجهی نداشت و حتی وقتی که آنها بلندش کردند و او را روی لگن لعابی سفیدی که در گوشه اطاق قرار داشت نشانند متوجه حضور آنها نشد . سایه‌ای از غم صورت پدرش را پوشانده بود و پس از آنکه هتی کارش را تمام کرد ، ویلارد سی‌بل را با خود بیرون برد .

در تمام اوقاتی که سی‌بل با مادرش در خانه ویلوکرنرز تنها می‌ماند ، از مجاورت با او در وحشت بود ، ولی در این مزرعه از تنهایی وحشتی نداشت چون این مادر قادر نبود به او گزندی وارد کند . هتی بسان کودک چهل وهفت ساله‌ای بود که حتی برای خصوصی‌ترین کارهایش به کمک ویلارد و سی‌بل نیاز داشت . هتی قادر نبود به توالی که در خارج از اطاق قرار داشت برود . لباسهایش را آنها به تنش می‌کردند و غذایش را با قاشق به دهانش میگذاشتند . بلعیدن غذاهای مایع نیز آنقدر به کندی صورت می‌گرفت که آنها تصور میکردند هتی در حال غذا خوردن به خواب رفته است .

در خانه ویلوکرنرز هتی آشپزی می‌کرد و جسی مستخدمشان نظافت منزل را انجام می‌داد ولی در اینجا از جسی خبری نبود و ویلارد مجبور بود آشپزی کند ، از چشمه آب بیاورد و لباسها را در رودخانه بشوید . ویلارد مجبور بود

با دستهایی که به تورم شدید و فلج مبتلا شده بود تمام کارها را خود انجام دهد. قبل از آنکه از اطاق بیرون بروند، سی بل عروسکش "نورما" را در رختخوابش خواباند و به او گفت: "نورما، وقتی من رفتم، برای اینکه تنها نباشی بخواب."

پدرش هم به هتی گفت: "مامان، من وسی بل برای قدم زدن و آوردن هیزم بیرون میرویم. به چیزی احتیاج نداری؟" سی بل با خود گفت وقتی که او نمی‌شنود چرا پدرش با او صحبت می‌کند؟ چشمهایش باز بود ولی اگر حرکتی در مقابل چشمهایش انجام میشد هیچ نوع عکس‌العملی در آنها بوجود نمی‌آمد. مادرش خواب نبود ولی نه می‌شنید، نه می‌دید و نه هنگامی که با او حرف میزدند قادر به جواب دادن بود.

وقتی که پدرش سالم بود و شب‌ها پس از یک روز کار طاقت فرسا به خانه می‌آمد، سی بل پاهای پدرش را در لگن آب گرم ماساژ می‌داد و پس از مدتی ناگهان ویلارد خود به ماساژ دادن پاهایش پرداخت. سی بل معترضانانه گفته بود: "چرا اجازه نمی‌دهی من این کارها را انجام دهم؟ فکر میکنی که بلد نیستم؟"

پدرش با لحنی آرامش بخش جواب داد: "چرا، چرا، خوب هم بلد هستی، ولی حالا دیگر دختر بزرگی شده‌ای و نبایستی بدن مرا لمس کنی." سی بل هنوز هم نمی‌توانست معنی بزرگ شدنش را درک کند. آیا او برای پدرش واقعا خیلی بزرگ شده است.....

سی بل پس از بستن بندهای پوتین پدرش گفت: "بسیار خوب پدر، حالا می‌توانی بلند شوی." و خود پالتوی قرمز رنگش را پوشید و گالش‌های لاستیکی‌اش را روی کفشهایش به پا کرد و کلاه بافتنی قرمز رنگش را به سر گذاشت و به پدرش گفت: "من حاضر هستم." هرگز دوست نداشت که در آئینه به خود بنگرد، چون مادرش همیشه می‌گفت که بینی‌اش بیش از حد بزرگ است و او را تمسخر میکرد.

پدرش بسمت رختخواب هتی رفت و برای آنکه در سرمای فزاینده بعد از ظهر سردش نشود، پالتوی ضخیم خود را روی لحاف انداخت و بعد با سی بل از

اطاق بیرون رفت .

تمام دشت را سفیدی یک دست برف سه روزه پوشانده بود . روزی که به مزرعه آمدند پائیز بود و حال زمستان تمام شده و بهار از راه می‌رسید و بزودی جوانه‌های درختان به برگهای کوچکی تبدیل می‌شدند . سی بل بی‌صبرانه منتظر آمدن بهار بود .

پدرش گفت : " طبیعت چقدر زیباست . وقتی که برگشتیم می‌توانی با سورتمه خود روی برفها سرسره بازی کنی . "

سی بل از سر خوردن روی شیب تند تپهای که خانه‌شان در بالای آن قرار گرفته بود آنهم با سورتمه کوچکی که پدرش برای او خریده بود لذت می‌برد و همیشه احتیاط می‌کرد که در انتهای شیب به گودال بزرگی که آب باران در آن جمع میشد نزدیک نشود .

سی بل به یاد اولین روزی که به این مزرعه آمدند افتاد . آن روز هرگز از خاطرش محو نخواهد شد . هیچ کس در طی راه صحبت نمی‌کرد . غم از دست دادن خانه‌شان بر قلب هر سه فشار می‌آورد . سی بل گهگاه برای شکستن سکوت سئوالاتی میکرد و یا نکاتی را مطرح می‌کرد ولی هیچکدام از والدینش به حرفهای او گوش نمی‌کردند . لذا پس از مدتی سی بل هم از تلاش خود دست برداشت و بقیه راه در سکوتی آزار دهنده سپری شد .

وقتی که به اطاق رسیدند مادرش گفت : " یک مرغدانی فقط برای مرغ و خروسها مناسب است نه برای زندگی کردن . " پدرش با لحنی دردناک جواب داد : " در عوض خیلی تمیزه و هیچ وقت هم در اینجا مرغ و خروس نگهداری نشده است . "

ناگهان رگهای گردن مادرش بالا آمد و صورتش از فرط خشم قرمز شد و فریاد زد : " درسته ، ما اولین مرغ و خروسهائی هستیم که بایستی در این جا زندگی کنیم . روزی که با تو ازدواج کردم فکر نمی‌کردم که مرا به یک مرغ تبدیل کنی . خواهرت کلارا این بلا را به سر ما آورد . هیچوقت تو را نخواهم بخشید که به او این اجازه را دادی . " پدرش سرش را به زیر افکند و دیگر حرفی نزد .

هتی دیگر فریاد نزد . با آمدن کریسمس تغییرات روحی هتی نیز آغاز

شد. به خانه شان در "الدرویل" نامه نوشت و به اقوامش اطلاع داد که آن سال از ارسال هدیه‌های کریسمس معذور است. پدر، مادر، برادران و خواهران هتی برای آنها هدیه‌های متعددی فرستادند و او که پول نداشت تا عمل آنها را جبران نماید افسرده و غمگین شد و با گذشت روزها از انجام کارهای خانه خودداری و بالاخره از صحبت کردن نیز امتناع کرد.

پدر و مادرش از زندگی در آنجا خوشحال نبودند ولی علی‌رغم غمی که به علت از دست دادن دارائی پدرش در قلب سی بل ایجاد شده بود زندگی در مزرعه برای او زیبا و دوست داشتنی بود. کردش در مزرعه به همراه پدرش و سگشان "تاپ" شغف انگیز بود. هر وقت که هوا مناسب بود به زیر درخت بزرگ بلوط پیروی که در پای تپه قرار داشت میرفتند. کارگری که پدرش اجیر کرده بود با اره بنزینی درخت‌های بلوط خشک شده و نارونهائی را که پدرش نشانه می‌گذاشت قطع می‌کرد و همه با هم قطعات خرد شده هیزم را به کنار خانه میبردند و روی تل هیزم‌ها می‌گذاشتند که به تدریج مصرف شوند.

اینک با پدرش و "تاپ" به کنار بلوط بزرگ رسیده بودند و سی بل به پدرش گفت: "پدر، فکر میکنی که این درخت هنوز هم ما را به خاطر بیاورد؟" ویلارد گفت: "قدرت تخیل تو اعجاب آور است." و پس از آنکه اره بزرگ دو دسته‌ای را که به یکی از شاخه‌های درخت آویزان بود برداشت، به کمک سی بل به اره کردن تنه درختان قطع شده‌ای که روی زمین افتاده بودند مشغول شد.

سی بل میدانست که پدرش با مشغول کردن خود، تلاش می‌کند وضع مادرش و شکسته‌های مالی خود را که باعث رنج او می‌شوند فراموش نماید.

آفتاب از زیر ابر بیرون آمد. سی بل می‌توانست خانه‌شان را که در بالای تپه قرار داشت به وضوح ببیند.

امروز مقدار زیادی هیزم تهیه می‌کنیم و با خود به بالای تپه می‌بریم.

تابش نور خورشید بر بدنشان سایه‌های درازی را ایجاد می‌کرد.

سی بل گفت: "پدر، من سایه‌ها را دوست دارم."

ناگهان سایه وحشتی بر چهره پدرش نشست و به او گفت: "تو هم صدای

آن خنده بلند را شنیدی؟"

سی بل گفت: "ولی پدر، اینجا که کسی نیست!"

پدرش مضطربانه پرسید: "تو چیزی شنیدی یا نه؟"

سی بل در حالی که به سمت دشت و به دور از تپه نگاه می کرد گفت:

"بله شنیدم. ولی نمیدانم چه کسی بود."

صدای خنده مجدداً تکرار شد. صدای وحشتناک هر لحظه بلندتر می شد.

بدن سی بل شروع به لرزیدن کرد. آن صدا را می شناخت ولی از بیان آن

شناخت وحشت داشت. در ویلوکرنرز آن صدا را بارها و بارها شنیده بود.

خنده‌ها وقتی که مادرش او را مجبور می کرد در کنار دیوار بایستد، شروع میشد

و بلافاصله دسته جارو بر پشتش فرود می آمد. گاه از کفش زنانه استفاده می شود

و نوک تیز کفش زنانه بد پا و پهلوهایش برخورد می کرد و دردی جانکاه تماسی

وجودش را پر می کرد. و گاه دستمال گردگیری آشپزخانه در دهانش چپانده

می شد. بعضی وقتها در حالی که هتی پیانو می نواخت، سی بل با طنابی به پایه

پیانو بستد می شد و با فرود هر کلید پیانو، انگار که ضربه‌ای محکم بد سر او وارد

می گردید. بعضی وقتها مجبورش می کرد که آب یخ را در داخل بدن نگه دارد.

درد و سرما هر بار از دفعه گذشته بیشتر بود و در تمام آن مدت همان صدای

خنده وحشتناک بد گوش می رسید.

وقتی که در صندوق چوبی موجود در انبار محبوس می شد، باز هم صدای

خنده به گوشش میرسید و حتی لحظاتی که در زیر مقدار زیادی گندم مدفون

می شد و به علت نرسیدن هوا در حال خفگی بود، باز هم صدای خنده بی

انقطاع و بلند، موهای بدنش را از وحشت راست می کرد.

حال پس از به یاد آوری آن لحظات مشمئزکننده، صدای خنده قطع شده

بود ولی وحشت، ناشی از به یاد آوردن آن روزها، زیبایی و آرامش این بعد از

ظهر لذت بخش اول بهار را به کلی از بین برد.

سی بل به بالای تپه نگریست. مادرش در مقابل در ورودی خانه و در کنار

سورتمه ایستاده بود. چگونه توانسته بود به تنهایی بیرون بیاید؟ چند دقیقه

قبل مثل یک تکه گوشت بی جان در رختخواب افتاده بود.

هتی روی سورتمه نشست. زانوهایش و کف پاهایش روی میله فرمان سورتمه

قرار داشت و با دستهایش سورتمه را به حرکت در آورد. با اضافه شدن شیب تپه هر لحظه بر سرعت سورتمه اضافه‌تر میشد. مسیر سورتمه بسمت گودالی که پر از آب بود و روی آنرا قشر ضخیمی از برف پوشانده بود کشیده می‌شد.

سی بل از وحشت خشکش زده بود و به هتی می‌نگریست. ناگهان به صدا در آمد و با نگرانی گفت: "پدر، الان به داخل گودال می‌افتد!"

پدرش که پشتش به تپه بود به سمت نگاه مسخ شده سی بل نگریست و بلافاصله به سمت سورتمه‌ای که به سرعت پائین می‌آمد دوید و در حین دویدن فریاد می‌زد: "نه، هتی، بایست. هتی، بایست."

سی بل از جای خود تکان نخورد. به نظر میرسید که صدای خنده‌ها قلبش را از تپش انداخته و تمام بدنش منجمد شده است. دلش می‌خواست بجای دویدن به سمت تپه، از آن دور شود و به سمت دشت بدود. ولی در جای خود میخ‌کوب شده بود. حتی قدرت تکان خوردن هم از او سلب شده بود. مطمئن بود که خطری دیگر به دنبال خنده‌ها از راه میرسد. آیا امکان داشت که آن مادر وحشت‌انگیز ویلوکرنرز مجدداً بازگشته باشد؟

پدرش کاملاً دور شده بود ولی سی بل می‌شنید که مرتباً می‌گفت: "هتی، هتی، آمدم."

سی بل که همچنان در جای خود ایستاده بود نفس عمیقی کشید. مادرش باز هم نزدیک او بود و خطرهای گذشته خودنمایی میکردند. مادرش همانند ازدهائی بود که بارها در کلیسا از آن صحبت شده بود، ازدهائی که از دهانش آتش بیرون می‌آمد.

سی بل می‌بایستی از آن آتش دور شود. به خود نهیب زد: "دور شو، از خطر فرار کن،" ولی قادر به تکان خوردن نبود. صداهای کریه‌ی که همواره در گوشش زنگ می‌زدند مجدداً بگوشش رسید: "تو نمی‌توانی خودت را نجات دهی. تو بد هستی. بد، بد، بد. به همین علت مادرت تو را تنبیه می‌کند."

سورتمه به گودال نزدیک شده بود. روبدوشامبر تیره مادرش روی برفها کشیده میشد و ذرات برف روی آن می‌پاشید. سفیدی روی سیاهی!

"ناپ" شروع به پارس کردن نمود و دایره‌وار شروع به دویدن کرد. او هم

نمی‌دانست چه کند. جیغ وحشتناک و خنده چندانش آور دیگری به گوش رسید و بعد سکوت بر همه جا حکم فرما شد.

سورتمه به لبه گودال برخورد کرد و پس از پرتاب کردن هتی به هوا خود به کناره گودال فرورفت. مادرش مسافت زیادی را در هوا پرواز کرد. مثل پرنده بزرگ سیاهی که بال نداشت. سایه سیاهش بر روی برفهای سفید چندانش آور بود. لحظه‌ای بعد هتی به داخل برفها فرو رفت. نقطه فرود هتی کمی از لبه گودال آن طرف‌تر و در جایی که زیرش آب نبود قرار داشت. پدرش به بالای سرش رسید و پس از قرار دادن سر او روی پایش، نبض دست راستش را گرفت.

سی‌بل فریاد زد: "پدر!" و تلاش کرد به سمت آنها برود ولی قادر به نکان خوردن نبود. همانطور که به پدرش مینگریست، دسته‌اره بزرگ را در دست‌های کوچک خود می‌فشرد و به آن وسیله به خود دلداری می‌داد و ترس و نگرانی را از خود دور میکرد.

تنها صدائی که به گوش میرسید، صدای سایش شاخه درخت‌ها به یکدیگر بود که به علت وزش باد به وجود می‌آمد و اگر به آن توجه نمی‌کرد آرامش صحرا به سکوت هتی، قبل از آنکه او را در خانه رهاش کنند و به پائین تپه بیایند شباهت داشت.

خورشید به خط افق نزدیک‌شده و در حال غروب کردن بود. سی‌بل دسته‌اره را رها کرد و آن را روی برفها انداخت. تا آن لحظه‌اره را در دست‌های خود می‌فشرد زیرا آن تنها وسیله‌ای بود که او را به لحظات خوشی که با پدرش داشت پیوند می‌داد. از کریسمس تا آن لحظه، زمانی بود که هتی سکوت کرده بود و از "مادر" ویلوکرنرز خبری نبود.

در تمام لحظاتی که ویلارد به دور مادرش که روی صندلی نشسته بود می‌چرخید، سی‌بل در کنار بخاری ایستاده بود. ویلارد پاهای زخمی و کبود شده هتی را پانسمان می‌کرد و حوله داغ روی قسمت‌های ورم کرده‌اش میگذاشت. هتی گفت: "فکر میکردم بایستی شکسته باشد. بعد از حوله داغ، کمی پماد روی پایم بمال."

سی بل به آرامی گفت: "مادر، نبایستی سورتمه را با آن شدت میراندی و می بایستی آن را به سمتی که به طرف دشت منتهی میشد هدایت می کردی تا به لبه گودال برخورد نمی کردی،" سپس به طرف پدرش برگشت و گفت: "پدر، چطور توانستی مادر را به تنهایی به خانه بیاوری؟"

پدرش به او نگاهی کرد و گفت: "خودت به من کمک کردی که او را بالا بیاوریم. یادت نیست که با هم او را روی سورتمه گذاشتیم و بالا کشیدیم؟" سی بل فقط به خاطر آورد که در پای تپه ایستاده بود و پس از رها کردن دسته اره خود را در کنار بخاری اطاق یافته بود.

ویلارد از هتی پرسید: "حالت چگونه؟"

مادرش جواب داد: "مطمئناً زنده خواهم ماند."

ویلارد گفت: "هتی، تو نبایستی تسلیم افسردگیت بشوی."

هتی با همان خنده وحشت آور گفت: "هر کاری که دلم بخواهد میکنم."

ویلارد گفت: "هتی، کمی دراز بکش و سعی کن بخوابی."

"فعلاً تو برو و کمی آب بیا ر."

پدرش سطل را برداشت و برای آوردن آب از خانه خارج شد.

سی بل پماد را برداشت و مشغول مالیدن پماد بر روی قسمت های ورم کرده پای مادرش شد و از او پرسید: "مادر، درد می کند؟"

مادرش با خشونت گفت: "اگر کمی مغز در سرت وجود داشت میفهمیدی که درد می کند یا نه."

سی بل گفت: "متأسفم مادر."

پدرش حضور نداشت. آیا ممکن بود هتی او را اذیت کند؟

خوشبختانه پس از چند دقیقه پدرش با سطل پر از آب مراجعت کرد. پس

از گرم کردن آب، هتی را حمام کردند و بعد ویلارد مشغول تهیه شام شد و سی بل نیز شام را آماده کرد.

هتی با خشونت به سی بل گفت: "هنوز بلد نیستی میز را مرتب کنی؟"

چنگال ها را در جای خودشان نگذاشته ای. "مادر خانه ویلوکرنرز مراجعت کرده

بود!

پدرش بشقاب غذائی را به طرف مادرش برد ولی هتی خنده‌ای کرد و گفت: "من به سر میز می‌آیم . بیا کمک کن ."

پس از ماه‌ها هتی به سر میز شام آمد و در کنار آنها نشست و مشغول غذا خوردن شد .

پس از اتمام شام ، سی‌بل در شستن ظروف به پدرش کمک کرد . پس از خاتمه شستشو مادرش به او گفت: "وقت خواب رسیده . " ماه‌ها بود که مادرش یک چنین جمله‌ای نگفته بود . سی‌بل از جای خود تکان نخورد .

هتی فریاد زنان گفت: "به تو گفتم به رختخوابت برو . همین حالا . زود باش تکان بخور ."

پدرش با حالتی التماس آمیز گفت: "هتی چکارش داری ، سی‌بل فقط یک بچه است و اگر امروز کمک‌های او نبود من نمی‌توانستم تو را به خانه بیاورم . " سی‌بل سکوت اختیار کرد . هرگاه دیگران در باره کارهایی که از او سر زده بود ولی به خاطر نمی‌آورد صحبت می‌کردند ، سی‌بل فقط سکوت می‌کرد و از هر نوع اظهار نظری خودداری می‌نمود .

به سمت تخت‌خواب کوچکش که با خود از ویلوکرنرز آورده بودند رفت . تمام وسائل سی‌بل از قبیل عروسک‌ها ، تخت خواب عروسک ، میز و صندلی‌های کوچک عروسک‌هایش را نیز با خود آورده بودند . لباس خواب خود را پوشید و کلاهی را که در موقع خواب استفاده می‌کرد بر سر گذاشت . مادرش دیگر نمی‌خندید ولی با تمام وجود صدای خنده‌های مادری را که در پای تپه شنیده بود احساس می‌کرد .

هتی

زمانی که دکتر ویلبر از اتفاقات و رویدادهای مزرعه و شکنجه‌هایی که هتی در مورد سی‌بل اعمال کرده بود با خبر شد، بیش از پیش مطمئن شد که معالجه قطعی سی‌بل، بدون شناخت کامل هتی امکان پذیر نمی‌باشد. برای او تا حدودی مشخص شده بود که هتی در طی سالیان متمادی، اعمال غیر قابل‌تحملی را مرتکب شده بود که سی‌بل در مقابل آن، راه دیگری بجز دفاع نداشت. گرچه برای دکتر ویلبر بسیار ساده بود که با آگاهی به حوادث گذشته بین مادر و دختر، هتی را عامل اصلی تغییر شخصیت و انگیزه اساسی بیماری سی‌بل قلمداد کند ولی با تمام قدرت با این احساس مبارزه می‌کرد و به دنبال کشف آثار و علائم سایر عوامل نقش‌آفرین در گذشته محو و تاریخ سی‌بل بود.

در اواخر سال ۱۹۵۶ و اوائل سال بعد با نزدیک شدن دکتر ویلبر به شناخت عامل اساسی ابتلاء سی‌بل به بیماری تعدد شخصیت، کمترین شکی وجود نداشت که بیشترین علل را می‌بایستی در وجود هتی، مادر خاموشی که در آن روز سرد اوائل بهار در مزرعه مجدداً به تکلم درآمد جستجو نماید و این تصمیم نقطه عطفی را در جلسات تجزیه و تحلیل مطب دکتر ویلبر به وجود آورد.

پس از آن که از مزرعه به خانه خودشان بازگشتند، روزی سی بل از در آشپزخانه خارج شد و پس از طی کوچه پشت خانه به سمت داروخانه شهر رفت. در داروخانه بسته بود و سی بل که روی پنجه پاهایش ایستاده بود، توانست دستگیره را بچرخاند و در را باز کند. به محض باز شدن در، بوی تند مواد شیمیائی موجود در داروخانه به سمت او هجوم آورد.

سی بل تلاش کرد که از نفس کشیدن خودداری نماید. در همین اثناء صدای ویولونی که دکتر تایلور پیر، با آن موهای سفیدش می نواخت قطع شد و دکتر سرش را از کنار نرده طبقه بالای مغازه به طرف سی بل برگرداند و با لبخندی دلچسب به او گفت: "تو هستی سی بل، بیا بالا دخترجان، بیا بالا."

سی بل، با سرعت از پله‌هایی که به طبقه فوقانی میرفت بالا رفت و در کنار میز دکتر تایلور ایستاد. دکتر پیر در حالی که لبخندی بر لب داشت مجدداً مشغول نواختن شد. در اینجا صدای موزیک با دردها و شکنجه‌های جسمانی‌ای که در منزلشان وجود داشت توأم نبود بلکه با لبخند، صدای دل‌نشین و نرمش فوق‌العاده آن مرد مهربان همراه بود. دکتر تایلور به سی بل گفت: "کمی که بزرگ‌تر شدی، خودم برایت یک ویولون زیبا درست خواهم کرد تا بتوانی نواختن آن را یاد بگیری."

سی بل در رؤیاهایش همیشه به نقاشی و موزیک فکر میکرد و از اوهام خود در مورد درخت‌های سفید و سیاه، اسب‌هایی که در حال تاخت بودند و مرغ‌هایی که رنگشان با سایر انواع مرغ و خروس‌ها تفاوت داشت تصاویری تهیه میکرد. غالباً مرغ‌هایی را می‌کشید که پاهائی برنگ آبی داشتند. یا مرغ‌هایی که پاهایشان قرمز رنگ ولی دمشان سبز رنگ بود و با آنکه مادرش مرتباً به او میگفت که مرغ‌ها معمولاً به رنگ‌های سفید، سیاه و یا قهوه‌ای هستند و مرغ سبز رنگ وجود ندارد ولی سی بل بمنظور مبارزه با احساساتی که مادرش آنها را ندیده گرفته و خدشه‌دار کرده بود به ترسیم آن مرغ‌ها ادامه می‌داد.

ناگهان صدای فریاد گوش‌خراشی از پائین پله‌ها به گوش رسید. مادرش بود که به داروخانه آمده و اکنون او را صدا میزد. هنتی که به ندرت سی بل را

تنها می گذاشت او را تا داروخانه تعقیب کرده بود. سی بل بسرعت از دکتر نایلور جدا شد و به طبقه پائین رفت و در کنار هتی ایستاد. یکی از کارکنان داروخانه پس از آمدن سی بل به هتی گفت: "به شما گفته بودم که سی بل را می توانید در طبقه بالا پیدا کنید."

مادرش نسخه‌ای را که سی بل برای دریافت داروهای آن به داروخانه آمده بود از دستش گرفت و آن را به مسئول غرفه دارو داد. در اثنای آماده شدن داروها، سی بل آرنج خود را روی قفسه شیشه‌ای لوازم آرایش قرار داد و سر کوچکش را روی دستش نهاد و به آمد و رفت سایر مشتریان داروخانه خیره شد. ناگهان با حرکت آرنجش بطری کوچک داروئی را که روی قفسه قرار داشت بزمین انداخت و بطری با صدای مهیبی شکست. صدای شکسته شدن شیشه سرش رابه دوران انداخت. صدای متهم کننده مادرش که گفت: "تو آنرا شکستی"، برخاست و به دنبال آن خنده‌های وحشت آورش شروع شد. سی بل به ترس عجیبی دچار شد.

هتی، دست کوچک سی بل را گرفت و در ضمن بیرون بردن او تکرار کرد: "تو آنرا شکستی." سی بل به دنبال مادرش کشیده می شد و نمی دانست به کجا میروند و چه نوع تنبیهی انتظارش را می کشد. پس از طی مسافتی به بازار روز رسیدند که کشاورزان گاریهای خود را که از محصولات مزارعشان پر بود و برای فروش به بازار آورده بودند در محوطه کنار آن نگهداشته بودند. هتی به سمت یکی از گاریها رفت و چندین ذرت و مقداری نخود سبز را از روی گاری برداشت و در ساک دستی‌اش ریخت. پدرش گفته بود که آن کار دزدی است و سی بل از اینکه مادرش دزدی می کرد به شدت شرمسار بود.

هتی با حالتی تحکم آمیز به سی بل دستور داد: "خب، حالا تو هم مقداری بردار." ولی سی بل که از آن کار نفرت داشت سرش را بزیر افکند. آن روز بار اولی نبود که سی بل در مقابل فرامین مادرش مبنی بر دزدی مقاومت میکرد. هتی همیشه در مقابل انکارهای سی بل میگفت که "کشاورزها چون مقدار زیادی سبزیجات و میوه با خود می آورند نه تنها ناراحت نمی شوند، بلکه اصلا متوجه کم شدن آن نیز نخواهند شد. از آن گذشته اگر ما کمی از این سبزیجات

را برنذاریم ، در مقابل نور خورشیدی که مستقیماً بر آن می‌تابد به زودی فاسد شده و کشاورز مجبور است آنها را در زباله دانی بریزد . "سی بل مطمئن بود که دزدی ، به هر دلیل و به هر صورت کار درستی نیست .

در راه بازگشت به منزل ، در مقابل باغچه منزل کشیش کلیسا توقف کردند . کلم‌های باغچه بزرگ شده و در مقابل نور خورشید می‌درخشید . هتی گفت : "امروز می‌خواهم سوپ کلم درست کنم . برو آن بزرگه را بیا ر . " سی بل باز هم در جای خود ایستاد و سرش را به زیر افکند .

هتی که با انکار سی بل مواجه شد گفت : "بسیار خب ، خودم آن را از باغچه می‌آورم ولی پس از آماده شدن سوپ ، تو اولین نفری هستی که بایستی از آن بخوری . "

ویکی ، در یکی از جلسات تجزیه و تحلیل گفته بود : "اعمالی که از خانم دورست سر میزد باور کردنی نبود . کی می‌توانست تصور کند که خانمی با آن گذشته خانوادگی درخشان ، خود را در کلیسا مورد تمسخر قرار دهد و یا از هر جا که توانست دزدی کند و به همه ما نیز اصرار کند که در دزدیهایش شریک شویم و از او تاسی کنیم . ولی جواب همه ما منفی بود و حتی یکی از ما نیز دستوراتش را در مورد دزدیهای بی‌شرمانه‌اش اجرا نکرد . "

اکثر مردم شهر ویلوکرنرز در یک نظریه متفق‌القول بودند . "هتی دورست زن عجیبی است . " ولی نگاه کردن از پشت پنجره اطاق خواب مردم ، صحبت دز باره خصوصی‌ترین اعمال همسایه‌ها ، برخاستن از پشت میز شام در رستوران و به تنهائی رقصیدن در حالی که نه موزیکی وجود داشت و نه دیگران می‌رقصیدند ، در نظر ویکی از عجیب بودن گذشته و به نوعی شرمساری عمیق تبدیل شده بود .

بنظر میرسید که مردم شهر از سایر اعمال زشت و نفرت آور هتی دورست آگاهی نداشتند . بطور مثال در یکشنبه‌هایی که هتی داوطلبانه از بچه‌های کوچک همسایگان نگهداری میکرد تا آنها بتوانند به میهمانی بروند ، در ابتداء هیچ‌گونه غرابتی در آن کار به چشم نمی‌خورد .

وقتی که همه بچه‌ها در اطاق نشیمن جمع میشدند هتی بآنها میگفت :

"امروز، همد با هم اسب‌بازی خواهیم کرد،" و بچه‌ها را وادار می‌کرد که چهار دست و پا روی کف اطاق قرار بگیرند و با تقلید صدا و حرکات اسب‌ها در حین یورتمد رفتن اسب‌بازی کنند. در همان حال هتی، در مقابل چشم‌های حیرت‌زده سی بل و سایر شخصیت‌های او، اعمال قبیحی انجام می‌داد.

پگی لو، از آن اتفاقات و حوادث روزهای یکشنبه در یکی از جلسات تجزیه و تحلیل مطب دکتر ویلبر با نفرت یاد کرد: "آن صحنه آن قدر زشت و نفرت‌انگیز بود که از شدت خشم بر خود می‌لرزیدم." و در همان جلسه پگی لو به دکتر ویلبر گفته بود که خدا را شکر می‌کند که خانم دورست مادر او نیست.

ضربه‌های شدید روحی

در اوائل سال ۱۹۵۷ دکتر ویلبر از جلسات تجزیه و تحلیل نتیجه گرفت که هتی، ستمگری‌ها، شرارت‌های بی پایان و شقاوت‌های بی حدی را در مورد سی بل انجام داده است. او همچنین باین نتیجه رسید که علل عمده تولد شخصیت‌های متعدد در سی بل حالت اسارت، کنترل و شکنجه‌ای بوده است که از طرف هتی و سی بل تواما اعمال شده است، باین معنی که در مقابل هر کدام از شکنجه‌های وارده، سی بل تاکتیک خاصی را جهت مقابله اتخاذ کرده و پس از آنکه هتی آن تاکتیک را خنثی نموده، سی بل راه دیگری را برای فرار و اختفاء در پیش گرفته تا جایی که مجبور شده شخصیت‌های مختلفی را جهت رو یارویی با فشارهای وارده خلق کند.

در بدو تولد، سی بل کودکی طبیعی و معمولی بود که تا سن سه سالگی فقط با مادرش چنگیده ولی در آن سن هتی توانسته بود مقاومت را در کودک خرد کند. سی بل پس از یاس از دریافت کمک‌های خارجی، به امید یافتن راه چاره از درون خود، به تولد شخصیت‌های چندگانه زائیده افکار خود روی می‌آورد. در حقیقت آن روش، روشی تدافعی برای مقابله با فشارهای رو به تزاید هتی بوده و پس از چند آزمایش ابتدائی و اطمینان از ثمربخش بودن آن، به کارآئی آن پی می‌برد و آن را می‌پذیرد.

* * * *

در یکی از روزهای آفتابی پس از بازگشت از مزرعه، پگی لو به اطاق نشمین رفت و جعبه مدادهای رنگی خود را باز کرد و ضمن نقاشی کردن، آوازی را که پدرش به او یاد داده بود زیر لب زمزمه می کرد.

هتی به سرش فریاد زد: "خفه شو،" ولی پگی لو بدون توجه به دستور هتی به آواز خواندن خود ادامه داد. هتی به بالای سرش آمد و گفت: "تو بایستی به غیر از موزیک، نقاشی کردن و خواندن، کار دیگری برای خودت دست و پا کنی. زندگی همیشه باین ترتیب مطابق دلخواه تو نخواهد بود. همیشه آواز خواندن، درخشش آفتاب و رنگهای زیبا در زندگی وجود نخواهد داشت. یادت باشد که تمام گلهای رز زیبا خارهای تیزی دارند،" و برای آنکه گفتههای خود را تحکیم نماید، مدادهای رنگی اش را یکی پس از دیگری شکست و تکههای آنرا به اطراف اطاق پرتاب کرد.

پگی لو بدون توجه به گفتهها و اعمال هتی، به آواز خواندن خود ادامه داد و چون دیگر قادر نبود از مدادهایش استفاده کند به سراغ عروسکهایش رفت و مشغول بازی شد. پگی لو که قادر بود عصبانی و خشمگین شود، در عین حال می توانست مادر سی بل را ندیده بگیرد.

سی بل، قبل از شام مراجعت کرد و وقتی که پدرش به او گفت: "چرا نقاشی نمی کنی؟" در جواب گفت: "مدادرنگی هایم شکسته شده اند." پدرش با تعجب پرسید: "آن مدادهای تازه ای که برایت خریده بودم؟ سی بل، تو بایستی یاد بگیری که از لوازم خوب نگهداری کنی." سی بل در جواب سکوت کرد، زیرا نمی دانست که مدادها بچه ترتیب شکسته شده اند.

هتی، خندههای چندش آورش را در زمانی که دلیلی برای خندیدن وجود نداشت سر میداد و هرگاه که دلایل زیادی برای گریه کردن سی بل وجود داشت از آن امر طبیعی ممانعت می کرد و این عمل از همان اوان تولد سی بل شروع شده بود.

وقتی که سی بل دو ساله بود، یک روز صبح که ویلارد پس از صرف صبحانه

به محل کارش رفت، هتی به سی‌بل گفت: "ماکه نمی‌خواهیم مردم از پنجره نگاه کنند، می‌خواهیم؟" و متعاقب آن کرکره‌های پشت پنجره‌ها را کشید و در آشپزخانه را از داخل قفل کرد. سپس ضمن آنکه با خود تکرار میکرد: "مجبورم این کار را بکنم، مجبورم این کار را بکنم"، سی‌بل را برداشت و او را روی میز آشپزخانه گذاشت و گفت: "از جایت تکان نخور."

سپس قاشق چوبی بزرگی را برداشت و آنرا پشت یک پای سی‌بل قرار داد و با دستمال گردگیری قاشق و پای کودک را محکم بهم بست بطوری که خم کردن پا برای سی‌بل غیر ممکن شد و بعد با تکه‌ای ریسمان، مچ پای او را به سیم لامپ آشپزخانه بست و او را به طور معلق از سیم آویزان کرد. شیر آب سرد را باز کرد و لحظاتی بعد که آب سرد شد بخود گفت: "از این سردتر نخواهد شد،" تنقیه بزرگی را برداشت و آن را از آب سرد پر کرد و پس از آن که آب سرد را در مثانهٔ کودک تخلیه کرد با شادی قهقهه زد و پیروزمندانه فریاد کشید:

"مؤفق شدم، مؤفق شدم."

پس از چند لحظه هتی پای سی‌بل را باز کرد و به او گفت: "حالا کمی راه برو ولی مواظب باش که آب را بیرون نریزی."

نگهداشتن آن همه آب سرد در مثانه، برای سی‌بل کاری طاقت فرسا بود که اکثرا به گرفتگی عضلانی شدیدی در ناحیه شکم منتهی میشد که در آن حالات از فرط درد به گریه می‌افتاد و هتی بلافاصله با حالتی تهدیدآمیز فریاد میزد: "اگر خفه نشوی، کاری خواهم کرد که واقعا به گریه بیفتی."

پس از آنکه شکنجه‌های روزانه پایان میرسید هتی معمولا می‌گفت: "حق نداری در این مورد به کسی شکایت کنی ولی اگر به کسی گفتی، من تنبیهت نخواهم کرد بلکه خدا تو را به شدت مجازات خواهد کرد."

در طی سال دوم و سوم تولد سی‌بل، هتی چندین بار یک لیوان شیرمنیزی به او داد و وادارش کرد که همه آنرا بخورد. کمی بعد گرفتگی عضلانی در ناحیه شکم و پاهای طفل بروز می‌کرد و هتی زیر بغلش را میگرفت و او را در هوا نگه میداشت و به آن ترتیب درد ناشی از گرفتگی عضلانی تشدید میشد.

وقتی که سی بل التماس می کرد به توالی برود، هتی او را به اطاق خواب می برد و سی بل که دیگر پاره‌ای مقاومت نداشت خود را کثیف می کرد و هتی او را به شدت کتک می زد و شامت می کرد که: "یک بچه بزرگ نبایستی خود را کثیف کند." سی بل به گریه می افتاد و هتی برای آنکه مادر بزرگ دورست که در طبقه بالا زندگی می کرد صدای او را نشنود، حوله‌ای را بدور دهان او می بست. کم کم به علت ترس از حوله‌ای که به دور دهانش بسته می شد و تنفس را برای او مشکل می کرد، سی بل مجبور شد که در آن مواقع از گریه کردن خودداری کند و وقتی که سی بل سه سال و نیمه بود گریه کردن برایش غیرممکن شده بود.

هتی با اشیاء مختلفی از قبیل یک چراغ قوه کوچک، کارد میوه خوری، یک بطری کوچک شیشدای، یک جعبه نقره‌ای کوچک و... انواع شکنجه‌ها را بر تن و روح کودک بیچاره‌اش وارد می کرد. سی بل حتی در درون حمام هم از شکنجه‌های هتی بی نصیب نمی ماند. تا این که او در سن سه سالگی مجبور شد به تنهایی حمام کند و برای در امان ماندن از آزار و شکنجه‌های هتی درب حمام را از داخل قفل کند.

سی بل تا آنجایی که قادر بود در مقابل حرکت‌های هتی مقاومت می کرد و همیشه در انتظار روزی بود که این شکنجه‌ها پایانی داشته باشند.

هتی در مقابل مقاومت‌های سی بل به او می گفت: "بهتر است به این کارها عادت کنی، چون وقتی که بزرگ شدی مردها همین عمل را به طرز وحشیانه‌تری با تو خواهند کرد. تو قبلاً باید آماده شده باشی. آنها به شدت آزارت خواهند داد و تو قادر نیستی در مقابلشان مقاومت کنی. وقتی هم از تو خسته شدند، رهایت می کنند. پس بهتر است تو را برای آن روزها آماده کنم."

هتی، این کار را به نحو احسن انجام داد، بطوری که سی بل دچار زخم‌های متعددی شده بود. اصلاً دیگر فکر خود نبود.

یک پزشک متخصص زنان که سی بل را در سن بیست سالگی معاینه کرد، اظهار داشت که جراحات وارده آنقدر شدید است که احتمال مادر شدن وی به شدت ضعیف می باشد.

مسائل دیگری که از شکنجه‌های روحی هتی در سی بل باقی ماند وحشت او از چیزهایی بود که هتی از آنها استفاده می کرد. مشاهده پاشنه‌کش، چراغ قوه

حوله و جعبه‌های نقره‌ای همیشه در سی بل تولید وحشت میکرد .
 در یکی از صبح‌های یکشنبه که خانواده دورست عازم رفتن به کلیسا بود ،
 ویلارد به سی بل گفت: "سی بل، من نمیدانم چرا هر وقت که می‌خواهم
 کفش‌هایت را بپایت کنم تو فریاد می‌کشی؟" و بعد به سمت هتی برگشت و گفت:
 "مامان، بهتر است که برای سی بل یک جفت کفش نو بخریم ."
 ویلارد دورست نمیدانست که کفشهای سفید زیبای سی بل نبود که در او
 ایجاد وحشت می‌کرد و آگاهی نداشت که در آن خانه از پاشنه کش فقط برای
 پوشیدن کفش استفاده نمیشد .

در پشت درهای بسته آن خانه و به دور از چشمهای ویلارد دورست ، آن
 شکنجه‌های وحشیانه وجود داشت و ادامه می‌یافت . هیچ کدام از آن شکنجه‌ها ،
 ارتباطی به خلاف کاری‌های سی بل نداشت .

گاهی هتی برای تنبیه سی بل به او سیلی سیزد و یا او را به دیوار می‌کوبید
 و یا اینکه دستش را می‌گرفت و او را به اطراف اطاق پرتاب می‌کرد بطوری که یک
 بار در اثر ضربه وارده ، استخوان کتف سی بل جا به جا شد . در سایر موارد
 هتی با تیزی کف دستش به گردن کودک می‌زد بطوری که یکبار غضروف سیب
 آدم سی بل صدمه دید و مدت‌ها تنفس کردن و عمل بلع کودک با اشکال صورت
 می‌گرفت .

هتی چند بار دستهای سی بل را با اطوی داغ سوزاند ، نوک سنجاق را به
 انگشت سبابه‌اش فرو کرد ، انگشت‌های دست راستش را لای کشوی کمد لباسها
 قرار داد و کشو را بست ، شال گردن صورتی رنگی را به دور گردنش آنقدر
 محکم کرد که سی بل به حالت اختناق افتاد و همان شال گردن را به دور مچ
 دست راستش آن قدر محکم کرد که دستش کبود رنگ شد و در آن حال به او
 گفت: "فکر می‌کنم در سیستم خون تو اشکالی وجود دارد که بایستی آن را
 برایت برطرف کنم ."

در سایر موارد پای سی بل را باطناب به پایه پیانو می‌بست و خود قطعاتی
 را از شوپن ، بتهوون و باخ می‌نواخت . در این حالات اکثرا مثانه و یا مقعد
 سی بل را از آب سرد پر میکرد و هر بار که پدال پیانو را با پا فشار می‌داد ،

صدای لرزش آن در مthane و یا مقعد پر، انعکاس وحشتناکی ایجاد میکرد که باعث دردهای شدید جسمی و یا روحی میگردید که سی بل عاقبت مجبور شد برای مقابله با آن دردها، شخصیت‌های دیگری را به کار گیرد.

هر گاه سی بل سئوالی میکرد که از کنجاوی بچه‌گانه او سرچشمه میگرفت، هتی می‌گفت: "جواب این سؤال را هرکسی که کور نباشد می‌داند. شاید بهتر است که احساس آدم‌های کور را بدانی،" و متعاقب آن با حوله‌ای چشم‌های او را می‌بست. نتیجه این شکنجه آن شد که سی بل همیشه از کوری وحشت داشت و وقتی که چشم‌هایش دچار اشکال شد و مجبور شد که بنا به دستور چشم‌پزشک از عینک استفاده کند آنرا شروع کوری تصور کرد و مدت‌ها در اضطراب به سر برد.

هتی چندین بار برای نشان دادن مرگ، سی بل را پس از فرو کردن پنبه در سوراخ‌های بینی‌اش و چپاندن یک لنگه جوراب در دهانش در صندوق چوبی بزرگی در انبار منزل زندانی کرد که به علت نرسیدن هوا سی بل بیهوش شد.

وقتی که هتی، سی بل را تهدید کرد که انگشت‌هایش را در چرخ گوشت خواهد گذاشت و آنها را قطع خواهد کرد، سی بل نمیدانست که آن تهدید عملی خواهد شد یا نه، چون هتی قبل از انجام هر عمل ابتداءً به انجام آن عمل تهدیدش میکرد و بعد آن اتفاق روی می‌داد.

در طی دوران شیرخوارگی دیوارهای آن زندان هر لحظه بیشتر به او نزدیک می‌شدند. وقتی که یازده ماهه بود، هتی او را به صندلی پشتی بلندی در آشپزخانه میبست و خود در اطاق نشیمن به نواختن پیانو مشغول می‌شد. سی بل که با یک عروسک لاستیکی بازی می‌کرد، پس از آنکه عروسک از دستش به زمین افتاد برای برداشتن آن به تقلا کردن پرداخت ولی چون بدنش با طناب به صندلی بسته شده بود پس از مدتی به گریه افتاد. هتی برای تحت‌الشعاع قرار دادن صدای گریه کودک، با شدت بیشتری کلیدهای پیانو را میفشرد و صدای بلندتری را از آن خارج می‌ساخت.

روزی که زندانی کوچک خزیدن را یاد گرفت و هتی برای خرید لوازم مورد نیاز منزل خارج شده بود، سی بل که ابتداءً در آشپزخانه مشغول بازی بود به

اطاق نشیمن رفت و برگ‌های دفترچه نت هتی را از یکدیگر جدا و آن را در اطراف اطاق پخش کرد و مجدداً به آشپزخانه بازگشت. هتی هرگز نتوانست آن اتفاق را به سی‌بل ارتباط دهد و کودک زجر دیده هم با آن وسیله با زندان‌بان خود مبارزه کرد و انتقام خود را از او گرفت.

سی‌بل راه‌های دیگری را هم برای مبارزه کردن با هتی آموخته بود بطور مثال در مقابل تمام تلاش‌هایی که هتی و ویلارد برای آموزش راه رفتن به او به خرج میدادند، سی‌بل مقاومت می‌کرد. سی‌بل در سن سی‌ماهگی به زحمت به راه افتاده بود.

از آن همه تلاش برای مقابله و مبارزه با هتی، پدیده تازه‌ای در سی‌بل بوجود آمد. خلاقیت و لذت به وجود آوردن اشیائی که خود می‌ساخت او را مسحور می‌کرد، گرچه در بیشتر موارد باعث برخوردهای تازه‌ای بین او و مادرش می‌گردید.

در یکی از بعد از ظهرهای چهارمین سال تولدش، سی‌بل تصویر صورت زنی را از مجله‌ای قیچی کرد و آنرا روی تکه‌ای کاغذ آلومینیومی چسباند و پس از تزئین آن با ریسمان‌های رنگی کریسمس، با نشاط فراوانی که زائیده به وجود آوردن کار تازه‌اش بود به آشپزخانه دوید که آنرا به مادرش نشان دهد. هتی مشغول چیدن بشقاب‌های چینی در کابینت آشپزخانه بود و پس از وارد شدن سی‌بل به سمت او برگشت و گفت: "چند بار بتو بگویم که درخانه نیایستی بدوی؟"

سی‌بل گفت: "متأسفم مادر،"

مادرش گفت: "بهتره متأسف باشی و بار دیگر تکرار نکنی."

سی‌بل در حالی که با غرور فراوان کار دستی‌اش را به هتی نشان می‌داد

گفت: "بین مادر چه چیز قشنگی درست کرده‌ام!"

هتی بدون آنکه نگاه کند گفت: "مگر نمی‌بینی که گرفتار هستم و وقت

ندارم به مزخرفات تو توجه کنم؟"

سی‌بل گفت: "مادر، این را برای درخت کریسمس درست کرده‌ام. قشنگه،

نه؟"

"اون فقط یک عکس و یک تکه کاغذ آلومینیومی است ."
 سی بل گفت : "بنظر من خیلی قشنگه و می‌خواهم آنرا به درخت کریسمس
 آویزان کنم ."

"بهر حال من گرفتار هستم و وقت این کارها را ندارم ."
 سی بل به اطاق نشیمن رفت و محصول کارش را به درخت کریسمس که
 نزدیک پیانو قرار داشت آویزان کرد و مدتی با لذت به آن نگریست و سپس به
 آشپزخانه برگشت و به هتی گفت : "مادر ، بیا نگاه کن بین درخت کریسمس
 چقدر زیباتر شده است ."

هتی ناگهان از کاری که می‌کرد دست کشید و به سی بل نگاه کرد و گفت :
 "امیدوارم که آن تکه کاغذ مسخره را به درخت آویزان نکرده باشی ، " و متعاقب
 آن به اطاق نشیمن رفت و فریاد زنان به سی بل گفت : "فورا بیا اینجا و این را
 از درخت بردار ."

سی بل از جای خود تکان نخورد .
 هتی مجدداً گفت : "شنیدی چه گفتم ؟ فورا بیا اینجا ."
 سی بل که به وحشت افتاده بود گفت : " چند دقیقه دیگر آنرا بر
 می‌دارم ."

هتی گفت : "بمن نگو چند دقیقه دیگر ، همین الان آنرا بردار ."
 سی بل به تله افتاده بود . اگر دستور هتی را اجرا می‌کرد ، مجبور بود به
 سمت درخت که هتی در کنارش ایستاده بود برود و مطمئن بود که تنبیه خواهد
 شد و اگر نمی‌رفت ، به دلیل عدم اجرای دستور ، بازهم کتک می‌خورد . بالاخره
 تصمیم گرفت که به سمت درخت برود و پس از آنکه بدون نزدیک شدن به هتی ،
 زینت ساخته دستش را از درخت برداشت ، بسرعت به سمت در اطاق شروع به
 دویدن کرد . هتی هم او را تعقیب کرد و چون سرعت دویدن سی بل بیشتر بود ،
 هتی فریاد زد : "مگر نگفته بودم که در خانه ندوی ؟"

سی بل باز هم بر سر دو راهی گیر افتاد . اگر می‌ایستاد ، کتک می‌خورد و
 اگر هم به دویدن خود ادامه می‌داد باز هم به علت عدم اجرای دستور مورد
 تنبیه قرار می‌گرفت . پس از آنکه تصمیم گرفت دستور مادرش را اجرا کند و

ایستاد، سیلی بسیار محکمی بر گونه راستش فرود آمد که سرش را به دوران انداخت.

موقعی که سی بل سه ساله بود، هتی گردن‌بندی را که بسیار قدیمی بود و از سنگهای سبز رنگ درخشانی در هلند ساخته شده و سالها قبل مادرش به او داده بود به سی بل داد. سی بل به آن گردن بند علاقمند شده و دانه‌های آنرا در دهانش می‌گذاشت و می‌مکید. روزی در حین بازی کردن و مکیدن، نخ گردن‌بند پاره شد و دانه‌های درشت آن در اطراف اطاق پخش شد. سی بل تصمیم گرفت قبل از رسیدن هتی دانه‌های گردن‌بند را جمع آوری کند ولی قبل از اتمام کار هتی وارد اطاق شد و پس از آنکه با یک دست گردن سی بل را گرفت یکی از دانه‌ها را در سوراخ بینی او فرو کرد. سی بل که سیستم تنفسی‌اش دچار اختلال شده بود به دست و پا زدن افتاد و هتی که متوجه خطر شده بود تصمیم گرفت دانه گردن‌بند را بیرون آورد ولی موفق نشد. هتی که به وحشت افتاده بود به سی بل گفت: "بیا، بایستی به نزد دکتر کوئی نونس برویم."

پس از آنکه دکتر کوئی نونس دانه درشت را از بینی سی بل خارج کرد، از هتی پرسید: "خانم دورست، این دانه به این درشتی، چگونه به داخل بینی بچه فرو رفته است؟"

هتی با بی‌تفاوتی گفت: "شما که بچه‌ها را می‌شناسید. معمولا هر چه را که پیدا کنند به سوراخ بینی یا گوششان فرو می‌کنند."

آن شب، هتی در مورد سهل‌انگاری سی بل و فرو کردن دانه گردن‌بند به سوراخ بینی‌اش به ویلارد شکایت کرد و گفت: "ما مجبوریم سی بل را وادار کنیم که دقت بیشتری داشته باشد."

ویلارد هم با هتی موافقت کرد. بنظر او سی بل می‌بایستی بیشتر دقت میکرد. سی بل که به دکتر کوئی نونس حقیقت جریان را نگفته بود، از بیان ماقوع به پدرش هم خودداری کرد.

حادثه دیگری که برای سی بل، وقتیکه چهار ساله بود اتفاق افتاد و هرگز آنرا برای دیگران بازگو نکرد، اتفاقی بود که در انبار گندم برایش رخ داد. در یک روز بارانی، هتی سی بل را برای بازی به طبقه دوم انبار گندم که در بیرون

خانه و در پشت کارگاه نجاری پدرش قرار داشت برد و پس از آنکه گفت: "پگی، من واقعا دوستت دارم،" او را در میان گندم‌ها رها کرد و نردبان چوبی بزرگی را که تنها راه رسیدن سی بل به زمین محسوب می‌شد برداشت و از انبار بیرون رفت. سی بل پس از کمی تقلا، بداخل گندم‌ها فرو رفت و به علت نرسیدن هوای کافی بی هوش شد.

دقایقی بعد صدای پدرش را شنید که می‌گفت: "سی بل؟ کجا هستی؟" و پس از آنکه پدرش او را پیدا کرد و از میان گندم‌ها بیرون آورد، او را بغل کرد و به خانه برد.

ویلارد از هتی پرسید: "این بچه چطور توانسته بود به بالای انبار برود؟ اگر اتفاقی برایش می‌افتاد تکلیف ما چه بود؟" هتی جواب داد: "این کار فلوید است. این پسره آنقدر شیطان شده که همه اهالی محل از دستش به ستوه آمده‌اند."

ویلارد بلافاصله به منزل همسایه رفت تا با پدر فلوید در آن مورد صحبت کند و پس از مراجعت موقعی که به هتی گفت فلوید از آن ماجرا اظهار بی‌اطلاعی کرده، هتی گفت: "فلوید دروغ می‌گوید."

ویلارد که نمی‌دانست حرف چه کسی را باور کند، به سمت سی بل برگشت و از او حقیقت را جویا شد. سی بل به مادرش نگریست و پس از مشاهده حالت چشم‌های هتی، سکوت اختیار کرد.

ویلارد که گیج شده بود بالاخره از یافتن حقیقت منصرف شد و به سی بل گفت: "شانس آوردیم که به علت باران زودتر به خانه آمدم و چون در منزل نبودیم به انبار رفتم. اگر نردبان از جای خود برداشته نشده بود مشکوک نمی‌شدم و تو مسلما حالا زنده نبودی."

سی بل که در مورد پاشنه‌کش و دانه گردن بند سکوت کرده بود، این بار نیز جرات بیان حقیقت را در خود ندید و باز هم به سکوت خود ادامه داد.

در شب دیگری که ویلارد به خانه آمد و از سی بل پرسید: "زیرچشم‌ت چرا سیاه شده؟" باز هم سی بل به پدرش نگفت که مادرش با مشت گره کرده به زیر چشمش کوبیده که باعث تورم یک چشم و ترکیدن لب پائینی‌اش شده است.

* * * *

هتی دائما سی بل را شکنجه می کرد و باعث وحشت مداوم او می شد و کودک بی نوا راه فراری نداشت و بدتر اینکه جرات نداشت از کس دیگری برای کمک استمداد کند .

سی بل مادر بزرگش را عاشقانه دوست داشت ولی او هم نمی توانست به کمکش بشتابد زیرا هر وقت که می خواست به او نزدیک شود هتی می گفت : " مادر بزرگ ، سی بل تنبیه شده ، خواهش میکنم کاری به کارش نداشته باشید . "

یک بار که سی بل به نزد مادر بزرگ به طبقه بالا رفته بود در موقع بازگشت از پله ها ، هتی با گذاشتن پایش در جلوی پای او باعث شد که سی بل از بالای پله ها به پائین سقوط کند . مادر بزرگ که از هتی علت صدا را جویا شد هتی جواب داد : " شما که بچه ها را می شناسید و می دانید چقدر بی احتیاط هستند . سی بل همیشه به علت بی احتیاطی و نگاه نکردن به جلوی پایش از پله ها سقوط می کند . "

در این گونه مواقع چون مادر بزرگ حرف های هتی را باور می کرد خشم عظیمی سراسر وجود سی بل را فرا می گرفت ولی از بیان واقعیت عاجز بود . پدرش هم به طرزی باور نکردنی مداخله نمی کرد . آیا برای او اتفاقاتی از قبیل وحشت از پاشنه کفش ، کتف جابجا شده ، سوختگی دست ها ، دانه گردن بندی که در سوراخ بینی فرو رفته بود ، مدفون شدن در زیر گندم ، کیبودی زیر چشم و ترکیدن لب ها ، هیچ گونه مفهومی نداشت ؟ به نظر می آمد که پدرش از دیدن آن همه دلایل و شواهد عاجز بود .

خشم درونی سی بل از عدم مداخله پدر بزرگ دورست که در طبقه بالا زندگی می کرد و وقتی که فریادهای دردناک سی بل (که از شکنجه های وحشیانه هتی ناشی میشد) تمام خانه را می لرزاند باز هم در صدد پی گیری و کشف علل آن بر نمی آمد نیز غیر قابل توصیف بود . برای سی بل غیر قابل باور بود که دکتر کوئی نونس که پزشک خانوادگی دورست ها بود و هر بار صدمات وارده بر او را معالجه می کرد نیز کنجکاو نمی شد تا به علل واقعی اتفاقات آن خانه " شوم " آگاهی یابد . آن خشم زمانی بیشتر می شد که معلم های مدرسه نیز گاهگاهی در

مورد بلاهائی که به سر سی بل می آمد سئوالاتی می کردند ولی خودشان را برای ریشه یابی آن اتفاقات به زحمت نمی انداختند. آن داستان غم انگیز در تمام دوران مدرسه جریان داشت و حتی وقتیکه سی بل به کالج رفت، خانم آپ دایک پرستار بهداری کالج که متوجه ناراحتی های سی بل شده بود او را برای تحمل شکنجه های بیشتر به خانه فرستاد.

موضوعی که با توجه به روحیات هتی و شکنجه های که به دخترش وارد می ساخت بیش از پیش باعث ناراحتی سی بل می شد، تجاهل هتی به اعمال و رفتار خود نسبت به یگانه فرزندش بود.

سی بل که از ابتدای کودکی دچار بی اشتهائی بود، اکثرا از تمام کردن غذای خود طفره می رفت و هتی یکبار به او گفت: "این همه غذای خوب در این خانه وجود دارد و تو قدر آنها را نمی دانی. میلیونها کودک گرسنه در سراسر جهان آرزو دارند کمی از این غذاها را بچشند."

سی بل در جواب گفته بود: "اگر دلتان بخواهد، می توانید همه این غذاها را برای آن بچه ها بفرستید."

هتی که از جواب دخترش آزرده خاطر شده بود و در مقابل ویلارد نمی توانست خشونت نشان دهد جواب داد: "تمام عوامل خوشبختی یک بچه در این خانه جمع شده است و تو بایستی به درگاه خداوند بزرگ شکر گذار باشی. یک خانه خوب، پدر و مادری مهربان و بیشترین مراقبت و رسیدگی برای تو مهیا شده است."

آن نوع اظهارات، سی بل را تا مرحله جنون خشمگین می کرد.

هتی، بارها و بارها در دوران کودکی و جوانی سی بل به او گفته بود: "برای این همه نعمتی که خداوند برایت مهیا کرده و این همه زحمتی که من برایت می کشم نه تنها شکر گذار نیستی، بلکه حتی موقعی که به سر میز غذا می آئی یک لبخند نیز بر لب نداری."

در جواب آن حرفها سی بل معمولا می گفت: "شما بهترین مادر دنیا هستید و من سعی میکنم که بهتر باشم و رضایت شما را جلب کنم."

"بهترین مادر دنیا" گاهی اوقات می گفت: "هر وقت که از مدرسه دیر

می‌آئی، از وحشت اینکه حادثه‌ای برایت رخ داده باشد به خود می‌لرزم،" و همین "بهترین مادر دنیا" به دلیل وحشتی که از بروز حوادث مختلف برای یگانه فرزندش داشت، اجازه نمی‌داد که سی‌بل به اسب سواری، دو چرخه سواری و شنا بپردازد و می‌گفت: "اگر دوچرخه سواری کنی، ممکن است زمین بخوری و تمام بدنت غرق در خون شود و یا اگر برای شنا به استخر بروی می‌ترسم که غرق شوی و مرا ماتم زده کنی."

در ملاقات‌ها و صحبت‌هایش با خانم‌های همسایه و آشنایان، هتی دورست در باره روش‌های نوین مراقبت و نگهداری کودکان داد سخن می‌داد و تنبیه بدنی، به خصوص کتک زدن کودک را در ناحیه سر و صورت، به شدت تکذیب می‌کرد.

هتی، اکثراً لباسهای زیبا به تن سی‌بل می‌کرد و او را باغ‌رور زیادی به رخ دوستان و آشنایان خود می‌کشید. در میهمانی‌ها و گرد هم‌آئیهای خانوادگی، هتی، سی‌بل را وادار می‌کرد که برای میهمانها شعر بخواند و یا قطعاتی را با پیانو بنوازد و اگر سی‌بل اشتباهی را مرتکب می‌شد، هتی آنقدر ناراحت می‌شد که گوئی به او اهانت شده است.

هتی در پشت کارنامه سال آخر دبستان سی‌بل نوشت: "سی‌بل عزیزم، برای آنهایی که تو را عاشقانه دوست می‌دارند، برای آنهایی که حقیقتاً تو را می‌شناسند و برای آینده تابناکی که انتظارت را می‌کشد، زندگی کن و زنده بمان. مادری که عشق بزرگ زندگیش تو هستی، هتی."

سرآغاز بیماری هتی دورست از کجا است ؟

رفتار هتی دورست که در طی جلسات متعددی توسط دخترش سی بل بازگو شد ، به نظر دکتر ویلبر دارای ریشه‌هایی از بیماری جنون جوانی (۱) بود . دکتر متقاعد شده بود که این مادر بیمار عامل اصلی سقوط دخترش به ورطه بیماری تعدد شخصیت بوده است . برای کشف جزئیات بیماری سی بل لازم بود که بیماری مادرش تجزیه و تحلیل شده و دلایل آن آشکار شود .

در طی دو بار مسافرت سی بل در دو تابستان که قبل از ۹ سالگی او اتفاق افتاد ، سی بل به همراه خانواده‌اش به خانه بزرگ سفید رنگی که در الدرویل ایلینویز واقع شده و زادگاه هتی دورست به شمار میرفت سفر کرد و دکتر ویلبر توانست برگه‌هایی به دست آورد که او را در آن ریشه یابی کمک نماید .

* * * *

خانه خانواده آندرسون ، ماوای سیزده فرزند بود (چهار پسر و ۹ دختر) وینستون آندرسون ، پدر خانواده که در شهر از احترام عموم مردم بر خوردار بود ، در داخل خانه فرمان روائی بی چون و چرا محسوب می‌شد و از فرزندان خود تنها اطاعت محض را انتظار داشت .

آیلین، مادر خانواده که می‌بایستی انرژی و توان خود را بین همه فرزندانش تقسیم کند، نمی‌توانست به هر کدام زمان زیادی را تخصیص دهد و فرزندان وی طبیعتاً از کمبود تغذیه نیز رنج می‌بردند.

هتی که دختری قد بلند با اندامی متناسب، موهائی بلوند و مجعد و چشمانی آبی رنگ بود در کارنامه پایان تحصیلات ابتدائی‌اش نمراتی کمتر از بیست نداشت و در سنین نوجوانی شعرهای زیبائی می‌سرود و در موسیقی، معلم مدرسه‌اش روءیاهای او را جهت رفتن به کنسرواتوار موسیقی و تحصیل در رشته پیانو حمایت و تائید می‌کردند. در دوازده سالگی همه آرزوهای هتی نقش بر آب شد چون مجبور شد به جای یکی از خواهران بزرگترش که ازدواج کرده و به خانه بخت رفت، به مغازه لوازم موسیقی پدرش برود و او را در انجام کارهای مغازه یاری نماید. در آن موقعیت هیچ‌گونه امیدی وجود نداشت که هتی بتواند روزی به آرزوهای خود جامه عمل بپوشاند.

یکی از معلم‌های مدرسه هتی وقتی که متوجه شد پدرش او را از مدرسه خارج کرده و جهت کار به مغازه خود برده است گفت: "هتی، یکی از بهترین شاگردهای مدرسه و یکی از درخشان‌ترین بچه‌هایی است که در تمام عمرم دیده‌ام و ممانعت از تحصیل یک چنین شاگردی به نظر من نوعی جنایت محسوب می‌شود."

معلم پیانو مدرسه نیز گفته بود: "هتی، دارای استعداد بی‌نظیری در رشته پیانو است و اگر شانس لازم به او داده شود در این رشته به ستاره‌ای درخشان تبدیل خواهد شد."

بهر حال شانس لازم به او داده نشد و صحنه‌ای که تصاویر ذهنی او را جهت رسیدن به آن آینده درخشان مخدوش کرد همواره در ذهن هتی زنده ماند. آن صحنه در یکی از شب‌ها که وینستون در صندلی مخصوص خود نشسته و سیگار برگ خود را دود می‌کرد شروع شد. پدرش در حالی که چشم‌های سیاه درخشانش را به او دوخته بود گفت: "هتی، تو از فردا صبح به مدرسه نخواهی رفت. در عوض به مغازه می‌آئی و به من کمک خواهی کرد."

در آن خانه رسم بر این بود که هیچ‌کس با تصمیمات وینستون مخالفتی

نمایند و حتی در جهت تعویض تصمیم اتخاذ شده بحث هم نکند، لذا هتی سکوت اختیار کرد و پس از لحظه‌ای به خنده‌افناد، خنده‌هائی وحشتناک که حتی پس از رفتن او به اطاقش تا مدت‌ها ادامه یافت. وقتی همه اهالی منزل به خواب رفتند، هتی به طبقه پائین رفت و آستین‌های کت پدرش را که در رخت آویز قرار داشت با قیچی ریز ریز کرد. صبح روز بعد در مقابل سئوالات پدرش، قیافه‌ای مظلومانه به خود گرفت و پس از متقاعد کردن او، جهت کمک در مغازه به آنجا رفت و پدرش نیز کت دیگری که به اولی شباهت داشت برای خود خریداری کرد.

رویاهای هتی عملاً منهدم شده بود و پس از مدتی به بیماری عجیبی که باعث پرش عضلانی در قسمتی از عضلات صورتش می‌شد دچار گردید و در مقابل هر نوع صدای ناگهانی به شدت عکس‌العمل نشان می‌داد بطوری که اعضاء خانواده‌اش مجبور بودند در داخل منزل پای برهنه راه بروند که حتی صدای کفش‌هایشان اعصاب متشنج او را آزرده نسازد.

هتی که از رویا روئی مستقیم با پدرش و یا شورش در مقابل دستورات او عاجز بود به حربه‌های دیگری متوسل شد که تا اندازه‌ای ضربه‌های وارده از طرف پدرش را خنثی کند. وینستون آندرسون که دسته کر کلیسای متودیست شهرشان را رهبری می‌کرد و وظیفه پر کردن مخزن هوای ارگ بادی بزرگ کلیسا را به هتی محول کرده بود، در یکی از یکشنبه‌ها قبل از آنکه آخرین آواز اجرا شود، هتی قبل از پر کردن مخزن ارگ محل مأموریت خود را ترک کرد و از کلیسا خارج شد. وینستون که لباس تمام رسمی پوشیده بود برای اجرای آخرین آواز دسته جمعی گروه کر دست‌های خود را بالا آورد و پس از صدور فرمان شروع هیچ گونه صدائی از ارگ بیرون نیامد. شعله‌های خشم از چشم‌های سیاه وینستون زبانه می‌کشید.

هتی که در دوران طفولیت و نوجوانی مزه عشق والدین را نچشیده بود، نمی‌توانست عشق مادری را به فرزند خود منتقل کند. دختری که در یک خانواده پر اولاد، گوشه‌گیر و منزوی بود، سی بل را علیرغم آنکه تنها کودک خانواده محسوب می‌شد محکوم به انزوا نموده و هر گونه رابطه منطقی و عاطفی

او را با سایر کودکان هم سن و سالش ممنوع و تحت کنترل در آورد. خشم هتی که از خراب شدن کاخ آمال و آرزوهایش جهت توفیق در زندگی هنری او سرچشمه می‌گرفت، به مانند ارثیه‌ای به سی بل منتقل شد و او را آماج حملات خود کرد. ثمره دیگر خشم هتی و نفرتی که از پدرش در دل خود پروراند، بد بینی او نسبت به جنس مذکر بود و چنین تصور می‌کرد که پس از بزرگ شدن سی بل، همه مردها در صدد آزار او خواهند بود و همین پندار باعث شد که با اعمال آن شکنجه‌ها سی بل را در مقابل آنان مقاوم نماید.

مادر هتی آیلین، که هتی همیشه از او با عناوین "بهترین مادر دنیا" و یا "زن ایده آل" یاد می‌کرد در تولد احساس منفی هتی نقش چشم‌گیری نداشت ولی بزرگترین نقیصه‌ای که در رفتار وی مشهود بود، بی تفاوتی‌اش در مقابل وینستون و اجازه دادن به او برای اعمال فشار به فرزندانش بود. نتیجه آن فشارهای طاقت فرسا که در مورد پسرانش بیشتر احساس می‌شد در نسل بعد نیز خود نمائی کرد (یکی از نوه‌های وینستون در سنین جوانی دست به خودکشی زد).

کلیه فرزندان خانواده در سال‌های بعد از نظر خلق و خو و رفتارهای شخصی شباهت زیادی به یکدیگر پیدا کردند. در بین سیزده فرزند شباهت‌های هتی و خواهر بزرگترش ادیت از نظر قد، وزن و رفتار حیرت‌انگیز بود و در سنین جوانی علائم مشابهی در هر دو مشاهده شد. هر دو به سردردهای شدیدی مبتلا شدند، فشار خونشان بالا رفت، به تورم شریانی دچار شدند و به عبارت ساده‌تر شواهد بیماری عصبی در هر دو کاملاً محسوس بود که در مورد هتی در سن چهل سالگی که سال تولد سی بل بود، ناراحتی‌اش به بیماری جنون جوانی تبدیل گردید.

پسران ادیت همگی به بیماریهائی که روح بیمار مادر عامل اصلی پیدایش آنها بود دچار شدند. بیماری آسم و زخم معده در همه آنها مشاهده شد. دخترش نیز به نوعی ناهماهنگی خونی که در آن سالها بیماری نادری بود مبتلا شد و برای همه عمر زمین گیر شد. یکی از نوه‌های ادیت نیز به بیماری هتی، البته با شدت کمتری مبتلا گردید و از ناراحتی‌های جسمی و روحی

مشابهی رنج برد .

مهم‌ترین عاملی که توجه دکتر ویلبر را جلب کرد ، ابتلاء هانری آندرسون برادر کوچکتر هتی و لیلیان گرین نوه ادیت به بیماری تعدد شخصیت (شخصیت دو گانه) بود . هانری اکثرا خانه خود را ناگهان ترک می‌کرد و چون به ورطه فراموشی می‌افتاد و قادر نبود آدرس و یا نام خود را به خاطر آورد ، مدتها در گوشه و کنار کشور پرسه می‌زد . در یکی از دفعات ، هانری در گوشه خیابانی در شهری دیگر مشغول هذیان گوئی و راه رفتن بود که توجه یک افسر ارتش را جلب کرد . آن افسر پس از نزدیک شدن به او و جلب اعتمادش ، کارت شناسائی‌اش را مطالعه و از آن طریق او را به الدرویل و خانه‌اش بازگرداند .

لیلیان نیز که ازدواج کرده و دارای سه فرزند بود غالبا و بدون اخطار قبلی خانه‌اش را ترک می‌کرد و هر بار شوهرش کارآگاهی خصوصی را استخدام می‌کرد و آن شخص نیز پس از مدت‌ها جستجو لیلیان را می‌یافت و به خانه‌اش می‌آورد .

آگاهی به وجود سابقه بیماری تعدد شخصیت در خانواده مادری سی بل ، دکتر ویلبر را به مساله وراثت و انتقال آن از طریق ژنتیکی مشکوک کرد ولی دکتر پس از مدتی ، مجددا به فرضیه خود که ریشه‌های بیماری سی بل فقط در نحوه رفتار هتی در دوران کودکی او نهفته است بازگشت .

* * * *

خانه وینستون اندرسون در الدرویل با همه مشکلاتی که برای اهالی آن به همراه داشت برای سی بل پناهگاهی بود که در آن عشق ، عاطفه و محبت را به معنای واقعی درک می‌کرد . خاله‌ها و دایی‌هایش او را در آغوش می‌گرفتند ، می‌بوسیدند و هر وقت سی بل برایشان دکلمه می‌کرد و یا آواز می‌خواند ، او را به شدت تشویق می‌کردند و مدتها از زیبایی صدا و یا اجرای جالب او تمجید می‌کردند .

خاله کوچکش فی ، که در یکی از سینماهای شهر پیانو می‌نواخت (درعهد سینمای صامت ، برای موزیک متن پیانو نواخته می‌شد) همیشه سی بل را با خود به سینما می‌برد و او که در کنار فی می‌نشست مسحور حرکات زیبای انگشتان

دست خالهاش می شد و همواره در این فکر بود که چرا مادرش که او هم به زیبائی پیانو می نواخت نمی توانست به ملایمت و ملاطفت خالهاش باشد .

در یکی از روزهای تابستان دوم مسافرتشان به الدرویل، سی بل به خالهاش فی گفت: " خاله جان، اگر من به ویلو کرنرز بر نگردم، میتوانید از من نگهداری کنید؟ "

فی، در حالی که با مهربانی به موهای سی بل دست می کشید و او را نوازش می کرد گفت: " عزیزم، تو دختر خانواده دیگری هستی و بایستی با پدر و مادرت زندگی کنی. ما همگی تو را دوست داریم و سال بعد که مجدداً به اینجا برگشتی، باز هم با یکدیگر خواهیم بود. "

در طی تابستانهایی که به آن خانه می رفتند، دو بار اتفاقاتی افتاد که آن دنیای پراز جذبیه را نیز برای سی بل به انهدام کشانید.

یک روز یکشنبه در سال ۱۹۲۷، سی بل و دختر خالهاش لولو، در آشپزخانه مشغول کمک کردن به خاله شان در شستن و خشک کردن ظروف آشپزخانه بودند. فی که لولو را همیشه می دید و سی بل را برای مدت کوتاهی آنهم سالی یک بار ملاقات می کرد، طبیعتاً به سی بل توجه بیشتری داشت. فی چند لحظه آشپزخانه را ترک کرد که برای مادر بزرگ آندرسون چای ببرد. سی بل که قاشق و چنگال های نقره را خشک می کرد مجذوب رنگین کمان زیبائی شد که در تراش های ظرف کریستالی که لولو مشغول خشک کردن آن بود ایجاد شده بود، ناگهان رنگین کمان به حرکت در آمد. لولو که به علت توجهات فی به سی بل حسادتش تحریک شده بود ظرف کریستال را به سمت پنجره پرتاب کرد. صدای شکسته شدن شیشه و متعاقب آن خرد شدن کریستال قیمتی و زیبا، سی بل را به وحشت انداخت و آشپزخانه به دور سرش به دوران افتاد.

ناگهان در آشپزخانه باز شد و هتی به همراه خاله ها و دائی هایش که صدای شکسته شدن شیشه را شنیده بودند به آنجا هجوم آوردند. بزرگترها، با نگاههایی متهم کننده به دو کودک خیره شده بودند. در چهره همگی یک سؤال خوانده می شد: "کی آن ظرف و شیشه پنجره را شکست؟"

بعد از مدتی که به سکوت دلهره آوری گذشت، لولو ناگهان گفت: "سی بل ظرف را شکست."

هتی، در حالی که انگشت سبابه‌اش را به سمت سی بل دراز کرده بود گفت: "باز هم تو؟ چرا همیشه هر چه را که به دستت می‌افتد می‌شکنی؟" فی، با لحن ملایم خود به هتی گفت: "هتی، سی بل فقط یک بچه کوچک است و مسلماً منظوری نداشته است."

هتی، با خشم فزاینده‌اش به سمت فی برگشت و گفت: "منظوری نداشته؟ اگر منظوری نداشته، چطور توانسته ظرف به آن بزرگی را به سمت پنجره پرتاب کند؟ نمیدانم این بچه چرا بایستی اینقدر خراب کار باشد."

سی بل با بهت و حیرت سکوت کرده بود ولی لولو به گریه افتاد و دربین هق هق کردن‌هایش مرتباً می‌گفت: "سی بل آن کار را کرد. سی بل آن کار را کرد."

سی بل با نگاهی مسخ شده به سمت پنجره رفت و در حالی که با کف دست‌هایش به باقیمانده شیشه می‌کوبید با لحنی ملتمسانه گفت: "بگذارید از اینجا بروم. خواهش می‌کنم بگذارید بیرون بروم. من آن کار را نکردم، من آن کار را نکردم. لولو دروغ می‌گوید. خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم."

پگی لو متولد شده بود!

هتی با لحنی آمرانه گفت: "به اطاقت برو و در صندلی گوشه اطاق بنشین و تا نگفتم از جای تکان نخور."

سی بل، جزئیات آن حادثه را هرگز به خاطر نیآورد ولی پگی لو، نه تنها همه آن موضوع را به خوبی به خاطر داشت، بلکه بارها و بارها آن را با وضوح کامل بیان می‌کرد. در بین اکتبر سالهای ۱۹۵۴ و ۱۹۵۵ در نیویورک، که اولین سال شروع معالجات سی بل محسوب می‌شد، پگی لو که شیشه پنجره مطب دکتر ویلبر را شکسته بود، در یکی از فروشگاه‌های بزرگ نیویورک معادل دو هزار دلار ظروف کریستال و چینی آلات آن جا را شکست و در هر دو بار سی بل که باز می‌گشت و چگونگی آن حوادث را به خاطر نمی‌آورد فقط می‌گفت: "خیلی متأسفم. تمام خسارت‌های وارده را جبران می‌کنم و پول آن را می‌پردازم."

حادثه دیگری که در الدرویل اتفاق افتاد، در همان ژوئیه سال ۱۹۲۷ روی داد. هتی در حیاط بود و با همان خنده‌های خاص خودش مشغول خندیدن بود. سی‌بل که پشت میز آشپزخانه نشسته بود به محض شنیدن خنده‌های مادرش، از جا برخاست و با گام‌های بلندی به سمت پنجره رفت و به بیرون نگاه کرد. هتی به تنهایی در کنار اصطبل مشغول خندیدن بود.

دائی‌اش جری و پسر دائی‌اش جوئی کمی آنطرف‌تر ایستاده بودند و در تلاش بودند که جعبه‌ای را که سی‌بل قبلاً در آشپزخانه دیده بود به جای دیگری حمل کنند.

در همان هنگام فی به آشپزخانه آمد و به سمت پنجره رفت و در کنار سی‌بل ایستاد. سی‌بل که از رفتار مادرش در مقابل اقوامشان شرمند شده و گونه‌هایش سرخ شده بود، رویش را از پنجره برگرداند.

فی که احساس سی‌بل را درک کرده بود به او گفت: "بیا عزیزم. بیا به اطاق نشیمن برویم."

سی‌بل که قادر نبود از مقابل پنجره دور شود با شرمساری گفت: "چند دقیقه دیگر می‌آیم."

سی‌بل که به جعبه چوبی خیره شده بود، بنظرش آمد که شبیه یک تابوت است، هر چند که از تابوتی که در مراسم تشییع جنازه مادر بزرگ دیده بود کوچکتر بود. مارشا، در یکی از جلسات مطب دکتر ویلبر در باره آن حادثه صحبت کرد و گفت که آن تابوت به اندازه‌ای ساخته شده بود که می‌توانست هتی را در خود جای دهد.

مارشا که در آن لحظه به جای سی‌بل حاضر شده و کنترل اوضاع را به دست گرفته بود به حیاط و آن جعبه نگاه می‌کرد و با خود می‌اندیشید که: "جعبه‌ها هم مثل انسانها و درخت‌ها رشد می‌کنند. آن جعبه آن قدر بزرگ خواهد شد که آن زن را در خود جای دهد،" و با خود فکر می‌کرد که به حیاط برود و از بردن آن جعبه که بایستی تابوت مادرش شود جلوگیری کند ولی یارای رفتن را در خود نمی‌دید.

در آن زمان مارشا نمی‌دانست که دختر بچه‌ها گاهی اوقات از اینکه

مادرشان با آنها به خشونت رفتار می‌کنند و یا محبت‌های خود را در مقابل دیدگان آن بچه‌ها به پدرشان نثار می‌کنند، برای آنها آرزوی مرگ دارند ولی آن آرزو معمولا دیر پا نیست و با محبت دیگری که از ناحیه مادر به طفل بشود، به دست فراموشی سپرده می‌شود.

مارشا پس از مدتی که به آن تفکرات مشغول بود، به علت احساس گناهی که به او دست داد، دچار انفعال شدیدی شد و کنترل اوضاع را به دست سی بل سپرد و خود مخفی شد.

ویلارد

پس از سه سال بررسی و تفحص در گذشته زندگی سی بل و مادرش، هنوز ابهامات بسیاری وجود داشت که دکتر ویلبر با برنامه‌ای منظم در صدد روشن کردن آن نقاط تاریک برآمد و به عنوان قدم نخست در برنامه تهاجم جدیدش، با توجه به مرگ هتی، تصمیم گرفت که با ویلارد دورست که تنها شاهد زنده و مطمئن حوادث زندگی سی بل محسوب می‌شد روبرو شود و در آوریل سال ۱۹۵۷ از سی بل درخواست کرد که از پدرش دعوت به عمل آورد تا در اولین فرصت به نیویورک سفر کند.

ویلارد دورست که در هفتاد و چهارمین سال زندگی‌اش بود و پس از ازدواج مجدد در شهر دیترویت زندگی می‌کرد، اعتقاد داشت که سی بل در سن سی و چهار سالگی نمی‌بایستی از نظر مالی هنوز هم به او وابسته باشد، گرچه تا آن زمان تمام مخارج سنگین معالجات او را پرداخته بود.

سی بل در آن زمان نه شغل مشخصی داشت، نه اندوخته‌ای و تنها ممر درآمدش فروش گاه به گاه یکی از تابلوهای نقاشی‌اش و تدریس خصوصی به شاگردانی بود که می‌خواستند نقاشی را فراگیرند.

دکتر ویلبر گفته بود که کمک‌های آقای دورست به دخترش نه تنها از نقطه نظرهای عاطفی و الزام حمایت‌های پدری منطقی به نظر میرسید، بلکه

چون ویلارد پولهای سی بل را که از فروش پیانو، تعدادی تابلو نقاشی و لوازم اطاق خوابش به دست آورده بود به عناوین مختلف بر باد داد، پرداخت هزینه‌های معالجات سی بل، در حقیقت تادیه قروض معوقه او محسوب میشد.

ویلارد که سی بل را وادار کرده بود نیمی از مخارج کفن و دفن هتی را هم پرداخت نماید، یک بار مقرری ماهیانه‌ای را که برای سی بل ارسال می‌کرد قطع کرد و چون تربیت خانوادگی سی بل اجازه قرض کردن از دیگران را به او نمیداد او را واداشت تا مدت پنج هفته با جیره‌ای که شامل روزی یک عدد پرتقال و دو عدد بیسکویت می‌شد زندگی کند.

دکتر ویلبر که اوضاع جسمی و ضعف ناشی از گرسنگی ممتد سی بل را دیده بود نامه‌ای به ویلارد دورست نوشت و در آن وضع مالی او را تشریح کرد و از او برای رسیدگی به وضع دخترش کمک خواست. ویلارد در نامه‌ای اظهار کرده بود که او مرد گرفتاری است و به علت اشکالات موجود در محیط کارش نمی‌تواند جزئیات زندگی دیگران را تحت نظر داشته باشد و عدم پرداخت صورت حسابهای معوقه مطب دکتر ویلبر هیچ گونه ارتباطی به او ندارد.

ویکی به دکتر گفته بود که آقای دورست در نامه دیگری گفته است: "دکتر ویلبر پزشک ثروتمندی است و هیچ اشکالی ندارد که از دریافت حق‌العلاج خود صرف‌نظر نماید."

بلافاصله پس از آن نامه دکتر ویلبر از ویکی سؤال کرد: "ویکی، آیا توجه آقای دورست هیچ وقت به شکنجه‌هایی که خانم دورست نسبت به سی بل اعمال میکرد جلب نشد؟"

ویکی جواب داد: "گاه به گاه از سی بل می‌پرسید که مثلا دستت چرا سوخته و یا چه اتفاقی باعث کبود شدن چشمت شده و پس از شنیدن جواب سی بل که معمولا از ترس مادرش عاری از حقیقت بود، شانه‌هایش را بالا می‌انداخت و به دنبال کار خودش می‌رفت."

مدتها از ارسال نامه‌ای که سی بل برای پدرش فرستاده و از او خواسته بود که برای ملاقات با دکتر ویلبر به نیویورک سفر کند گذشت و از جواب ویلارد خبری نشد. دو ماه بعد نامه‌ای از او برای سی بل رسید و چون نامه‌های او اکثرا

باعث تولد شخصیتی جدید و یا سقوط سی بل به ورطه فراموشی دیگری می شد، آنقدر صبر کرد تا تدی ریوز به خانه آمد و در حضور او نامه پدرش را باز کرد.

سی بل عزیزم :

"همسرم چند لحظه قبل به من یادآور شد که در ارسال جواب برای تو کوتاهی کرده ام . من و همسرم خوشبخت هستیم و تصور می کنم که او برای اولین بار در زندگی اش احساس آرامش می کند و از این بابت بسیار خوشحالم . امیدوارم که در دروس دانشگاهی ات کاملاً موفق باشی و سنگینی کارهای روزمره باعث خستگی نشود .

اوضاع کاری من هم بد نیست . هوا ناگهان سرد شده و از اینکه مجبورم هفته ای چند روز را در خانه بسر ببرم خوشحالم . نکته دیگری که باعث غرور و شادمانی ام می شود این است که در این سن و سال هنوز قادرم کار کنم و خرج زندگی ام را خودم به دست آورم . در آمد ماهیانه کمی اضافه شده و به ماهی ۱۰۴ دلار رسیده است . شبها زودتر از حد معمول می خوابم و صبح زود از خواب برمی خیزم . خبر دیگری نیست و مجبورم نامه را تمام کنم . تا آینده که نامه دیگری برایت بنویسم خدا حافظ ."

پدرت ویلارد

سی بل از مندرجات نامه خشمگین نشد ولی پیام پدرش را که دیگر مرد ثروتمندی نیست و با آن در آمد ماهیانه قادر به تامین مخارج سنگین معالجات سی بل نمی باشد دریافت کرد . ویلارد به غیر از خانه ای که در آن زندگی می کرد سه خانه دیگر داشت که اجاره داده بود و با در آمدی که از آن خانه ها بدست می آورد و حقوق ماهیانه همسرش، زندگی راحت و بی دغدغهای داشت ولی کماکان تلاش می کرد که در مقابل سی بل خود را مردی فقیر قلمداد کند .

برای اولین بار در طی سه سال و نیم ، یک چنان جرقه ای نتوانست باعث تغییر شخصیت سی بل شود که می بایستی آن را به نوعی بهبودی نسبی تعبیر کرد .

* * * *

پدر ویلارد دورست، آوبری دورست، مردی تنومند، خشن و عصبی بود. که انتظار داشت دستوراتش در محیط خانه بدون ذره‌ای کم و کاست به مورد اجرا در آید و هر سه فرزندش کلارا، ویلارد و راجر، به علت سخت‌گیری‌های بیش از حد پدرشان افرادی کم‌حرف، عبوس و گوشه‌گیر بودند که هر دو پسر به علت ضعف شخصیت که در دامان آن پدر سخت‌گیر هرگز فرصت تکامل نیافته بود، با زنانی قوی و خشن ازدواج کردند تا نقیصه‌های روحی خود را با قدرت‌های آنان بر طرف نمایند.

همسر راجر، برادر ویلارد هم که اتفاقاً هتی نامیده می‌شد، یکی از پیروان کلیسای کاتولیک بود که تصور می‌رود یکی دیگر از دلایل ازدواج راجر با آن زن مخالفت کردن با پدرش که با کلیسای رم و پیروانش عداوتی دیرینه داشت بوده باشد.

خواهر ویلارد، کلارا، تا چهل سالگی ازدواج نکرد ولی در آن سال با مردی که از خودش بسیار مسن‌تر بود ازدواج و به مزرعه آن مرد که در ایالت دیگری واقع شده بود نقل مکان کرد و پس از آن فقط دو بار به ویلوکرنز بازگشت، یک بار زمانی که مادرش سخت مریض شد و باردوم زمانی که مادرش به درود حیات گفت.

کلارا تمام نقدینه خود را در دل زمین و در اطراف مزرعه‌اش مخفی می‌کرد و در بحران اقتصادی سال ۱۹۲۹ که اکثر مردم از هستی ساقط شدند، او و شوهرش توانستند ثبات اقتصادی خود را حفظ نمایند.

ویلارد که مادرش را دوست می‌داشت، پس از مرگ پدرش هرگاه در باره او صحبت می‌کرد، به نحو محسوسی صدایش آهسته می‌شد و به یاد خشونت‌های او ناگهان به سکوت فرو می‌رفت و یاد آوری غم‌هایی که پدرش برای او و خانواده‌اش ایجاد می‌کرد، او را به یاس و انزوا فرو می‌برد.

پس از ازدواج و تولد سی بل، ویلارد که از تلاطم‌های روحی همسرش تا حدودی آگاهی داشت، تلاش می‌کرد تا کمبودهای مادری را برای دخترش برطرف نماید و همان امر باعث می‌شد که نقطه‌ای برای اتکاء سی بل به وجود

آید. ویلارد، که به وجود تناقض‌های روحی در خانواده پدری‌اش آگاه بود تلاش میکرد که گناه آن رفتارهای غریب را متوجه همسران مردان خانواده‌اش بداند. به طورمثال عمویش توماس که مردی ثروتمند بود، پنج بار ازدواج کرد که سه همسر اولش به درود حیات گفتند و همسر چهارم او را رها کرد و با مرد جوانی به شهر دیگری گریخت. ویلارد معتقد بود که اشکال در همسران عمویش بوده و توماس در عواملی که باعث مرگ آنها می‌شده هیچ‌گونه نقشی نداشته است. همسر اول توماس بیماری روانی داشت و پس از مدتی موهای سر و ناخن‌هایش ریخت و پس از آنکه رنگ پوستش به سفیدی گرائید به بستر مرگ افتاد و دار فانی را وداع گفت. برنارد که حاصل آن ازدواج بود گرچه در کودکی خودسر و لجوج بود، در سنین جوانی مردی سست‌عصر و تنبل بار آمد. پسر برنارد، در سن شش‌سالگی روزی به مادرش گفت: "یک روز تو را به قتل می‌رسانم." که شایعات موجود در شهر حاکی از آن بود که رفتارهای خشونت‌آمیز آن پسر، عاقبت باعث مرگ مادرش شد. آن پسر، سالها بعد به علت ابتلاء به بیماری جنون جوانی در بیمارستان بستری و تحت درمان قرار گرفت.

فرانسیس دورست همسر عموی دیگر ویلارد و کارول فرزند او نیز به نارسائیهای روانی مبتلا شدند ولی به علت تعصبی که ویلارد نسبت به خانواده پدری‌اش احساس می‌کرد، معتقد بود که ناراحتی کارول نیز از طریق ژنتیکی و از مادرش به او ارث رسیده است.

* * * *

سابقه خانوادگی ویلارد دورست برای سی‌بل کاملاً مشخص بود و از همه مهم‌تر، سی‌بل به ترس‌ها و نیازهای روحی پدرش آگاهی داشت و به همین دلیل در زمانی که منتظر نامه پدرش از دیترویت بود، گرفتار دو ترس همزمان و عذاب‌دهنده شده بود. ترس از آمدن پدرش از یک طرف و وحشت نیامدن او به نیویورک از طرف دیگر باعث می‌شد که هرشب کابوس‌های دلهره‌آوری به سراغش بیایند:

خود را می‌دید که در خانه بسیار بزرگی که اطاقهای متعددی داشت، در جستجوی پدرش بود در حالی که در همان لحظه پدرش نیز به دنبال سی‌بل

می‌گشت . با اضطرابی که هر لحظه تشدید می‌شد ، اطاقها را یکی پس از دیگری باز می‌کرد و در عین حال که می‌دانست پدرش در نقطه‌ای از آن خانه ایستاده است ، مطمئن بود که پیدا کردن او برایش غیر ممکن است .

دکتر ویلبر در یکی از جلسات آن زمان به او گفت : " در روئ‌یاهایت بایستی به پدرت بگوئی که در جستجوی او هستی . روئ‌یاهای تو نشانگر آن است که پدرت همیشه روح تو را تسکین داده و در عین حال به خواسته‌های تو پشت پا زده است . "

سی بل در یکی از صفحات دفتر خاطراتش در کالج نوشته بود : " در اینجا ، همکلاسی‌ها و هم اطاقی‌هایی دارم . یکی از اسنادان ما دکتر ترماین ، مرد چاق و خنده روئی است . با آن سبیل‌های زیبا و خنده‌ای که از لب‌هایش محو نمی‌شود ، ساعتها به من توجه می‌کند و اشکالات درسی‌ام را بر طرف می‌کند . او شبیه پدری است که هرگز نداشته‌ام . "

انتظار آمدن ویلارد دورست و یا رسیدن نامه‌اش به طول انجامید .

فصل سوم : تجزيه

مقابله و تحقیق

در ساعت ۴ بعد از ظهر روز چهارم ماه مه ۱۹۵۷ میلادی در دست و پا در مطب دکتر ویلبر شد. مردی مطمئن، آسوده خاطر، بی تفاوت و غیر قابل دسترس که مسئولیت‌های خود را نادیده گرفته بود.

ده دقیقه پس از ورود، حالت‌های تدافعی و آسودگی خاطرش از بین رفت و زبانش به لکنت افتاد. با دستمال اطو شده و آهار خورده‌ای مرتباً عرق‌های پیشانی و صورتش را پاک می‌کرد و در حالی که مرتباً به گوشه و کنار دفتر کار دکتر ویلبر می‌نگریست، با خود فکر می‌کرد که سئوالاتی را که دکتر به سمت او پرتاب می‌کند آنهایی نیست که او فکر می‌کرد. در نظر خود مجسم کرده بود که دکتر ویلبر از او سئوالاتی در باره وضع اجتماعی و یا احیاناً وضع مالی زنی سی و چهار ساله که به تنهایی در نیویورک زندگی می‌کند خواهد کرد ولی دکتر با سئوالاتش او را به گذشته و زمانی که او با هتی ازدواج کرد برگرداند.

دکتر ویلبر تصمیم گرفته بود که برای به دست آوردن بهترین نتیجه از آن ملاقات، روشی تهاجمی را اتخاذ نماید که بر مبنای همان تصمیم سئوالاتش را شروع کرد.

"آقای دوست، چرا شما تمام مسئولیت‌های مراقبت و پرورش فرزندتان را به همسرتان سپردید؟"

ویلارد، در شهر ویلوکرنرز از صبح زود تا اواخر غروب سرگرم کارش بود و نمی‌توانست به پرورش فرزندش و جزئیات زندگی داخلی خود توجه کند. حال پس از گذشت آنهمه سال، چگونه می‌توانست به سئوالات دکتر، که موضوعات آن به بوته فراموشی سپرده شده بود پاسخ دهد.

پس از لختی تفکر، ویلارد شانه‌هایش را در پاسخ دکتر بالا انداخت. به نظر او نگهداری از کودک وظیفه مادرش محسوب می‌شود.

"آقای دورست، به نظر شما رفتار همسران به طور کلی عجیب نمی‌آید؟"

ویلارد، در صندلی‌اش جابجا شد و صورتش را با دستمال پاک کرد و گفت:

"خب، خانم دورست همسر اول من، به علت مشکلات مالی اوائل ازدواج، ناراحت بود و گاهی اوقات عکس‌العمل‌هایی نشان می‌داد."

"عکس‌العمل‌هایش چگونه بود؟"

"خب، گاهی اوقات کمی عصبی می‌شد."

"فقط کمی عصبی می‌شد؟"

ویلارد کمی دیگر جا به جا شد و پس از چند تک سرفه گفت: "خب، گاهی

دست به اعمال زشتی می‌زد."

دکتر پرسید: "آیا درست است که وقتی شما به مزرعه رفته بودید، همسر

شما در حالت تشنج عصبی بود؟"

ویلارد که آشکارا ناراحت شده بود و خود را تحت فشار می‌دید بالاخره

گفت: "بله."

"آیا این هم درست است که وقتی خانم دورست از بحران عصبی خود

خارج شد، با سورت‌مه سی بل از تپه سرازیر شد؟"

"مسلماً تمام آن داستان را سی بل برای شما تعریف کرده است ولی در

نظر داشته باشید که آن تپه در نظر سی بل که در آن زمان کودک کوچکی بود،

آنقدر بزرگ جلوه‌گر شد، در حالیکه فقط تپه کوچکی بود."

تلاش ویلارد که سعی می‌کرد به کمک کلمات واقعیت‌های گذشته را وارونه

جلوه‌گر نماید، به نظر دکتر ویلبر خنده دار بود.

"آقای دورست، بهر حال همسر شما از آن تپه بزرگ یا کوچک، در حالیکه

آن قهقهه‌های وحشت آور را سر داده بود و با آن لباسی که به تن داشت سرازیر شد و با سر در برف فرو رفت. آیا در همان لحظه کمی مشکوک نشدید که همسران حالت طبیعی ندارد و به فکر نیفتادید که تربیت دختر خردسالان را به دست آن زن نسپارید؟"

ویلارد که در زیر بمباران سئوالات دکتر قرار گرفته بود، احساس کرد که درد دستهایش که پس از ورشکستگی گریبان گیرش شده بود مجدداً به سراغش آمده است و در حالی که دستهایش را برای کاهش درد حرکت می‌داد گفت: "هتی و سی‌بل هرگز نتوانستند با یکدیگر کنار بیایند. من فکر می‌کردم که روابط مادرها و دخترها بایستی صمیمانه باشد و هر گاه که بین آنها شکرآب می‌شد، من به شدت ناراحت می‌شدم ولی امیدوار بودم که آنها بالاخره با هم دوست خواهند شد."

"آیا متوجه شده بودید که سی‌بل، وقتی که طفل شیرخواره‌ای بود به طرز مشکوکی مجروح می‌شد؟"

ویلارد که با انگشت‌هایش بازی می‌کرد گفت: "برای سی‌بل هم مثل همه اطفال حوادثی روی می‌داد."

"آیا در رفتگی استخوان کتف، سوختگی شدید و تورم لوله‌نای که بعلت ضربه به وجود آمده بود شما را به فکر نینداخت که علت آن را کشف کنید؟"

ویلارد که صورتش از عرق خیس شده بود و برخی از عضلات گونه راستش بی اختیار می‌پرید گفت: "اگر منظور شما این است که هتی آن بلاها را به سر سی‌بل می‌آورد، باید بگویم که هرگز ندیدم هتی دستش را به روی سی‌بل بلند کند."

"آقای دورست به یاد می‌آورید که دست سی‌بل سوخته و چشمش کبود شده بود؟"

"بله، بله، حال که شما مرا به عقب می‌برید، آن حوادث را به خاطر می‌آورم. تمام آن اتفاقات موقعی رخ داده بودند که من به مسافرت رفته بودم."

"دانه گردن‌بندی که در سوراخ بینی سی‌بل فرو رفته بود شما را مشکوک

نکرد؟"

ویلارد با حالتی دفاعی که می‌خواست سستی‌های گذشته‌اش را توجیه کند جواب داد: "سی بل خودش آن دانه را در بینی‌اش فرو کرده بود. می‌دانید که بچه‌ها چطور هستند و چگونه اشیاء کوچکی را که پیدا می‌کنند در بینی، دهان و گوش‌شان فرو می‌برند. خانم دورست مجبور شد سی بل را به نزد دکتر کوئی نونس ببرد و او هم آن دانه را بیرون آورد."

"آیا این گفته‌ها، همان جملاتی نیست که همسران به شما تحویل داده بودند؟"

"بله، هتی عین ماجرا را برای من تعریف کرد و من دلیلی نمی‌دیدم که او را تحت فشار قرار دهم."

با گذشت لحظات و دقائق، دکتر ویلبر که تمام اتفاقات و شکنجه‌های هتی را با ذکر محل، تاریخ و سایر جزئیات برای ویلارد بازگو می‌کرد و او را در هر مورد به تله می‌انداخت و راههای فرار را بر او می‌بست، او را از میان زره دفاعی‌اش بیرون کشید. ویلارد که برای اولین بار به حقایق می‌نگریست در حالی که دانه‌های عرق تمام بدنش را پوشانده و تنفسش به زحمت صورت می‌گرفت، بدن سست و بی‌حالش را به عقب ول کرد و پس از تکیه دادن به پشتی صندلی با صدائی که به زحمت شنیده می‌شد گفت: "خدای بزرگ، چطور ممکن است. نمی‌توانم باور کنم." سرش خم شد و زیر لب به دعا کردن مشغول شد. زمانی که دکتر ویلبر در باره شکنجه‌های قرون وسطائی هتی که هر روز صبح در آشپزخانه به سر سی بل می‌آورد صحبت کرد، ویلارد چشم‌هایش را بسته بود و لرزش شدیدی تمام بدنش را فرا گرفته بود.

حالت ویلارد، شبیه سرازیر شدن مواد مذاب از دهانه آتشفشان بود. صدایش به زحمت بیرون می‌آمد و یادآوری رنج‌های فرزندش که اکنون به وضوح به خاطر می‌آورد و آگاهی بر این حقیقت تلخ که مسبب تمام آن دردها و غم‌ها، همسرش بوده است، وجدان خفته‌اش را بیدار کرد و پشیمانی از زودباوریش که تمام داستانهای هتی را به راحتی باور کرده و هرگز به جهت دیگری نگاه نکرده بود آزارش می‌داد.

دکتر ویلبر مجددا حملات خود را شروع کرد و پرسید: " آقای دوست، با توجه به اینکه شما پذیرفتید همسران قادر بوده که تمام آن مصیبت‌ها را به سر دخترتان بیاورد، باز هم سؤال اولم را تکرار می‌کنم. چرا اجازه دادید که تربیت سی‌بل تماماً در اختیار آن مادر مریض قرار گیرد؟ "

ویلارد پاسخ داد: "خب، گفتم که بنظر من هر مادر موظف است که از فرزند خود نگهداری کند. "

"حتی وقتی که آن مادر آنقدر مریض باشد که حداقل در سه موردی که بحث شد با کشتن فرزندش فاصله‌ای نداشته باشد؟"

ویلارد در ادامه تلاشش برای برائت خود به دکتر ویلبر گفت که چون حال هتی خوب نبود، او را در شهر روچستر به بیمارستانی برده و تحت مراقبت یک روانپزشک قرار داده بود. آن دکتر به ویلارد گفته بود که همسرش مبتلا به بیماری جنون جوانی است و می‌بایستی بستری شود ولی هتی که از آن نظریه برآشفته شده بود بیمارستان را ترک کرده و به ویلارد گفته بود که آن دکتر غیر از نگاه کردن به او کار دیگری نمی‌کرد.

دکتر ویلبر از به دست آوردن اطلاعات جدید خرسند شد. بیشترین عامل خوشحالی‌اش تأیید نظریه‌اش توسط آن دکتر روچستری بود ولی آنچه که تاءسف او را برانگیخت حماقت ویلارد در سپردن سی‌بل به مادری بود که آشکارا بیمار روانی خوانده شده و دستور بستری شدنش نیز صادر شده بود.

از نظر دکتر ویلبر، بزرگترین ایرادی که می‌شد بر ویلارد دوست گرفت آن بود که او با علم به حوادثی که بر سر دخترش وارد می‌شد، به جای اینکه در خفا علل آن حوادث را جویا شود، در مقابل هتی پرس و جو می‌کرد که نتیجه‌اش سکوت سی‌بل و خودداریش از بیان واقعیات بود. ایراد دیگر آن بود که ویلارد، پس از مشاهده رفتارهای عجیب سی‌بل - که به آن معترف بود - مثل فراموش کردن جدول ضرب در کلاس پنجم، سرگردانی در کلاس‌های دیگر که ویلارد برای آن به مدرسه احضار شد، فراموش کردن آهنگهایی که سی‌بل خود را برای اجرای آن در کنسرت دو نفره با پدرش آماده کرده بود، پریدن روی مبلمان و اثاثیه اطاق پس از آنکه از کالج به منزل فرستاده شده بود، هیچ‌گونه عکس‌العملی نشان

نداده و به فکر نیفتاده بود که موضوع را جدی‌تر تلقی کند .
لیست اتهامات دکتر ویلبر به ویلارد تمامی نداشت . جلوگیری از حضور سی بل در مراسم تدفین مادر بزرگ ، نگفتن واقعیت در موقع عمل لوزه‌های او که باعث شد در موقع تغییر شخصیت همیشه بوی اتر را احساس کند یا رضایت دادن به ارسال هتی و سی بل به خانه دیگری برای زندگی کردن - چون هتی ، اظهار داشته بود که از زندگی با پدر ویلارد در یک خانه خسته شده است - ، خریدن یک گیتار برای سی بل به جای اعزام او به نزد روان پزشک (به دستور دکتر کوئی نونس) ، جلوگیری از رفتن سی بل به کلاسی بالاتر که با توجه به آزمایش هوش سی بل و بنا به گفته اولیاء مدرسه از همه شاگردان همکلاش جلوتر بود و می‌توانست دو کلاس را در یک سال طی کند یا جلوگیری از ادامه رفت و آمد سی بل با دنی مارتین که سی بل توانسته بود دوستی عمیقی با او ایجاد کند ، داشتن روابط جنسی با همسرش در حالی که می‌دانست سی بل شاهد و ناظر آن صحنه‌هاست ، در صورتی که موقعی که سی بل دو سال و نیمه بود ، او را در آغوش خود نمی‌گرفت و به او می‌گفت که او دیگر دختر بزرگی شده است .

زمانی که جلسه دو ساعته آنها خاتمه یافت و ویلارد برای رفتن برخاست به دکتر ویلبر گفت : "علیرغم ایراداتی که از من گرفتید ، من همیشه تلاش کرده‌ام که برای سی بل پدر خوبی باشم ولی ظاهراً در این امر موفق نبوده‌ام و هرگز به مغزم خطور نمی‌کرد که یک مادر بتواند آن بلاها را به سر دختر خود بیاورد ."

پس از آنکه ویلارد دورست از مطب دکتر ویلبر بیرون آمد ، به هتلی که در آن اقامت کرده بود رفت و در بین راه تصمیم گرفت که از آن پس مخارج ماهیانه سی بل را علیرغم مشکلاتی که با آن مواجه بود ، در اول هر ماه برایش ارسال کند .

غروب آن روز ، سی بل همراه دوستش تدی ریوز به دیدن پدرش به هتل رفت و در ضمن گفتگو ، ناگهان صدای سی بل تغییر کرد و با لهجای غریب و نا آشنا و صدائی خشن و مردانه به پدرش گفت : "پدر ، چرا تا به حال مرا به یک مسابقه فوتبال نبرده‌ای؟"

تدی ریوز می دانست که سی بل به قالب شخصیتی جدید فرو رفته است ولی هر چه به خود فشار آورد قادر به شناخت آن شخصیت تازه نشد .

پسرها

در ساعت پنج بعد از ظهر همان روزی که ویلارد دورست در مطب دکتر ویلبر نشسته بود، سی بل با کلیدی که از کیف خود بیرون آورده بود، در ورودی آپارتمانی را که با تندی ریوز در آن زندگی می کرد گشود و وارد خانه شد. به محض ورود، بوی رنگ تازه به مشامش خورد و از دیدن دیواره چوبی بلندی به ارتفاع ۲/۵ متر که محل تختخواب او را از سایر نقاط اطاق نشیمن جدا می کرد متعجب شد.

آپارتمان آنها یک اطاق خوابه بود که تندی ریوز اطاق خواب کوچک را با اصرار سی بل به خود اختصاص داده بود و سی بل هم در گوشه ای از اطاق نشیمن که سالن پذیرائی هم محسوب می شد تخت و کمد لباسهایش را قرار داده بود. هر بار که تندی وارد آپارتمان می شد و یا قصد خروج از آن را داشت، مجبور بود که از مقابل تخت سی بل بگذرد و به این ترتیب استقلال سی بل مختل می شد ولی به علت مقرون به صرفه بودن آن نوع زندگی و عدم توانائی هر دو دختر در اجاره آپارتمانی بزرگتر، هر دویشان به آن نوع زندگی مسالمت آمیز تن در داده بودند.

دیواره چوبی که با استادی یک نجار کهنه کار و زیر دست ساخته شده و اطاق خواب مجزائی را برای سی بل به وجود آورده بود هنوز مرطوب بود و به

نظر می‌رسید که از آن پس سی‌بل در کمال راحتی خواهد توانست استقلال شخصی‌اش را بدون ایجاد ناراحتی برای تدی حفظ کند.

همانطور که سی‌بل به آن دیواره زل زده بود با خود فکر کرد که چه کسی آنرا ساخته و آن شخص در چه زمانی به آن کار دست زده است. در ذهن خود به عقب برگشت و در تلاش بر آمد که ساعات آن روز را از نظر بگذراند و چون اتفاقات آنروز را به یاد نیآورد، مطمئن شد که باز هم "دیگران" ظاهر شده‌اند و در زمان فراموشی او آن دیواره را به وجود آورده‌اند.

* * * *

صبح روز بعد، شخصیتی تازه وارد مطب دکتر ویلبر شد و پس از دراز کشیدن بر روی تخت به دکتر گفت: "من آن را ساختم."

دکتر که روی صندلی خود نشسته بود پرسید: "چه چیز را ساختی؟"
"آن دیواره را من ساختم. البته طراحی و رنگ را ویکی و پگی‌لو انجام دادند و من و مایک چوب‌ها را به اندازه‌های لازم بریدیم و آن را نصب کردیم."

برای اولین بار دکتر ویلبر از شنیدن اسم پسرانه‌ای مثل "مایک" متعجب شد ولی بلافاصله متوجه شد که شخصیت‌های چندگانه گذشته سی‌بل، برای کمک کردن به او و ایجاد آسایشی که خود از بدست آوردنش عاجز بود، از اشخاص جدیدی کمک گرفته‌اند.

صدای جدیدی گفت: "من مایک هستم، ممکنه از شما سئوالی بپرسم؟"
دکتر گفت: "خواهش میکنم. بفرمائید."
"چرا ما با دیگران وجه تشابهی نداریم؟ دیگران دختر هستند و من و سید پسر هستیم."

"همه شما در بدن یک زن زندگی می‌کنید."
مایک گفت: "فکر نمی‌کنم اینطور باشد."
صدای اولیه که صحبت را شروع کرده بود و "سید" نامیده می‌شد گفت:
"فکر می‌کنم که حق با دکتر است."

پس از کمی سکوت سید گفت: "من از هر نظر شبیه پدر هستم. او نجار

قابلی است و من هم که نجاری را از او یاد گرفته‌ام سعی می‌کنم که با همان استاد نجاری کنم ."

مایک گفت: "چون پدر بزرگ دورست هم نجار بسیار ماهری بود و اصلا نجاری در خانواده ما موروثی است، من هم به توانائی پدر و پدر بزرگ هستم ."

مایک، در ضمن صحبت‌هایش مرتبا با مشت گره کرده‌اش به سینه خود می‌زد و ادعا می‌کرد که مثل پدر بزرگ دورست، مردی است قوی هیکل و بسیار نیرومند. پس از مدتی که از صحبت‌هایشان گذشت، دکتر ویلبر متوجه شد گر چه شخصیت‌های مایک و سید انعکاس روحیه پسرانی هستند که قطعا در سالهای ۱۹۳۰ به وجود آمده‌اند، ولی اکنون پس از آن همه سال رشد نکرده و خود را جوانانی زیر بیست سال به حساب می‌آوردند .

* * * *

در جلسات بعدی حضور آنها در مطب دکتر ویلبر، هر کدام به طور جداگانه از این که پسر هستند با غرور فراوانی یاد کردند و هر دو متفقا اظهار داشتند که میل ندارند روزی مانند "مادر" به زنی نفرت انگیز تبدیل شوند .

دکتر در جواب مایک گفت: "مادر شما زن کثیفی بود ولی در نظر داشته باش تعداد زنهایی که مثل او بیمار باشند و بتوانند به آن اعمال زشت دست بزنند بسیار کم هستند. تو و سید می‌توانید زن باشید و چون خوب هستید، می‌توانید به زنهای خوبی که همه دوستان داشته باشند تبدیل شوید ."

مایک جواب داد: "من خوشحال هستم که اصلا زن نیستم ."

"چرا با زن ها مخالف هستی؟"

"برای اینکه هیچکس زنها را دوست ندارد ."

"ولی من همه زنهای خوب را دوست دارم ."

مایک در حالی که می‌خندید گفت: "البته بعضی از دخترها مثل پگی لو و ویکی خوب هستند و من آنها را دوست دارم ولی از این که پسر هستم به خود افتخار می‌کنم ."

بحث بسیار شدیدی بین دکتر ویلبر از یک طرف و مایک و سید از طرف

دیگر، بر سر اینکه چه تفاوت‌هایی بین مرد و زن وجود دارد در گرفت. دکتر ویلبر به تشریح اندام زن و مرد و مقایسه هر یک از اعضاء بدن آنها پرداخت و سعی داشت با ارائه دلائلی علمی آن دو را وادار به پذیرش جنسیت خود که زن هستند بنماید.

* * * *

از آن دو شخصیت مذکر، مایک که بنا به تشخیص دکتر ویلبر از پدر بزرگ دورست منشاء می‌گرفت، مانند او خشن و عصبانی بود ولی سید که دکتر معتقد بود مانند ویلارد روحی حساس و با عاطفه دارد، با مهربانی و نرمش خاصی برخورد می‌کرد.

هر دو ی آن پسرها بر خلاف آنچه که در سی‌بل دیده شده بود، قوی، سالم، شجاع، شاداب و به دور از پریشانی روحی ظاهر می‌شدند. سید در ضمن صحبت‌هایش در باره پدر و پدر بزرگش، نشانه‌هایی همزمان از عشق و نفرت و ترس بروز می‌داد ولی مایک در تمام مدت در باره مادرش سکوت اختیار کرد و گرچه با علاقه بسیار در باره دخترهایی مثل: پگی‌لو، پگی‌آن، ویکی، مارشا، ونسا، ماری، روتی و دیگرانی که هنوز ظاهر نشده بودند صحبت می‌کرد، دُر تلاش بود که در باره خود سی‌بل کمتر حرف بزند.

پس از ماهها مباحثه که دکتر ویلبر با تمام قدرت تلاش کرد تا به آن دو ثابت نماید که هر دو آن پسرها در حقیقت یک نفر هستند و در قالب یک زن، زنی دوست داشتنی و رئوف زندگی می‌کنند، از استحکام اولیه سخنان آن دو کاسته شد.

نتیجه مهم دیگری که برای دکتر ویلبر بدست آمد و تا آن تاریخ در علم روانکاوی بی سابقه بود، گذر کردن سی‌بل به عنوان اولین بیمار با شخصیت چندگانه، از مرزهای اختلاط جنسیت شخصیت‌های ضمیر ناخود آگاه بود، به این مفهوم که تا آن تاریخ هیچ بیمار زن یا مردی مشاهده نشده بود که دارای یک یا چند شخصیت از جنس مخالف باشد و سی‌بل از این نظر پرچم دار اکتشافی جدید در دنیای روانکاوی محسوب می‌شد.

صدای مسیحیت

پس از ظهور و حضور مایک و سید، جلسات تجزیه و تحلیل ناگهان رنگ و بوی دینی و مذهبی به خود گرفت. دکتر ویلبر در یکی از آن جلسات سال ۱۹۵۷ به سی بل گفت: "از تو می‌خواهم که آزاد شوی. نه تنها از بند اسارت نفرت‌هایت از مادرت و از قید تردیدهایت نسبت به پدرت، بلکه از دام تناقضها و ابهاماتی که تو را تقسیم کرده‌اند نیز خلاص شوی."

سی بل، با اشتیاق بسیار در آرزوی آزاد شدن بود ولی از آن بیم داشت که این رهایی، به قیمت بسیار سنگینی برای او تمام شود. او همیشه در این اندیشه بود که کمک، فقط به دست خداوند صورت می‌گیرد و تنها اوست که می‌تواند آدمها را از هر نوع گرفتاری نجات دهد، و حالا نمی‌خواست عقاید دیگر را با اعتقادات خود شریک سازد. می‌ترسید و با خود در جدال بود. آیا امکان دارد که گفته‌های کلیسا و دانش روانپزشکی هر دو همزمان با هم راه آزادی را به او نشان دهند؟ در تمام دوران کودکی تنها موضوعی که هر شب پدر بزرگ بر سر میز شام در باره‌اش بحث می‌کرد، خطر به پایان رسیدن جهان در صورت استیلاء کاتولیک‌ها بر مردم و جنگ قریب‌الوقوع با چین بود که در طی آن بشریت، که آن "داروین خائن" برایش فرضیه توهین آمیز تکامل را مطرح کرده بود به

انهدام کامل دچار می‌شد .

مادرش همیشه می‌گفت: "خداوند به منزله عشق است، عشقی بزرگ، عشقی که بیشتر در قلب مادرها یافت می‌شود و آنرا به فرزندان خود هدیه می‌کنند،" و در تمام مدتی که در زیر شکنجه‌های مادرش دست و پا می‌زد، با خود می‌اندیشید چگونه ممکن است خداوند به آن صورت درد آور در قلب مادرش جای گرفته باشد .

در جلسه دیگری که به بحث در باره دین، مذهب و خداوند اختصاص یافت، مارشا ناگهان حاضر شد و گفت: "در فرقه ما خیلی از مسائل زندگی که برای سایر فرقه‌ها آزاد است سخت‌گیری شده و حرام است. مثلاً سینما، میتوانید باور کنید که من برای اولین بار در عمرم وقتی که به نیویورک آمدم به سینما رفتم؟"

در جلسه دیگری مارشا باز هم حضور یافت و گفت: "آنچه که پدر بزرگ بر اساس اعتقادات مذهبی‌اش بیان می‌کرد یعنی به پایان رسیدن حیات در آینده‌ای نزدیک، باعث وحشتم می‌شد. هنوز کارهای زیادی بود که نکرده بودم و از زندگی خود لذت نبرده بودم ولی بر پایه گفته‌های او می‌بایستی از این جهان می‌رفتم و همه آن اعمال دوست داشتنی را رها می‌کردم."

روتی که طفل کوچکی بود و با صدای بچه‌گانه‌ای صحبت می‌کرد، در جلسه دیگری ظاهر شد و گفت که به خدای بزرگ اعتقاد دارد و چون به علت شواهد موجود به عظمت خلقت پی برده است، خالق این جهان را که خداست دوست دارد ولی اگر او کار بدی نکرده، چرا بایستی جنگ بزرگی با چین درگیر شود که همه انسانها کشته شوند؟ چرا بایستی آن هیولاهای را خداوند بفرستد که او و دیگران را با خود به سرداب‌های تاریک ببرند؟

ویکی که کمتر ظاهر شده بود در یکی از جلسات حاضر شد و گفت: "از وقتی که سی‌بل به موجودیت بقیه ما دخترها و پسرها پی برده رابطه‌اش با خدا را گم کرده است. او از زمانهای کودکی که دچار گم کردن زمان می‌شد و خود را فراموش می‌کرد فکر می‌کرد که آن حالت، حالتی است شیطانی. در این تصور بود که خداوند برای آنکه تنبیهش کند او را به آن چنان وضعی دچار کرده

است. وقتی که شما در باره ما با او صحبت کردید، همان ترس‌های گذشته و تخیلات زائیده ترس او بازگشته است. از این ترس دارد که اگر خوب شود و دچار فراموشی نشود، حادثه مهم و مخربی برای او اتفاق خواهد افتاد. " در خانه‌شان در اوماها نیز در تمام مدت در باره دیوها، شیرهای مهیب و موجودات افسانه‌ای صحبت می‌شد که بیش از ارشاد او، باعث می‌شد که سی بل در خوفی دائم از آن موجودات به سر ببرد در حالیکه مسیحیت واقعی هرگز در باره آن چنان موجوداتی صحبت نکرده بود.

خشم

با پیشرفت کار جلسات مطب دکتر ویلبر، پنج شخصیت تازه خود را ظاهر ساختند که به ترتیب عبارت بودند از : مارجوری، هلن، سی بل آن، کلارا و نانسی لو آن.

مارجوری، دختری سبزه رو و باریک اندام بود که بینی پهنی داشت. هلن، موهائی به رنگ قهوه‌ای روشن، چشمهائی میشی، لبهائی باریک و بینی کشیده‌ای داشت.

سی بل آن، دختری پریده رنگ بود با موهائی بلوند، چشمهائی خاکستری، صورتی بیضی شکل و بینی کشیده رو به بالا. از بین آن پنج دختر فقط مارجوری ساکت و موقر بود. هلن به شدت می‌ترسید و سی بل آن تا حد جنون بی قرار بود.

دکتر ویلبر از مارجوری سؤال کرد که آیا سایر شخصیت‌ها را می‌شناسد یا خیر؟

مارجوری در حالی که یکی از ابروهایش را بالا داده بود چشم‌هایش در حدقه‌ها چرخ می‌زد و گفت: "ممکن نیست بگویم،" و پس از لبخندی که بر لب آورد ادامه داد: "خب، شاید جواب شما مثبت باشد. بهر حال من همیشه تمایل داشته‌ام که باین افراد کمک کنم."

مارجوری در ادامه صحبت‌هایش به دکتر گفت: "همه اونها یا می‌خندند یا گریه می‌کنند. وقتی که نه گریه می‌کنند و نه می‌خندند، احساس می‌کنم که با یکدیگر در حال نجوا هستند. از وقتی که من آمده‌ام وضع به همین ترتیب بوده است."

هلن که در رفتارش قاطعیتی وجود نداشت، دختری بلند پرواز بود و می‌گفت: "آرزو دارم که با روش‌های خاص خودم برای خودم کسی بشم و شما را وادار کنم که به وجود من افتخار کنید."

پس از آنکه دکتر ویلبر سئوالی در باره هتی مطرح کرد، ناگهان هلن از جای خود جهید و در حالی که صورتش را در دست‌هایش مخفی کرده بود و دندان‌هایش از ترس بهم می‌خورد، سرش را به جلو خم کرد، به زیر میز دکتر خزید و چمباتمه روی زمین نشست و پس از آنکه اندامش به لرزه افتاد و جیغ‌های وحشتناکی سر داد فریاد زنان گفت: "او در این اطاق ایستاده و پشت پرده‌ها مخفی شده است!"

دکتر که سعی می‌کرد لحن صدایش آرامش بخش باشد باو دل‌داری داد که:

"باور کن هیچکس اینجا نیست. فقط من و تو هستیم."

"من هرگز نمی‌خواهم مادرم را ببینم."

"هرگز هم نخواهی دید."

چشم‌هایش را باز کرد و برخورد دندان‌هایش متوقف شد. دکتر کمکش کرد که از زیر میز بیرون بیاید.

* * * *

سی بل آن وارد اطاق دکتر شد و پس از دراز کشیدن روی تخت، چشم‌هایش به نقطه‌ای دور دست دوخته شد.

در تمام مدتی که سی بل آن بدن سی بل را تحت کنترل داشت، خود را کوچک می‌کرد، با صدائی نجوا مانند سخن می‌گفت و مرتباً تکرار می‌کرد: "من آنقدر ارزش ندارم که زنده باشم و تنفس کنم. امیدوارم مرا برای اینکه زندگی می‌کنم ببخشید."

آن جسم و روح شکننده و ظریف، به ندرت غذا می‌خورد و خیلی کم به

خواب میرفت و به دنیای اطراف خود توجهی نداشت . به موزه‌ها و کتابخانه‌ها علاقمند بود و موسیقی را به نقاشی ترجیح می‌داد ولی هر وقت هم تابلویی می‌کشید ، شخصیت‌های تابلو یا صورتشان سیاه و غیر مشخص بودند و یا سر خود را به طرف دیگری برگردانده بودند .

پس از مدتها سر و کله زدن با سی‌بل آن ، دکتر ویلبر به این نتیجه رسید که تظاهر شخصیت او مولود ترس‌ها و از دست دادن روحیه است که عامل اصلی آن را که باعث میشد سی‌بل آن بدون هیچگونه حرکتی ساعتها در گوشه‌ای بنشیند و به نقطه‌ای خیره شود ، بیماری هتی دورست در مزرعه تشخیص داد .
کلارا ، مدتها در باره مذهب صحبت کرد و در جواب دکتر ویلبر که از او پرسید : " تو کی هستی ؟ " گفت که : " من بیست و سه ساله هستم و هرگز مادری نداشته‌ام . "

ناگهان فضای اطاق عوض شد و در حالی که شعله‌های خشم از چشمهای کلارا زبانه می‌کشید به قدم زدن در طول اطاق پرداخت و گفت : " سی‌بل شخصیت بسیار ضعیفی است . تمام وجودش صداقت است . حالم بهم می‌خورد . به درد هیچ کاری نمی‌خورد . "

دکتر گفت : " بنظر می‌آید که سی‌بل را دوست نداری ؟ "

کلارا جواب داد : " مسلم است که دوستش ندارم .
چرا ؟ "

" برای این که هر وقت می‌خواهم کاری انجام دهم ، سی‌بل راه مرا مسدود میکند . دلم می‌خواهد ادبیات انگلیسی ، موسیقی ، تاریخ ، شیمی و جانورشناسی مطالعه کنم ولی سی‌بل از این کار من ممانعت می‌کند . "

وقتی دکتر از او علت را پرسید کلارا گفت : " به خاطر خشم . "

" من راه خوبی بلد هستم که به سی‌بل کمک خواهد کرد تا جلوی خشم خود را رها کند . به من کمک میکنی ؟ "

" چرا بایستی به شما کمک کنم تا شما به سی‌بل کمک کنید ؟ "

" بسیار خوب ، حداقل اجازه بده که به تو کمک کنم . "

" متوجه نمی‌شوم که چرا بایستی به سی‌بل و یا به من کمک کنید . "

"دلم می‌خواهد که با کمک تو، سی بل را از ناراحتی‌هایی که دارد نجات بدهم تا او نتواند سد راه رسیدن تو به خواسته‌هایت بشود."

"سی بل حتی نمی‌تواند هیچ کاری را به درستی انجام دهد، نمی‌دانم که شما چگونه می‌خواهید به او کمک کنید؟"

دکتر گفت: "فردا صبح که سی بل از خواب بیدار شد، همه شما بچه‌ها به سی بل بگوئید که پیچیدگی بیماری‌اش اجازه نمی‌دهد که او بتواند هر کاری را که آرزوی انجامش را دارد شروع کند."

کلارا که تا آن لحظه قدم می‌زد ناگهان توقف کرد و به دکتر ویلبر گفت: "نگرانی بزرگ سی بل از این است که سالهای زیادی را از دست داده و می‌ترسد که شما از اسرارش سر در بیاورید."

"ترس بسیار بی‌موردی است چون سی بل خوب می‌داند که من تمام جزئیات آن سالها را می‌دانم."

کلارا گفت: "سی بل مرتباً تلاش می‌کند که گذشته‌ها را زنده نگهدارد و از این می‌ترسد که مادرش دوباره ظاهر شود و او را آزار دهد. من آدم خوشبختی هستم که اصلاً مادر ندارم."

"چون سی بل قدرت و شهامت زیادی دارد، منظورم این است که همه شما شهامت زیادی دارید، فراموش کردن گذشته‌ها و آزاد شدن، عمل بسیار ساده ایست."

"شهامت؟ سی بل عرضه انجام هیچ کاری را ندارد و قادر نیست با مشکلات مواجه شود و شما به این شخصیت می‌گوئید با شهامت؟"

"سی بل فقط خشمگین است و اگر بتوانیم آن دیوار خشم را فرو بریزیم، سی بل آزاد خواهد شد. فردا صبح همه‌تان به سی بل بگوئید که خود را آماده کند. اگر همه ما دست به دست یکدیگر بدهیم موفق خواهیم شد که سی بل را به خودش باز گردانیم. او به حرفهای شما توجه خواهد کرد. من قبلاً همین درخواست را از بقیه نیز کرده‌ام. چرا متوجه نمی‌شوی که این کمک به نفع همه است بخصوص به نفع سی بل است که قادر شود همه اعمالش را خود انجام دهد."

کلارا در حالی که از جایش برخاسته بود که از اطاق بیرون برود گفت:
 "به نظر من اصلا لزومی ندارد که سی بل زنده باشد."

* * * *

صبح روز بعد، نانسی لو آن بالدوین به اطاق دکتر ویلبر آمد و قبل از آنکه روی تخت دراز بکشد با خشم فراوانی به دکتر ویلبر گفت: "اصلا دوست ندارم که هر چیزی بترکد و منفجر شود. همماش انفجار، وقتیکه بچه کوچکی باشی و مادرت اشیائی را به سمت پرتاب کند که به سر و کلهات برخورد کند و باعث شود که برق از چشمهایت بپرد، صداها و کتکها از بمب‌هائی که منفجر میشوند بدتر هستند. بدتر از همه این که مادرت هنوز نمرده باشد."

"مادر تو در شهر کانزاس مرده و در همانجا هم دفن شده است و دیگر انفجاری وجود نخواهد داشت که باعث ناراحتی تو بشود."
 "خب، انفجاری که باعث از بین رفتن جهان خواهد شد چطور مهار خواهد شد؟"

"هیچ انفجاری قرار نیست صورت بگیرد."

"پدر بزرگ می‌گفت در کلیسا گفته شده که رودخانه‌ها از آب تهی خواهند شد و به جای آب خون روان خواهد شد. کاتولیک‌ها بر مسند قدرت خواهند نشست و مغز مردم را تصرف خواهند کرد. امروز شاهد هستیم که آلودگی، رودخانه‌ها را اشباع کرده است. آیا این همان خونی نیست که از آن صحبت شده است؟" و در حالیکه انرژی‌اش به پایان رسیده بود خود را روی تخت انداخت و ادامه داد که: "دکتر، آنقدر از به پایان رسیدن دنیا می‌ترسم که ترجیح می‌دهم همین الان بمیرم."

دکتر با لحنی آرامش بخش گفت: "چرا بایستی بمیری و این همه چیزهای خوب مثل دوست داشتن مردم، لذت بردن از موسیقی، نقاشی کردن از طبیعت و با سی بل یکی شدن را از دست بدهی؟"

"بنظر شما زجر آور نیست که نتوانی روی پاهائی که لرزان است حتی راه بروی؟ دلم می‌خواهد به همه جا بروم و هر کاری را انجام دهم ولی با شخصی مثل سی بل، این آرزوئی محال است."

* * * *

دکتر ویلبر پس از رفتن نانسی لوآن بالدوین به نوار ضبط صوت مکالمات گوش فرا داد و در پرونده سی بل نکات جدیدی را یادداشت کرد. ریشه‌های متعدد بیماری سی بل شامل شکنجه‌های مادری بیمار، بی توجهی پدری بی تفاوت و بی عدالتی و خرافاتی بود که در میان مردم ویلوکرنرز، کلیسای فرقه مذهبی آنها و بخصوص در میان کلمات بی محتوای پدر بزرگ خانه کرده بود.

دکتر ویلبر به این نتیجه رسید که علیرغم حضور چهارده شخصیت جالب که هرکدام نقشی تدافعی را به عهده داشتند، شخصیت‌های جدیدی می‌بایستی ظاهر شوند و با آنکه در هر دو خانواده دورست و آندرسون نمونه‌هایی از بیماریهای مختلف روانی دیده شده بود و امکان انتقال آن از طریق وراثت وجود داشت، دکتر مطمئن بود که شرایط محیط و افرادی که در دوره‌های مختلف سنی با سی بل سرو کار داشته‌اند، باعث ابتلاء وی به آن بیماری نادر و عجیب شده‌اند.

ظهور شخصیت‌های جدید، دکتر را که تصمیم گرفته بود شخصیت‌های قبلی را در وجود سی بل ادغام نماید از فکر خود منصرف ساخت و علیرغم خطر تجزیه بیشتر روح سی بل که برای هر اتفاق، شخصیت جدیدی را به وجود آورده بود تصمیم به کاوش بیشتر در محیط، حوادث و افراد گذشته زندگی سی بل گرفت.

رویا روئی

علیرغم امیدواری‌هایی که در دکتر ویلبر به وجود آمده بود و بر خلاف خوش بینی‌هایی که سی‌بل را به گم نکردن زمان امیدوار می‌کرد، در اوایل سال ۱۹۵۸ سی‌بل باز هم خود را گم کرد و تمام آن امیدها را هم برای خود و هم برای دکتر ویلبر بر باد داد.

در صبح روز سوم ژانویه ۱۹۵۸ وقتی که دکتر ویلبر در اطاق انتظار مطبش را باز کرد که سی‌بل را به دفتر خود راهنمایی نماید کسی را در آنجا ندید و تا پنج روز بعد هیچ‌گونه خبری از او به دستش نرسید.

صبح روز هشتم ژانویه نامه‌ای که به آدرس مطب قبلی او در اووماها ارسال شده و توسط اداره پست آن شهر به آدرس جدید وی در نیویورک فرستاده شده بود به دستش رسید. تاریخ نامه که خط بچه‌گانه‌ای داشت، دوم ژانویه ۱۹۴۶ بود و بر روی کاغذهای یادداشت مارک دار هتل برادوود در فیلادلفیا نوشته شده بود.

دکتر ویلبر عزیزم:

"شما گفته بودید که به من کمک می‌کنید. به من گفته بودید که مرا دوست دارید. به من گفته بودید که من دختر خوبی هستم. پس چرا به من کمک نمی‌کنید؟"

پگی آن دورست

از روزی که دکتر ویلبر اوماها را ترک کرده بود چهارده سال می‌گذشت و نوشتن نامه از طرف پگی آن به آن آدرس، از آشفتگی روحی شدیدی حکایت می‌کرد و از ترس آنکه مبادا اقدام اشتباهی از جانب او سی بل را به تیمارستان و یا بازداشتگاه پلیس اعزام کند و همه تلاش‌هایش را بر باد دهد، دکتر ویلبر باز هم از خبر دادن به پلیس خودداری کرد و مصمم شد که به هتل برادوود تلفن کند. ولی به متصدی هتل چه بگوید؟ از کجا می‌توانست بفهمد که سی بل با چه نامی در آنجا اطاق گرفته است؟ امکان داشت که سی بل، با نام پگی آن دورست و یا پگی آن بالدوین به آن هتل رفته باشد - البته امکان اینکه سی بل اسم خودش یعنی سی بل دورست را ثبت کرده باشد نیز وجود داشت - و یا از یکی از نامهای شخصیت‌های چهارده گانه خود استفاده کرده باشد و تازه این در صورتی بود که شخصیت جدید دیگری ظاهر نشده باشد.

پس از آنکه به هتل براد وود تلفن کرد و از تلفن‌چی پرسید که آیا خانمی بنام دورست در آنجا دارند یا خیر و جواب شنید که بله، ایشان در اطاق ۱۱۱۳ زندگی می‌کنند، دکتر ویلبر خواهش کرد که با مدیره هتل صحبت کند و به او گفت: "من یک روان‌پزشک هستم و یکی از مریض‌های من خانم دورست در اطاق ۱۱۱۳ زندگی میکند، ممکن است سری به او بزنید و ببینید که حالش چطور است و بعد با من تماس بگیرید؟" و پس از دادن شماره تلفن خودش به آن زن ارتباط را قطع کرد.

مدیره هتل لحظاتی بعد تماس گرفت و گفت که حال سی بل خوب است و در حالی که پیژامه گلدارش را پوشیده مشغول نقاشی سیاه قلم روی کاغذهای یاد داشت هتل است و به هیچ عنوان شباهتی به بیماران روانی ندارد.

دکتر با توصیف‌های مدیره هتل متوجه شد که آن شخصیت بایستی پگی لو باشد چون فقط او بود که سیاه قلم کار می‌کرد و به پیژامه گلدار علاقمند بود ولی احتمال دیگر آن بود که پگی لو و پگی آن هر دو با هم سفر کرده باشند، پگی لو به عنوان دفاعی در مقابل خشم و پگی آن جهت مقابله با ترس. دکتر تصمیم گرفت که با خود سی بل صحبت کند و وقتی که تلفن چندین بار در اطاق ۱۱۱۳ به صدا درآمد و جوابی به آن داده نشد تماس را قطع کرد و مجدداً با

مدیره هتل تماس گرفت .

آن زن گفت : "با آنکه طوفان شدیدی در راه است و به خانم دورست تذکره دادم که در این هوا بیرون نرود ولی او به تذکرات من ترتیب اثر نداد و برای قدم زدن از هتل بیرون رفت ."

دکتر در ساعت ده و نیم آنشب مجدداً با اطاق سی بل تماس گرفت ولی باز هم کسی نبود که گوشی تلفن را بردارد . آنشب دکتر ویلبر در نگرانی شدیدی به سر برد و چندین بار از خواب پرید و در تمام مدت کابوسهای بدی به سراغش آمدند .

صبح روز بعد که دکتر ویلبر به مطبخ رفت با سی بل که در اطاق انتظار نشسته بود مواجه شد و چون نمی دانست با کدام شخصیت روبرو شده است فقط گفت : "بیا تو عزیزم ."

"باز هم آن کار را کردم . چقدر مشکل است اعتراف کردن به کاری که از آن ترس داشته باشی ."

"تو سی بل هستی؟"

"بله . من در یک خیابان تنگ و باریک در محله انبارهای صنعتی در فیلادلفیا به خود آمدم . از همه فراموشیها بدتر بود و پس از آن همه امیدواری ، آه دکتر ویلبر ، من واقعا خجالت می کشم ."

"اصلا خجالت ندارد . از اتفاقاتی که برایت رخ داد چیزی را به خاطر می آوری؟"

"خیر . نمی دانم در زمانی که من خودم نبودم چه اعمالی انجام داده ام . شاید هم مرتکب قتل شده ام ."

"چطوره که از پگی لو یا پگی آن جریان را بیپرسم و مکالماتم را روی نوار ضبط کنم و بعد با هم به آن گوش کنیم ."

"از کجا می دانید که پگی لو یا پگی آن از جریان خبر دارند؟ من فکر میکنم که این اتفاق ، دیگر جای امیدی را برای بهبودی باقی نمی گذارد ."

"اشتباه میکنی . وقتی که با کمک تو و دیگران موفق شدیم همه شما دخترها و پسرها را در قالب تن تو یکی کنیم ، آن وقت دیگر موجبی برای ناراحتی

وجود نخواهد داشت . "

چشمهای سی بل پس از سه سال که از شروع معالجات می گذشت از اشگ خیس شد و با صدائی آهسته گفت : "می دانم که به من علاقمند شده اید ولی واقعا فکر می کنید که من خوب خواهم شد ؟ "

"با تمام جسم و روح ، با تمام قلبم و با تمام تجربیاتی که پس از این همه کار به دست آورده ام مطمئن هستم که تو خوب می شوی . "

"دکتر ، من می ترسم . این شخصیت ها که شما می گوئید بر من غلبه میکنند و اعمالی را که خبر ندارم انجام می دهند باعث وحشت من میشوند . "

"سی بل ، موجبی برای وحشت وجود ندارد چون این غلبه کردن ها از خارج جسم و روح تو انجام نمی شود و ریشه های ماوراء الطبیعه ندارد بلکه آنها مولود خواسته های تو هستند و در درون تو به وجود آمده اند و با خواست تو هم از بین خواهند رفت . همه آن شخصیت ها از تو جوان تر هستند و هر کدامشان در جائی و به علت اتفاقی که برای تو رخ داده به وجود آمده اند . بعضی از آنها دخترهای کوچکی هستند . پگی ها که در حقیقت تو را به فیلادلفیا بردند ، از مادر تو فرار کرده اند . در ظاهر هر دو ادعا می کنند که هتی مادر آنها نیست ولی در باطن می دانند که هتی مادر آنها هم هست و به این علت که هتی بارها و بارها تو را در گوشه ای به تله انداخته بود ، پگی ها و سایرین تلاش می کنند که تو را به جاهای دور دستی ببرند تا دیگر به تله نیفتی . "

وقتی که دکتر ویلبر تمام اتفاقات ، یعنی آنچه را که سی بل به خاطر داشت و در فاصله بین دوم و هفتم ژانویه ۱۹۵۸ در فیلادلفیا رخ داده بود شنید ، اشتیاق فراوانی راجهت رویارویی با پگی ها در خود احساس کرد ولی تا سه هفته دیگر آن ملاقات رخ نداد .

* * * *

یک ماه بعد که سی بل به مطب دکتر ویلبر رفت ، دکتر به او گفت :
"سی بل ، من از ملاقاتم با پگی ها نواری تهیه کرده ام ، چگونه که با هم به آن گوش کنیم . "

مردمک چشمهای سی بل به علت وحشتی که به او دست داد تنگ تر شد و

جوابی نداد .

"خب، نظرت چیه؟"

"چه فایده‌ای برای من دارد؟"

"کمک بزرگی خواهد کرد تا با شناخت کامل به چگونگی احوال سایرین، به خود باز گردی. سی‌بل، این امر نقطه عطفی را در معالجات تو تشکیل می‌دهد. این شخصیت‌ها که در تو لانه کرده‌اند بیماری تو نیستند بلکه علائم بیماری تو هستند و تا زمانی که آنها را نشناسی، قادر به معالجه خود نیستی."

پس از دقایقی طولانی که به اصرار کردن دکتر برای گوش دادن به نوار و امتناع سی‌بل گذشت دکتر گفت: "ببین عزیزم، این اتفاقی است که بالاخره خواهد افتاد. مگر تو خودت به من اجازه ندادی مکالماتم را با پیگی‌ها ضبط کنم، خب، چرا صبر کنیم و در آینده آنها را بشناسیم و چرا همین امروز شروع نکنیم؟"

"اگر گوش کنم، دیگر دچار فراموشی نخواهم شد؟"

"در طولانی مدت فراموشی‌های تو هم از بین خواهند رفت. با اضافه‌تر شدن شناخت ما از آنها، تبدیل تو به یک شخصیت و کنار گذاشتن سایرین عملی‌تر خواهد شد."

سی‌بل روی تخت نشست و در حالی که ترس در تمام صورتش خوانده می‌شد با حرکت سر موافقت خود را اعلام کرد.

دکتر ضبط صوت را به کار انداخت و صدائی گفت: "من صدای شکسته شدن شیشه را شنیدم. در آزمایشگاه شیمی بودم. آن اتفاق مرا به یاد لولو انداخت که آن ظرف را به سمت پنجره پرتاب کرد. مجبور شدم سی‌بل را بردارم و از آنجا خارج شوم....."

سی‌بل فریاد زنان گفت: "این صدای مادر منه، چطوری توانستید صدای او را ضبط کنید،" به سمت پنجره دوید و با صدائی مرتعش ادامه داد: "این صدای مادر منه. خاموش کن، خاموش کن، من هنوز آمادگی شنیدن صدای او را ندارم."

دکتر پس از خاموش کردن دستگاه گفت: "سی‌بل، این صدای مادر تو

نیست بلکه صدای پگی لو است . اجازه بده کمی بیشتر گوش کنیم تا مطمئن شوی که صدای مادر تو نیست ، " و بدون آنکه منتظر جواب سی بل ، که به گوشه‌ای خیره شده بود بشود دستگاہ را مجدداً به کار انداخت .

پگی لو گفت : " می‌توانستم احساس کنم که سی بل ساک کتابهایمان را محکم می‌فشارد . از اینکه آسانسور نیامده بود عصبانی بود لذا من جسم او را تحت کنترل گرفتم و موقعی که آسانسور رسید ، این من بودم که به داخل آن قدم گذاشتم نه سی بل . من آزمایشگاه را ترک کردم زیرا نمی‌خواستم برای شکستن شیشه مورد اتهام قرار بگیرم . آن بار هم که لولو آن ظرف و شیشه پنجره را شکست من مقصر نبودم ولی تنبیه شدم و آن کار اصلاً عدالت نبود . "

سی بل که دستش را بلند کرده بود فریاد زنان گفت : " خاموش کن ، خاموش کن ، " و پس از آنکه دکتر ویلبر ضبط صوت را خاموش کرد ، سی بل ادامه داد : " سالها بود که به آن حادثه و شکسته شدن آن ظرف فکر نکرده بودم . حالا یادم می‌آید که آن روز تنبیه شدم . مادرم مرا تنبیه کرد . لولو آنرا شکست و تقصیر را به گردن من انداخت . این شخص ، این پگی ، چطور موضوع را می‌داند؟ "

" پگی لو قسمتی از روح تو ست که از تو در مقابل خشم ناشی از آن حادثه دفاع کرده است . "

سی بل گفت : " من نمی‌خواهم کسی از من دفاع کند . "

" سی بل ، چرا در مقابل پیشرفت کار مقاومت میکنی که هیچگونه استفاده‌ای برای هیچکس ندارد ؟ پگی لو به خاطر آن ظرف و آن اتفاق است که به شکستن شیشه‌های مردم دست می‌زند . "

" بهتره که پگی لو از شکستن شیشه دست بردارد چون پول آن شیشه‌ها را من بایستی پردازم نه او . "

دکتر گفت : " وقتی که تو و پگی لو یکی شوید و تو بتوانی خشم خودت را خودت ظاهر کنی ، پگی لو هم دیگر نقشی نخواهد داشت و خود را مخفی خواهد کرد . برای همیشه . حالا حاضری که باز هم گوش کنیم؟ "

پگی لو در اظهارات بعدی خود از بوی لابراتوار که او را به یاد بوی

داروخانه دکتر تایلور در ویلوکرنرز و آنروز کذائی می‌انداخت، از تنفرش به توجه بیش از حد سی‌بل به کار در آزمایشگاه که مورد علاقه پگی لو نبود، از خسیسی سی‌بل در خرید لوازم نقاشی، از فراگیری جدول ضرب در کلاس پنجم توسط خودش نه سی‌بل و از علاقه مفرطش به مسافرت که سی‌بل کوچکترین علاقه‌ای به آن نداشت صحبت کرد. "بزرگترین علت رفتنم به فیلادلفیا هم همان علاقه همیشگی‌ام به مسافرت بود. در هتل برادوود از اطاق خوشم آمد ولی وسائل زیادی با خود نداشتم. مدتها به موزیک گوش دادم و سیاه‌قلم را که خیلی دوست دارم کار کردم. وقتی که فهمیدم پیژامه ندارم بیرون رفتم و زنده‌ترین رنگی را که دوست داشتم یافتم و با خود به هتل بردم و پس از حمام کردن و خشک کردن موهایم آن را پوشیدم. صبح روز بعد، مه غلیظی که روز قبل تمام شهر را پوشانده بود از بین‌رفته و آفتاب درخشانی همه جا را روشن کرده بود.

بعد از صرف صبحانه بیرون رفتم و پس از مدتی گردش در خیابان به موزه هنرهای معاصر رفتم و به تابلوهای سیاه‌قلم که خیلی دوست دارم خیره شدم و ساعت‌ها در آنجا ماندم.

در فیلادلفیا به من خیلی خوش گذشت، هر جا که دلم می‌خواست می‌رفتم، ساعت‌ها می‌خوابیدم، ساعت‌ها غذا می‌خوردم و هر وقت که دلم می‌خواست روی کاغذهای یادداشت هتل که هر قدر می‌خواستم به من می‌دادند، سیاه‌قلم کار می‌کردم. بعد در آن طوفان شدید و برف سنگین بیرون رفتم. لباس مناسب نبود و سرما شدیداً آزارم می‌داد و به همان علت تصمیم گرفتم که بدن را به سی‌بل واگذار کنم.

نوار به انتها رسیده بود و در اطاق دکتر ویلبر سکوت حکم‌فرما شده بود. سی‌بل که وحشت از صورتش رخت بر بسته بود به سمت دکتر برگشت و گفت: "با توجه به حرفهای پگی لو، دیگر از او نمی‌ترسم و از اعمالی که او در آنجا انجام داده خوشم می‌آید."

دکتر ویلبر گفت: "با کشاندن تو به فیلادلفیا و گذراندن پنج روز که در آن مدت هر کاری را که می‌خواستی انجام داده، پگی لو، احساس خصمانه و

خشم خود را تحلیل برده و وقتی هم که سرما آزارش داده، احساس کرده که وقت رفتن رسیده و از صحنه خارج شده است. احساس او و خشمش زائیده حادثه‌های بود که در آزمایشگاه اتفاق افتاد. وقتی که تو از مواجه شدن با واقعیات عاجز هستی، پگی لو کنترل اوضاع را در دست می‌گیرد.

* * * *

صبح روز بعد، سی بل به نوار مکالمه دکتر با پگی آن گوش کرد. "در اوماها به دنبال مطب دکتر ویلبر می‌گشتم. هیچ کدام از خیابانها اسم نداشت و خانه‌ها فاقد شماره بودند. هوا سرد بود و پس از مدتی به شدت خسته و سرما زده شده بودم. دلم می‌خواست یکی از شیشه‌های مغازه‌ای را بشکنم ولی صدائی در گوشم گفت که من نبایستی شیشه‌ای را بشکنم. به سمت صدا برگشتم ولی کسی را ندیدم. به جستجوی خود ادامه دادم و با خود فکر کردم که در این دنیا فقط به دکتر ویلبر علاقه و اعتماد دارم."

صدای دکتر ویلبر شنیده شد که گفت: "دکتر ویلبر اینجا است عزیزم."

پگی آن گفت: "نه، دکتر ویلبر از آنجا رفته است."

"نمی‌توانی ببینی که من دکتر ویلبر هستم؟"

"نه، دکتر ویلبر رفت و همه ما را تنها گذاشت."

"وقتی که دکتر ویلبر رفت شما کجا بودید؟"

"اوماها."

"حالا کجا هستید؟"

"در اوماها هستیم."

پس از خاتمه یافتن نوار، سی بل به دکتر ویلبر گفت: "پگی لو و پگی آن

گذشته مرا غصب کرده‌اند."

دکتر گفت: "پس از آنکه تو با آنها یکی شدی و خود کنترل اوضاع را به

دست گرفتی، گذشته تو دیگر باعث ناراحتیت نخواهد شد. مادرت دیگر

نمی‌تواند تو را ناراحت کند و به کمک یکدیگر تناقضها را از بین خواهیم

برد."

دکتر ویلبر در آن جلسه به سی بل گفت که از همه شخصیت‌های سی بل نوار

تهیه کرده است. "میل داری که از فردا صبح به همه نوارها گوش کنیم و در باره‌شان صحبت کنیم؟"

"نه، میل ندارم برای مدتی به این نوارها گوش کنم. فکر می‌کنم که این نوارها مرا شکنجه می‌کنند."

"دانستن بهتر از عدم آگاهی است. بهتر است بدانی که چه اتفاقاتی در لحظاتی که چهارده شخصیت دیگر وجود ترا در کنترل داشته‌اند رخ داده است. قبول کردن این حقیقت که آنها قسمتی از وجود خود تو هستند، اولین قدم به سمت بهبودی است."

روپوش سفیدی که دور شد و رفت

آنشب، سی بل کابوس بدی دید. با پدر و مادرش به شهر دیگری رفته بود تا خانهای را که قرار بود از آن به بعد در آنجا زندگی کنند بازدید کنند. از اینکه موفق شده بود پدر و مادرش را به صاحبخانه جدید معرفی کند بسیار خوشحال بود. در اطاق پذیرائی با بچه‌های آن صاحبخانه ایستاده و سرگرم صحبت با آنها بود. به یکی از آن بچه‌ها گفت: "دلت نمی‌خواهد خواهرها و برادرهایت را به من معرفی کنی؟"

ناگهان صاحب خانه ظاهر شد و پس از صدا کردن چهارده فرزندش از خانه خارج شدند. از ناراحتی اینکه نتوانسته است با سایر فرزندان صاحبخانه آشنا شود، از خواب پرید.

هفته بعد که دکتر از خواب سی بل مطلع شد، در جلسهای که با ویکی داشت از او پرسید: "ویکی، من با سی بل در باره تو و دیگران صحبت کرده‌ام و او میل دارد که در باره تو و دیگران اطلاعات بیشتری داشته باشد." "متأسفانه من راه حلی به غیر از تشریح وضع زندگی دیگران به نظرم نمی‌رسد."

دکتر، با حرکت سر موافقت خودش را اعلام کرد. ویکی گفت: "ببینید، من در وسط قرار دارم و سی بل در حالی که پشتش

را به همه ماها کرده است ، در سمت راست من قرار دارد . "

"ویکی ، فکر میکنی که سی بل از وجود شماها خبردارد یا نه؟"

ویکی جواب داد : " در اعماق وجودش با خبر است ولی دلش نمیخواهد به این موضوع اعتراف کند . یادآوری این موضوع که از وجود ما آگاه میباشد برای او زجر آور است . ببینید دکتر ، من یک انسان کامل هستم ولی سی بل یک شخصیت کامل نیست . خواهش می کنم این موضوع را به او نگوئید چون او را ناراحت می کند . "

دکتر از شنیدن آن موضوع که ویکی انسان کاملی است ولی سی بل که صاحب اصلی بدن است نقص شخصیت دارد یکه نخورد و در تلاش برآمد که از آمادگی ویکی برای صحبت کردن بهره برداری کند و در باره تعدد شخصیت سی بل و اینکه هر یک از آن شخصیتها در دوره ای از زندگیش و برای مقابله با حادثه ای که قادر به تحمل آن نبوده خلق شده اند با ویکی به بحث پرداخت و ویکی هم با تمام گفته های دکتر موافقت کرد . پس از مدتی دکتر ویلبر ویکی را متقاعد کرد که علت ظاهر شدن خودش را حتی قبل از کلاس ششم و آن حادثه "دنی مارتین" تشریح کند .

ویکی گفت : "مدتها قبل از آنکه سی بل به کلاس ششم برود من وجود داشتم . هر دو ما سه سال ونیمه بودیم . اوائل سپتامبر ۱۹۲۶ بود و ما به همراه پدر و مادر سی بل در یک جاده خاکی مشغول رانندگی بودیم . پس از مدتی به شهر روچستر در ایالت مینه سوتا رسیدیم و اتومبیل در مقابل ساختمانی قرمز رنگ متوقف شد و پدر سی بل پس از پیاده کردن ما به ویلوکرنرز مراجعت کرد . خانم دورست ما را به بیمارستانی برد که صحبتش شده بود . دکتر آن بیمارستان پس از معاینه گفت که لوزه های ما می بایستی عمل شود و هر دو از بدی تغذیه رنج می بریم و خانم دورست بایستی به ما غذای بیشتری بدهد و از اینکه در یک چنین خانواده ای بچه های ضعیفی که از سوء تغذیه رنج می بردند وجود داشت حیرت کرده بود . البته شما می دانید که علت بدی تغذیه و نرسیدن غذا به بدن ما تنقیه کردن ها و شکنجه های بود که در مورد ما اعمال می شد . در آن بیمارستان به ما خیلی خوش گذشت و دکتر مرتبا با ما بازی می کرد و ما را بغل

می‌کرد و به هوا می‌انداخت. هر بار که از اطاق ما بیرون می‌رفت آرزو می‌کردیم که دوباره برگردد و با ما بازی کند. یکی از دفعاتی که از اطاق بیرون رفته بود و ما در انتظار دیدارش بی‌تاب بودیم، او برگشت و نه تنها با ما بازی نکرد و ما را به هوا پرت نکرد بلکه به ما گفت که خبر خوبی برای ما دارد و ما می‌توانیم به خانه برگردیم! ناگهان دستهای خود را دور گردن دکتر حلقه کردیم و ملتسانه به او گفتیم که اگر ما را دوست دارد، ما را نزد خودش نگهدارد. انتظار داشتیم که بگوید بله، ما را دوست دارد ولی او بدون اینکه حرفی بزند عقب‌گردی کرد و از اطاق بیرون رفت. مدتها به آن روپوش سفید که از ما دور شد و به درون دنیای دیگری رفت نگرستیم. یک بار دیگر امیدهای نجات نقش بر آب شده بود.

دکتر ویلبر که به شدت تحت تاءثیر قرار گرفته بود سکوت کرد.

پس از مدتی ویکی ادامه داد: "لحظه‌ای که ما به بیمارستان رفتیم، من جزئی از وجود سی بل بودم ولی به محض آنکه آن روپوش سفید به ما پشت کرد، من از سی بل جدا شدم و تا کنون شخصیت کامل و مجزائی برای خود بوده‌ام." در همان هفته، دکتر ویلبر در ملاقاتش با سی بل گفته‌های ویکی را در اختیار او گذاشت. سی بل ابتداء آن مطالب را به یاد نمی‌آورد ولی پس از مدتی شروع به صحبت کرد و گفت: "موقعی که چهارده‌ساله بودم یک روز در اطاق نشیمن خانه‌مان در ویلوکرنرز نشسته بودم و ناگهان به یاد آن دکتر و آن روپوش سفید افتادم که از من دور می‌شد ولی حوادث بعد از آن لحظه را به خاطر نیاوردم. یادم بود که پدر و مادرم مرا به آن بیمارستان بردند ولی هر چه فکر کردم به خاطر نیاوردم که چگونه به ویلوکرنرز برگشتم.

صحنه‌ای که بعد از خروج دکتر به یادم آمد آن بود که در همان اطاق نشیمن نشسته بودم و پیراهن قرمز رنگی را که هرگز ندیده بودم به تن داشتم. وقتی از مادرم پرسیدم که آن پیراهن چگونه پیدایش شده مادرم گفت که خودت خوب می‌دانی خانم انگل آنرا دوخته است ولی هر چه فکر کردم چیزی به خاطر نیامد. از آن پس هر وقت که عاملی باعث ترسیدنم شده و کسی نبوده که به کمکم بیاید، آن روپوش سفید را دیده‌ام که از من دور میشود."

در جلسه بعد که پگی لو مشغول صحبت بود گفت: "از رنگ سفید به دلیل این که آن روپوش سفید در آن روز ما را ترک کرد متنفر هستم." دکتر که متعجب شده بود گفت: "منظورت این است که در آن روز تو هم آنجا بودی؟"

پگی لو جواب داد: "بله. من هم تا لحظه‌ای که دکتر ما را ترک کرد جزئی از سی بل بودم ولی با رفتن او از سی بل جدا شدم و از آن لحظه برای خود شخصیت مجزائی هستم. البته من و پگی آن هر دو یک نفر هستیم و اسممان هم پگی لوئیزیانا است."

در جلسه بعد که ویکی مجددا ظاهر شده بود مسیر صحبت به بیمارستان شهر روچستر کشانده شد و ویکی گفت: "من و پگی‌ها از آن بیمارستان خارج شدیم و به ویلوکرنرز برگشتیم ولی سی بل که ترسیده بود و در خودش فرورفت خروج از آنجا را به یاد نمی‌آورد."

برای دکتر ویلبر مشخص شده بود که سی بل، صاحب اصلی بدن، در سال ۱۹۳۵ در سن ۱۲ سالگی چهارده شخصیت مختلفی را که تا آن روز در مطب او حضور یافته بودند در خودش خلق کرده بود. مارشا در ۱۹۲۷، ماری در ۱۹۳۳، ونسا در ۱۹۳۵ ظاهر شده بودند ولی سال تولد سی بل آن هنوز مشخص نشده بود. پگی آن و پگی لو هر دو در سال ۱۹۲۶، سید در ۱۹۲۸ و مایک هم در همان سال پا به عرصه وجود گذاشته بودند. سالهای تظاهر روتی، هلن، مارجوری و کلارا هنوز برای دکتر مشخص نشده بود.

اکنون تجزیه و تحلیل علائم ترسی که سی بل و پگی لو در جلسات ۹ ساله خود آشکار ساخته بودند و پی بردن به عوامل به وجود آورنده هر کدام برای دکتر ویلبر روشن شده بود. ترس از نزدیک شدن به مردم عاملش ترس بازگشت به سمت هتی بود. ترس از دست‌ها، ترسیدن از دست‌های مادرش بود که به آن وسیله شکنجه‌ها در موردش اعمال می‌شده. ترس از موسیقی دلایل مختلفی داشت، بسته شدن پایش به پایه پیانو در حالی که هتی پیانو می‌نواخت بلا تکلیفی ویلارد و هتی در دنیای موسیقی که هرگز به آرزوهای

خود نرسیدند، گیتار نواختن ویلارد برای بهبودی دخترش و تحمیل گیتار به سی بل به جای ویولونی که دخترش آن را دوست داشت.

خودکشی

به نظر دکتر ویلبر، سی بل در داخل پرانتزی زندگی می‌کرد که حداقل یک سوم زندگیش در خارج از آن پرانتز می‌گذشت. هر گاه که سی بل از خواب بیدار می‌شد و تدی ریوز متوجه می‌شد که یکی دیگر از شخصیت‌های متعدد سی بل بدن او را در کنترل خود دارد، چون به واقعیت زندگی او پی برده بود متعجب نمی‌شد و بعداً سی بل را در جریان امر قرار می‌داد.

یک روز تدی ریوز به سی بل گفت: "امروز صبح در سر میز صبحانه، مایک به مدت پانزده دقیقه اینجا بود و وقتی از او سؤال کردم چه کاری را بیشتر دوست دارد گفت رانندگی اتومبیل، قطار و اتوبوس را به هر کاری ترجیح می‌دهد. ونسا هم در ساعت سه بعد از نیمه شب اینجا بود و گفت چون کلاس درس دارد مجبور است لباس بپوشد و از خانه خارج شود. مجبور شدم که او را متقاعد کنم در آن ساعت شب هیچ کلاسی در هیچ جا دائر نیست و او را به رختخوابش فرستادم. ماری ساعت دو بعد از نیمه شب آمده بود و از من خواهش می‌کرد که همراه او به مسافرت بروم و وقتی گفتم حالا نمی‌توانم، زیر گریه زد و گفت که قلبش را شکسته‌ام."

سی بل گفت: "ونسا از تمام شخصیت‌هایم به من نزدیک تر است و به جای من نگران مسائلی است که مرا رنج می‌دهد. ماری هم در مقابل مسائلی که باعث

رنج من میشوند و من قادر به گریه کردن برای آنها نیستم گریه می کند و اشگهائی را که من مخفی می کنم او ظاهر می سازد . "

آنچه را که تدی ریوز در قالب کلمات بیان می کرد ، کاپری گربه سی بل با عمل خود نشان می داد . به این ترتیب که پس از هر بار به خود آمدن ، سی بل می توانست از روی عکس العمل های کاپری متوجه شود که کدام یک از "دیگران" در آنجا حاضر بوده اند . اگر ماری حاضر بود ، کاپری آرام بود ، خود را به او می مالید و میل داشت که سی بل دست نوازش بر سرش بکشد . با مارشا ، کاپری به بغل سی بل می رفت و گونه اش را به صورت او می مالید .

با پگی لو که میل داشت کاپری را با خشونت در آغوش خود محکم فشار دهد وضع فرق می کرد و سی بل می دید که کاپری مرتباً در اطراف آپارتمان مشغول دویدن است و از خود بی قراری نشان می داد .

سی بل به تدی ریوز گفت : " فکر می کنم کاپری هم به بیماری تعدد شخصیت مبتلا شده است . "

* * * *

در آن هفته ای که سی بل به راز ابتلاء خود به بیماری تعدد شخصیت در سن سه سال و نیمه گی پی برد ، هر شب خواب دید . در یکی از آن خوابها سی بل خود را دید که در قطاری مشغول مسافرت است و ناگهان قطار متوقف شد . برای پی بردن به علت توقف به جلوی قطار رفت و از پنجره به خارج نگاه کرد . سکوی بزرگی را که پدرش مشغول ساختن آن بود دید که روی ریل راه آهن را گرفته و تا زمانی که آن سکو کنار نمی رفت ، قطار قادر به ادامه پیشروی نبود . ناگهان خود را دید که از قطار پیاده شده و در بیرون یک انبار بزرگ ایستاده است . از شیشه های دود گرفته انبار به داخل نگاه کرد و بچه گربه زرد و سفیدی را دید که قصد دارد از لای در انبار که فقط چند سانتیمتر باز است خود را به بیرون برساند و پوزه اش را مرتباً به لای در می مالد چنانکه گوئی به شدت گرسنه است و در آن انبار به تله افتاده است . در چند متری آن بچه گربه ، گربه مادر که سر نداشت روی زمین افتاده بود . سرش که قطع شده بود در چند قدمی اش قرار داشت . در گوشه انبار ، آنجا که سی بل تا کنون متوجه نشده بود ، سه بچه گربه

دیگر که گرسنگی مفرط از حرکاتشان پیدا بود از سرو کول یکدیگر بالا میرفتند .
سی بل با خود اندیشید : " همه آن بچه گربه‌ها را با خود به خانه می‌برم
و مطمئنم که کاپری از آنها خوشش خواهد آمد و همگی با هم زندگی می‌کنیم .
مثل یک فامیل خوشبخت . "

سی بل سرو بدن گربه مادر را برداشت و پس از خروج از انبار، آنها را به
رودخانه‌ای که از کنار ساختمان می‌گذشت پرتاب کرد ولی سر گربه در قسمت
کم عمق رودخانه افتاد و سی بل به خود لعنت فرستاد که چرا آنها را با قدرت
بیشتری پرتاب نکرده تا به قسمت عمیق بیفتند و با حرکات آب به ساحل بر
نگردد .

به انبار برگشت و پس از آنکه سه بچه گربه بالائی را برداشت متوجه شد که
سه بچه گربه دیگر هم در زیر آنها وجود دارند که قبلا آنها را ندیده بود .
از خواب پرید و مدتی به فکر کردن در باره آن خواب مشغول شد .
به نظر او قطار نشانه‌ای از زندگی بود که به سمت انتهای مسیرش در حرکت
بود ولی با موانعی که پدرش و اطرافیان او بر سر راهش به وجود آورده بودند
مجبور به توقف شده بود . گرسنگی شدید بچه گربه‌ها نشانگر آن بود که سی بل
سالها تلاش کرده بود به صورت فردی سالم و طبیعی کار کند و به حیات خود
ادامه دهد ولی ناگهان متوجه شده بود که به انتهای خطر رسیده است یعنی در
حفظ سلامتی روحی خود موفق نبوده است .

بچه گربه‌ها ضمناً نشانگر خود سی بل بودند . تعدد آنها شباهت زیادی به
تعدد شخصیت‌های سی بل داشت و بچه گربه زرد و سفید اولی که در تلاش خروج
بود ، نمایانگر خود سی بل بود .

بچه گربه‌ها که در گروه‌های مجزا بودند نیز نمایانگر گروه‌های شخصیت‌های
وی بودند . گروه اول ، مشخص کننده گروه اول شخصیت‌هایی بودند که در اوائل
معالجه خود را نشان داده بودند (ویکی و پگی‌ها) و دسته دوم که در زیر مخفی
شده بودند ، نمایانگر گروه‌های دیگری بودند که در عمق وجود وی مخفی
بودند .

دکتر ویلبر در آن مورد گفته بود : " برخی از بچه‌گربه‌ها ضعیف‌تر بودند

(همانند شخصیت خود سی بل) ولی تعدادی از آنها شامل ویکی، مارشا، ونسا، ماری، مایک و سید قوی‌تر و فعال‌تر بودند و بقیه مثل سی بل آن غیرفعال و بی‌حرکت به نظر می‌آمدند. قدرت یا ضعف شخصیت‌ها بسته به نوع عاملی که آنها در مقابلش دفاع انجام می‌دادند تغییر می‌کرد.

سی بل از جای خود برخاست و در این اندیشه بود که آیا برداشتن بدن و سر گربه مادر و پرتاب کردن آن به رودخانه به این مفهوم نبود که او می‌بایستی وجود مادرش را از افکار خود بیرون کند و تا لحظه‌ای که او را به فراموشی نسپرده، آرامش و بازگشت به زندگی طبیعی برای او غیر ممکن خواهد بود؟ آیا داشتن یک "فامیل خوشبخت" به منزله یکی شدن با خود نیست؟

فردای آن شب که به مطب دکتر ویلبر رفت به او گفت: "پس از تحمل آن همه زحمت برای آمدن به نیویورک و شروع معالجات، 'آنها' یکی یکی نزد شما می‌آیند، به مسافرت می‌روند و با مردمی که 'من' میل دارم آشنا بشوم دوست می‌شوند و نتیجه کار این است که من فراموش شده‌ام و هیچ کس به من فکر نمی‌کند. من استقلال فکری خود را از دست داده‌ام و جرئت ندارم به موضوعی فکر کنم چون بلافاصله ویکی پرچانه و فضول تمام جزئیات فکری مرا نزد شما فاش می‌کند."

دکتر گفت: "ویکی و دیگران فقط می‌خواهند به تو کمک کنند." سی بل جواب داد: "نه، متشکرم. به کمک آنها نیازی ندارم و به خصوص قادر به تحمل آن پگی‌لو نیستم. از روزی که من به نیویورک آمده‌ام فقط سه هزار دلار برای جبران خسارات شیشه‌هایی که پگی‌لو آنها را شکسته است خرج کرده‌ام."

آن روز پس از آنکه سی بل از مطب خارج شد به مدرسه رفت و پس از خاتمه آزمایشگاه، هانری که او هم اهل ویلوکرنرز و همکلاس سی بل بود با او خارج شد و در خیابان‌ها به قدم زدن پرداختند و پس از آنکه به مقابل خانه سی بل رسیدند هانری گفت: "اگر دلت بخواهد می‌توانم یادداشت‌هایی را که در غیاب تو تهیه کرده‌ام و تمام گفته‌های استادان را در بر می‌گیرد در اختیار بگذارم که عقب افتادگی درسیات را جبران کنی و اگر اشکالی داشتی به سئوالات

جواب خواهم داد. در ضمن اگر چهارشنبه شب گرفتار نیستی، دو بلیط تئاتر گرفته‌ام که با هم به تماشای آن برویم.

سی‌بل که رنگ از رویش پریده بود سعی داشت زودتر فرار کرده و وارد آپارتمان شود گفت: "خیلی متأسفم ولی من میل ندارم با کسی به تئاتر بروم."

"خب، چگونه چهارشنبه شب با هم شام بخوریم؟"

"نه، متشکرم ولی نمی‌توانم. نه."

در این لحظه صدای پائی از پشت سر هانری شنید شد و به محض آنکه هانری سرش را برگرداند، سی‌بل در آپارتمان را باز کرد، وارد شد و پس از بستن در، زنجیر آنرا هم انداخت.

مدتها پشت در ایستاد و سرش را به آن تکیه داد. تنها بود. آرزوی هم صحبتی و معاشرت با دیگران آزارش می‌داد ولی ترس از آنها و همنشینی با مردم نیز او را تحت فشار قرار می‌داد. تدی ریوز هم که به تمام اسرار زندگی‌اش واقف بود و همه "آنها" را می‌شناخت، با آنها روابط صمیمانه‌ای ایجاد کرده بود و به او کمتر توجه می‌کرد.

چرا اجازه نمی‌داد که هانری به او نزدیک‌تر شود؟ برای اینکه پس از کمی صمیمیت و نزدیکی، هانری به اسرار او پی می‌برد و می‌فهمید که بیمار است. نه، تا زمانی که خوب نشود و از چنگال این بیماری رها نشود به هیچ فردی اجازه نمی‌دهد به او نزدیک شود.

ساعت دیواری آپارتمان ساعت ۸ شب را اعلام کرد. تا آمدن تدی هنوز دو ساعت وقت داشت. از آپارتمان بیرون رفت و به سمت رودخانه به قدم زدن پرداخت و پس از رسیدن به کناره بتونی آن ایستاد و به آب‌چرب و سیاه‌آن خیره شد.

آیا امکان دارد خوب شود؟ امکان دارد که او هم بتواند مانند میلیون‌ها زن دیگر نوعی زندگی طبیعی و راحت را پیش رویش داشته باشد، ازدواج کند و اگر بتواند، بچه دار شود و از معاشرت مردم هراسی به خود راه ندهد؟ نه، با این همه فشارهای روحی، خوب شدن دور از ذهن است. آرمیدن در ته آن

رودخانه و آن آب‌های سیاه چقدر آرامش بخش است. قدمی به جلو برداشت و قبل از آنکه خود را به داخل آب بیندازد، بدنش به دور خود چرخید. گوئی با قدرت شخص دیگری برگشته است.

بدنش که با نیروی ویکی تسخیر شده بود به طرف تلفن عمومی رفت و پس از انداختن یک سکه و گرفتن شماره‌ای به مخاطب خود گفت: "دکتر، سی بل نزدیک بود خودش را به داخل رودخانه بیندازد ولی من جلویش را گرفتم."

فصل چهارم : بازگشت

یاد آوری

در ابتداء سی بل باور نمی‌کرد داروئی بتواند هیچ نوع تغییری در او به وجود آورد ولی پس از آنکه شوک‌های الکتریکی در مورد او تاثیری نبخشید— برای رهایی از تالم‌های روحی ناشی از اقدام به خودکشی، خودش درخواست کرده بود— با تجویز دکتر ویلبر مبنی بر مصرف "سدیم پنتوتال" (۱) موافقت کرد.

دکتر ویلبر به این نتیجه رسیده بود که معالجات روان درمانی مستقیم بدون مصرف داروهای شیمیائی، آنهم پس از اقدام به خودکشی که به علت یاس و نا امیددی شدید حادث شده است یا تاثیر زیادی نخواهد داشت و یا اثرات خود را در مدت زمانی طولانی نشان خواهد داد.

اولین باری که پنتوتال از طریق وریدی وارد بدن سی بل شد بطور محسوسی اضطراب‌های او را کاهش داد و بعد از آن به مدت هفتاد و دو ساعت باعث شد که سی بل نوعی آزادی فکر و آرامشی را که در تمام عمرش با آن بیگانه بود تجربه نماید. تاثیر دیگری که پنتوتال از خود نشان داد آن بود که تا چند روز پس از مصرف، نفرت‌ها و انزجار شدیدی را که سی بل نسبت به مادرش در اعماق وجود

خود مخفی کرده بود ظاهر سازد .

آزادی و آرامشی را که سی بل پس از مصرف پنتوتال احساس می کرد ، سایر شخصیت هایش نیز داشتند و آن احساس در تمام گفته ها و حرکات آنها مشهود بود و نه تنها تمام جزئیات مربوط به خود را به راحتی به خاطر می آوردند بلکه اتفاقات و حوادثی را که برای سی بل و یا سایرین رخ داده بود نیز به وضوح به یادشان می آمد .

سی بل ، حتی پس از مصرف آن دارو نیز قادر نبود گذشته خود را به خاطر آورد و از تشریح آن حوادث که یادآوریش بنظر دیگران سهل و ساده بود ، عاجز می ماند در صورتیکه در تمام مدت خواب مصنوعی که نتیجه تاءثیر آن دارو بود به وضوح در باره گذشته خود و دیگران صحبت می کرد و بلافاصله پس از بیدار شدن حتی یک کلمه نیز به خاطرش خطور نمی کرد .

پس از مدتی ، دکتر ویلبر برای تزریق پنتوتال به آپارتمان سی بل رفت و چون او می توانست بلافاصله پس از تزریق و صحبت هایش با دکتر به خواب آرام و لذت بخشی فرو رود ، به ادامه معالجات خوش بین شد و در انتظار ساعات ملاقاتش با دکتر دقیقه شماری می کرد . دلخوشی حاصله باعث ایجاد نوعی امید به آینده و تحرک در سی بل شد و نتیجه اش تغییر دکوراسیون آپارتمان و تزئین اطاق پذیرائی آنجا شد و در مدتی بسیار کم هشت کیلوگرم نیز بر وزنش اضافه شد .

دکتر ویلبر به او می گفت : " من بتو کمک می کنم که رشد کنی . هر روز پیشرفت بیشتری نشان می دهی و بزودی قادر خواهی بود که از تمام استعدادهایت بهره برداری کنی . مادرت به تو یاد داده بود که خود را باور نداشته باشی ولی من به تو یاد می دهم که به خود ایمان بیاوری و قدرت های خود را کشف کنی . "

با ادامه معالجات کم کم خاطرات گذشته به یادش آمد . یک روز صبح تدی ربوز به او گفت : " منظور پگی لو از گفتن اینکه حرفها کلمات را می سازند و کلمات جمله ها را به وجود می آورند چیست ؟ در ضمن او می گفت که حروف بایستی در جعبه های خاکستری رنگی حمل شوند که من اصلا از حرفهایش سر در نیاوردم . "

سی بل که به فکر فرو رفته بود گفت: "چرا از من می‌پرسی؟ خودت میدانی که من و پگی لو روابط خوبی با هم نداریم،" و پس از مدتی ادامه داد: "وقتی که مدرسه می‌رفتم، فکر میکنم کلاس چهارم بودم و مادر بزرگم تازه مرده بود، علاقه داشتم چیزهایی بنویسم و پس از آنکه مادرم نوشتن را ممنوع کرد، راه حل مناسبی پیدا کردم که بنویسم و در عین حال قول خود را مبنی بر ننوشتن زیر پا نگذارم. حروف روزنامه‌ها را با قیچی می‌بریدم و آنها را در جعبه خاکستری رنگی می‌ریختم و پس از بردن آن جعبه به مدرسه، آنها را روی یک صفحه مقوایی می‌چسباندم و به آن ترتیب می‌نوشتم. حروف به هم متصل می‌شد و کلمات را به وجود می‌آورد و از کلمات جمله می‌ساختم."

تدی با تعجب پرسید: "تو که گذشته خود را به خاطر نمی‌آوردی؟" کم کم تاریکی‌ها به کنار می‌رفتند و از اینکه برای اولین بار خاطرات دوران کودکی و سالهای پس از مرگ مادر بزرگ را به خاطر آورده بود به وحشت افتاد و از میان مه غلیظی که دو سال گذشته عمرش - بین ۹ و یازده سالگی - را فرا گرفته بود و آن دو سال تماما به پگی لو تعلق داشت، مناظری نمایان می‌شد و آن خاطرات به او تعلق می‌یافت. پنتوتال، خط رابطی را که بین او و شخصیت‌هایش وجود داشت ولی هرگز استفاده نشده بود به کار می‌انداخت. پس از قبول واقعیت وجود "سایرین" در خودش که از طریق دکتر ویلبر، تدی ریوز و تجربیات شخصی مسجل شده بود، در کریسمس سال ۱۹۵۸ کارت تبریکی برای دکتر ویلبر فرستاد که از طرف ویکی، ونسا گیل، ماری، مارشا، مایک، سی بل آن و پگی زیر آن را امضاء کرد.

* * * *

با توجه به پیشرفتی که مصرف پنتوتال در امر معالجه به وجود آورده و نشاطی که در سی بل دیده می‌شد، امیدهای هر دو نفر به بازگشت سی بل به یک فرد طبیعی و سالم روز به روز بیشتر می‌شد و تنها عاملی که باعث نگرانی دکتر ویلبر شد خطر اعتیاد بیمارش به آن دارو بود که با مصرف روز افزون آن هر دم اضافه‌تر می‌شد و همان ترس باعث شد که دکتر ویلبر مصرف آن را قطع کند. در اوایل مارس ۱۹۵۹ و در شروع یک تعطیل آخر هفته دکتر ویلبر برای بار

اول پس از چندین ماه ، تزریق دارو را قطع کرد که باعث ناراحتی شدیدی برای سی بل و "سایرین" گردید .

سی بل به تدی ریوز گفت : "چه کار بدی از من سر زده است که دکتر داروئی را که اینقدر دوست دارم به من نمی دهد و همه ما را دچار ناراحتی کرده است؟"

پگی ها مرتبا می گفتند : "دکتر پیدایش می شود و به ما دارو خواهد داد . " مارشا ، در حالی که سرش را تکان می داد گفت : " نه ، دکتر نخواهد آمد . هرگز نخواهد آمد . "

نانسی گفت : " کسی چه میداند ، شاید هم آمد . " ویکی گفت : "دکتر ویلبر نمی آید . امکان ندارد تصمیمی را که گرفته است عوض کند . این تصمیم به نفع همه ما است . مگر او به همه ما نگفت که ممکن است معتاد شویم؟"

با شنیدن صدای پائی که از خیابان می آمد مارشا ، ونسا ، مایک ، سید ، نانسی ، سی بل آن ، ماری و پگی ها به هیجان می آمدند و فکر می کردند که دکتر ویلبر آمده است ولی با دور شدن صدا ، همه امیدها نقش بر آب می شد .

ویکی به تدی ریوز گفت : "اگر آنها ناراحت هستند تقصیری ندارند چون قطع این دارو پس از مرگ مادر بزرگشان بزرگترین ضربه ای است که بر آنها وارد شده است . "

روز دوشنبه صبح که سی بل به مطب دکتر رفت به او گفت : "فقط برای روز چهارشنبه که امتحان شیمی دارم کمی پنتوتال به من بده که بتوانم امتحانم را بر گذار کنم . "

دکتر گفت : "نه سی بل ، نه . "

"دکتر ، نمی توانم تحمل کنم . به آن احتیاج دارم . "

"تو از نظر روانی به مصرف پنتوتال عادت کرده ای وگرنه پیشرفت کار ما خیلی رضایت بخش نبوده است . "

سی بل که از به دست آوردن دارو نا امید شده بود می ترسید که به اوضاع روحی بدتری دچار شود . با این ترس به خشم شدیدی دچار شد که در دوران

کودکی هر گاه که هتی او را بی جهت تنبیه می کرد به سراغش می آمد . به نظر سی بل ، دکتر ویلبر هم زنی غیر منطقی و خشن و بی رحم بود و تفاوت چندانی با هتی نداشت !

سی بل پس از بیرون رفتن از مطب به سمت خانه رفت و پس از خوردن یک قرص خواب آور به خوابی عمیق فرو رفت .

صبح روز بعد ، پس از بیدار شدن سرش را زیر بالش فرو برد و به خود گفت که چرا برای خوب شدن تلاش می کند . چرا بایستی در این مبارزه تنها باشد ؟ راه فراری وجود ندارد و دلیلی برای ادامه نمی بیند . به یاس غیر قابل وصفی دچار شده بود .

آینده‌های مستقل

در آن صبح زیبای ماه مه، آفتاب به داخل اطاق تابیده بود که ماری از خواب بیدار شد. به محض بیدار شدن متوجه شد که عملی از او سر زده است که دیگر به آن اطاق و آن دیواره چوبی نیازی نخواهد داشت. اتفاقاتی که رخ داده بود مانند فیلمی که بر روی پرده سینما منعکس شود در مقابل چشمانش جان گرفت.

در مقابل دلال معاملات ملکی در یک مزرعه ایستاده بود. آقای استوارت از او پرسید: "خانواده شما چند نفری است؟" ماری گفت: "من تنها هستم."

پس اصلاً مشکلی وجود ندارد. آنقدر اطاق اضافی دارید که می‌توانید در تعطیلات آخر هفته مرتباً میهمانی بدهید و تعداد زیادی میهمان دعوت کنید.

ماری چکی بمبلغ پانصد دلار به عنوان بیعانه خرید آن مزرعه که بیست و دو هزار دلار پیشنهاد شده بود به آقای استوارت داد. در موقع امضاء چک نزدیک بود اسمش را ماری لوسیندا ساندرز دورست بنویسد ولی به خاطر آورد که حساب بانکی به نام سی بل است.

آقای استوارت پس از خداحافظی با ماری به او گفت که برای قطعی کردن معامله با او تماس خواهد گرفت.

ماری که برای صرف صبحانه به آشپزخانه رفته بود به تندی ریوز گفت :
 "همین روزها وسائلم را جمع می‌کنم و از اینجا خواهم رفت و دیگر مزاحم تو
 نخواهم بود ."

تدی گفت : "من اصلا دلم نمی‌خواهد که تو از اینجا بروی . جای تو
 اینجاست و بدون تو من احساس تنهایی می‌کنم ."
 پس از رفتن تدی بمحل‌کارش، ماری آتش بزرگی در بخاری دیواری درست
 کرد و در حالی که کاپری در کنارش نشسته بود مشغول دوختن پرده‌های خانهای
 شد که در صدد خریدنش بود .

* * * *

دو روز بعد از بانکی که سی‌بل در آنجا حساب جاری داشت نامه‌ای برایش
 رسید و در آن نامه به او اطلاع دادند که یک فقره چک او به مبلغ چهل و هشت
 دلار برگشت خورده است . پس از مطالعه صورتحساب بانکی که ضمیمه نامه بود
 متوجه شد علت کسر موجودیش چک پانصد دلاری او در وجه بنگاه معاملات ملکی
 آقای استوارت است . ولی او که هرگز آن نام را نشنیده بود و آن چک را امضاء
 نکرده بود به وحشت شدیدی دچار شد .

مطمئن شد که یکی از "دیگران" آنرا امضاء کرده است ولی کدام یک؟
 پس از آنکه آقای استوارت هم به او تلفن کرد و اطلاع داد که خانه برای
 معامله قطعی آماده است سی‌بل به لرزه افتاد .

سی‌بل به دکتر ویلبر پناه برد و او هم پس از گرفتن وکیل توانست سی‌بل
 را از مشکلی که ماری ایجاد کرده بود خلاص کند .

بعدها ، خود سی‌بل با خوشحالی در باره آن خانه صحبت می‌کرد و از این
 که ماری نتوانسته بود آن خانه را خریداری کند متاءسف بود . آرزوهای ماری ،
 آرزوهای او بود و صدای ماری از اعماق وجود او برمی‌خاست . چقدر زیبا بود که
 در خانهای متعلق به خودت زندگی کنی ؟

* * * *

پگی لو نامه‌ای را که سی‌بل برای دوستش کارول نوشت و از او برای دعوتش
 سپاسگزاری کرد ولی از اینکه به علت گرفتاریهایش قادر به ترک نیویورک نیست

عذرخواهی کرد خواند و به شدت خشمگین شد .

مدتها بود که در آرزوی رفتن به شهر محل زندگی کارول دقیقه شماری می کرد ولی حالا سی بل به همه آنها و بخصوص به او خیانت کرده و به قولی که داده بود پشت پا زده و قصد مسافرت را به دست فراموشی سپرده بود . پگی لو از خانه بیرون رفت و با خود تصمیم گرفت تا او هم به قولی که داده بود و تعهد کرده بود که هرگز سی بل را بدون اطلاع خودش به جایی نبرد پشت پا بزند و پس از تصاحب بدن سی بل او را برای همیشه به شهری دور افتاده ببرد و هرگز اجازه ندهد که کنترل بدن بار دیگر به دست‌های سی بل برگردد . ناگهان به خاطر آورد که برای حضور در مطب دکتر ویلبر از خانه خارج شده و تصمیم گرفت حالا که برای همیشه از آن شهر خواهد رفت ، برای آخرین بار دکتر ویلبر را ببیند و از او خداحافظی کند .

پس از رفتن به مطب ، پگی لو تمام نقشه‌هایش را برای دکتر تعریف کرد . دکتر با لحنی که ناراحتیش را به خوبی آشکار می کرد گفت : " من چه کار بدی کرده‌ام که می خواهی مرا ترک کنی ؟ "

پگی لو ، خود را در آغوش دکتر ویلبر انداخت و گفت : " آه دکتر ، من هرگز نمی توانم تو را ترک کنم . "

پس از بیرون رفتن از مطب دکتر ، پگی لو تصمیم گرفت گذشته‌هایش را دور بریزد و آینده خوبی را برای خود بر پا سازد .

* * * *

ونسا در مقابل آئینه‌ای که سی بل هرگز به آن نگاه نمی کرد ایستاد و به خود خیره شد . بدنی را که او در آن زندگی می کرد به علت لاغری بیش از حدش نمی پسندید . لباسهایش را دوست نمی داشت و در آرزوی داشتن لباسهای زیبایی که با روحیه شاد و نشاط بی پایان او هماهنگی داشته باشد می سوخت . ولی سی بل بیچاره با پول کمی که پدرش برای او می فرستاد نمی توانست به آن آرزوها جامه عمل بپوشاند . کار مداومی هم نداشت . از طرف دیگر پول معالجات دکتر ویلبر هم که پرداخت نشده و سی بل مجبور است با پول کمی که دارد لوازم نقاشی مورد نیاز را بخرد ، به مسافرت برود و ماهم مرتبا پولهای او را برای

رسیدن به مقاصد خودمان خرج می‌کنیم .

ناگهان تصمیم گرفت که برای جدا شدن از وابستگی اقتصادی به سی‌بل خود رسماً به کار بپردازد و پس از مطالعه روزنامه به یک لباسشویی که آگهیش را خوانده بود رفت و بلافاصله مشغول کار شد . "دیگران" که متوجه شدند حالا به کاری مشغول شده اند که درآمد مستقلی دارد خوشحال شدند .

در مدت دوماهی که ونسا به آن کار اشتغال داشت همه و به خصوص خود سی‌بل از تحرک آن کار و درآمدش به شغف آمده بودند ولی به محض شروع کلاسهای درس و با تائید دکتر ویلبر، سی‌بل آن کار را رها کرد . بیش از هر کس ونسا که خود را صاحب اصلی آن شغل می‌دانست و دلش نمی‌خواست که یوغ وابستگی مجدداً بر دست و پایش محکم شود ناراحت شده بود .

* * * *

مارشا راه حل بهتری پیدا کرده بود . تصمیم گرفت علی‌رغم مخالفت‌های سی‌بل آهنگ نازهای را که ساخته بود به یک کمپانی پر کردن صفحه و نوار بفرستد و در صورتی که آهنگش مورد تائید قرار می‌گرفت و خریداری می‌شد ، دیگر مجبور نبود برای نیازهایش به سی‌بل متکی باشد .

با خود فکر می‌کرد : "دلم می‌خواهد برای خودم کسی باشم و نام خودم را بلند آوازه کنم . دلم می‌خواهد هر وقت که دلم خواست به خواب روم و برایم مهم نباشد که آیا سی‌بل دلش می‌خواهد بخوابد یا خیر؟"

* * * *

در تاریخ ۱۷ اوت ۱۹۵۹ سی‌بل نامه‌ای به دکتر ویلبر نوشت و در طی آن به او گفت که تمام مطالبی را که در طی جلسات متعدد چندین ساله به او گفته است و اتهاماتی که به مادرش نسبت داده عاری از حقیقت می‌باشد و مادرش زنی بوده حساس و مهربان که گاهی اوقات به علت یاسی که (در پیدا نکردن خواسته‌هایش در یگانه فرزندش) به او دست می‌داده ، کمی عصبی می‌شده و در غیر این صورت زنی با هوش و فداکار بوده و سی‌بل را عمیقاً دوست داشته است . آنها خانه زیبایی داشتند و بیش از حد معمول می‌خوردند و لباس پوشیدنشان در تمام شهر زبان زد خاص و عام بوده است . بهر حال اگر سی‌بل کمی غیر

عادی بار آمده دلیلش را نبایستی در رفتار پدر و مادرش جستجو کرد بلکه احتمالاً گناه آن متوجه خود سی بل می باشد .

پس از آن نامه سی بل دو روز تمام را "گم" کرد و پس از آنکه به خود آمد متوجه اشتباه خود در ارسال آن نامه شد و نامه دیگری به این مضمون برای دکتر ویلبر نوشت :

" آگاهی بر این مطلب که من هیچگونه کنترل آگاهانه‌ای بر روی سایر شخصیت‌های خود ندارم مرا رنج می‌دهد . فکر اینکه چیزی را از دست داده‌ام و یا هرگز نداشته‌ام از فهم این مطلب که قادرم در هر لحظه‌ای که دلم بخواهد به این کارهای مسخره خود پایان دهم بیشتر ناراحتم میکند . در نامه قبلی تصمیم گرفته بودم به شما نشان دهم که نه به کمک شما نیاز دارم و نه به تائید و گوش دادن به صحبت‌های شما محتاج هستم ، دلیل آنهم این است که قبل از مراجعه به شما طی سالهای طولانی به من قبولانده شده بود که من مشکلی ندارم . تظاهر به عدم وجود شخصیت‌هایم باعث شد که مجدداً دو روز را گم کنم . "

سه هفته بعد سی بل در نامه‌ای که برای خانم آپ دایک پرستار مدرسه‌شان ارسال کرد وجود سایر شخصیت‌هایش را تائید کرد و گفت که بنا به گفته دکتر ویلبر در زمانی که او خودش نمی‌باشد و زمان را گم میکند و بعد چیزی را به خاطر نمی‌آورد ، شخص دیگری که جسم او را تصرف کرده است صحبت می‌کند و اعمال لازم و غیر لازمی را مرتکب می‌شود که علت آنهم فقط فرار کردن او از مواجه شدن با مسائلی است که یارای مقابله با آنها را ندارد .

خانم آپ دایک پس از خواندن آن نامه به یاد سفرش با سی بل به شهر ویلوکرنرز افتاد که در طی راه سی بل سرش را روی پاهای او گذاشت و مدت‌ها صحبت کرد ولی پس از چند روز عملی را که انجام داده بود به خاطر نیاورد و گفت که او هرگز یک چنین کاری را مرتکب نشده است .

او اسیر و زندانی آنها بود

سی بل که اعمال ماری را برای خریدخانه، پگی لو را برای تصاحب بدن، مارشا را برای تصنیف و تالیف موسیقی و ونسا را برای کار در لباسشوئی دیده بود متوجه شد که او گروگانی است در دست "آنها" و هرگز قادر نخواهد بود که وجود آنها را ندیده گرفته و از دست آنها خلاصی داشته باشد.

ویکی بر خلاف سی بل معتقد بود که آن اعمال قدمهائی است مثبت به سمت بهبودی و به دکتر ویلبر گفت: "تلاش می‌کنم که سی بل را در مقابل خطرات احتمالی محافظت کنم و تا آنجائی که دیگران اجازه دهند آسایش او را تضمین کنم."

در این احوال روزهائی که خودش باشد و دیگران حضور نداشته باشند بسیار کم پیش می‌آمد و بودجه اندک سی بل صرف خرید لوازم نقاشی، که در غیاب او دیگران آن را بسرعت مصرف می‌کردند، خرید لباسهائی که آنها را بیهوده می‌پنداشت و ناگهان در کمد لباسش می‌یافت، داروهائی که دیگران هر کدام به نوبت از روی نسخه آنها را مصرف می‌کردند و خیلی قبل از زمان لازم تمام می‌شد، می‌گردید.

یک روز به خود آمد و دید که روی چشم راستش باند پیچی شده است. بار دیگر متوجه شد که کفش‌های پاتیناژ پوشیده و در اطاق نشیمن در تلاش بازی

اسکیت است .

به قرارهای ملاقاتش دیر می‌رسید ، چون دیگران کفش یا کیفش را مخفی کرده بودند و یا "آنها" او را به جایی می‌بردند که تا رسیدن به محل ملاقات ساعت‌ها وقت لازم داشت .

چندین بار هم در آزمایش‌هایی که قدرت زیادی داشت مردود شد چون دیگران ، بخصوص پگی لو فرمول خاص آن امتحان را در اختیار او نمی‌گذاشت و محاسبات را مخصوصا غلط انجام می‌داد .

پگی لو در یک روز بارانی به مغازه‌ای رفت و ظرف کریستال گرانبهائی را برداشت و به محض اتخاذ تصمیم در رها کردن و شکستن آن ، ویکی به او گفت :
" نه . "

مسئول فروشگاه پرسید : " خانم ، این ظرف را می‌خواهید ؟ "

پگی لو گفت : " نه ، فقط می‌خواستم آنرا بشکنم . "

ویکی به او دستور داد : " ظرف را سر جایش بگذار . "

پس از آنکه پگی لو ظرف را در جای خودش قرار داد و با ویکی از در مغازه بیرون رفتند ، مسئول فروشگاه فکر کرد که آن زن با خودش حرف می‌زده است .

در یک روز دیگر ماری و پگی لو در گوشه خیابانی حالشان بهم خورد و پگی لو سرش را به دیواری تکیه داد . پلیسی به آنها نزدیک شد و پرسید :
" اتفاقی افتاده ؟ "

ماری گفت : " این خانم حالش خوب نیست . "

پلیس با تعجب پرسید : " کدام خانم ؟ "

پگی لو گفت : " منظور من هستم . "

روزی دیگر ویکی و پگی لو که از عرض خیابانی عبور میکردند ناگهان در وسط خیابان ایستادند . پگی لو در حالی که قصد حرکت و عبور از خیابان را داشت گفت : " من به مغازه اسباب بازی فروشی آن طرف می‌روم . "

ویکی در حالی که بر می‌گشت تا به نقطه‌ای که از آنجا وارد خیابان شده

بود برود گفت : " نه ، من دلم نمی‌خواهد به آنجا بیایم . "

پلیسی که در وسط خیابان ایستاده بود و به آن منظره مسخره نگاه می‌کرد

با حالتی برافروخته گفت: "خانم، تو را به خدا تصمیمت را بگیر. یا به آنطرف برو یا به این طرف."

بلاهایی که دیگران "خواسته یا نخواستہ به سر سی بل می آوردند تمامی نداشت. از همه مهم تر آنها سی بل را فقط اسیر و یا گروگان خود به حساب نمی آوردند بلکه او را قیم و نگهدارنده خود نیز می پنداشتند و مرتباً گله داشتند که چرا سی بل به آنها غذای کافی نمی دهد و یا چرا غذاهای مورد علاقه آنها را تهیه نمی کند.

سید و مایک که تنها پسران آن شخصیت ها بودند و به امور زنانه علاقه ای نداشتند از کوچکترین فرصت ها هم برای برهم زدن ملاقات، صحبت های خودمانی و یا رفتن به اپراها و تئاترهایی که مورد علاقه شان نبود استفاده می کردند.

یک روز مایک به سید گفت: "امروز میل دارم آن قفسه کتابخانه را که قول داده بودم بسازم."

وسید هم جواب داد: "خب، تو به آن کار مشغول شو و من هم به تماشای مسابقه فوتبال می روم."

سلیقه های شان با یکدیگر تفاوت داشت. در مورد سیاست یا موسیقی به توافق نمی رسیدند و مدتها بین آنها مشاجره در می گرفت. هر کدام نحوه سخن گفتن خاص خود را داشت. حتی خط آنها نیز با یکدیگر تفاوت داشت. هر گاه یکی از آنها به دکتر ویلبر تلفن می کرد و یا در مطب او حضور داشت، از کلماتی که به کار می رفت و نحوه حرف زدن آنها دکتر بلافاصله متوجه می شد که با کدامیک از آنها صحبت می کند.

همانطور که قبلاً نیز اشاره شد، تدی ریوز هم که با تمام شخصیت ها آشنا بود و دوستی عمیقی با آنها ایجاد کرده بود، پس از هر بار ظاهر شدن آنها، گزارش کامل عملکرد هر یک را در اختیار سی بل قرار می داد و در ملاقاتهایش با دکتر ویلبر او را نیز در جریان جزئیات امر می گذاشت.

سفر به سوی یکی شدن

در پائیز سال ۱۹۵۹ دکتر ویلبر با این حقیقت مواجه شد که علی‌رغم روزهای خوب و پیشرفت‌های نسبی و همچنین علائم بهبودی که در سی‌بل ظاهر شده ، به علت مقاومت‌ها و خرابکاری‌های سایرین در امر بهبودی ، نتیجه کار رضایت بخش نیست و مهم‌ترین نشانه یاس ، اخراج موقتی سی‌بل از مدرسه‌اش بود . او آنقدر مریض بود که حادثه رخ داده را نفهمید .

اکنون می‌بایستی به پیشرفت کار تحرک فوق‌العاده‌ای داد . سئوالی که برای او مطرح شده بود آن بود که : " آیا قادر هستم راهی برای تسریع یکی شدن آنها پیدا کنم ؟ "

پس از بررسی حقایق موجود در پرونده ، دکتر مطمئن شده بود که روش‌های روان‌درمانی خالص بهترین راه برای معالجه سی‌بل می‌باشد و گرچه پنتوتال اثرات بسیار مطلوبی نشان داد ولی به علت خطر اعتیاد ، روش غیر قابل اتکائی بود .

هیپنوتیزم !

دکتر ویلبر در گذشته نیز از آن روش در مورد برخی از بیماران استفاده کرده و به نتایج مطلوبی نیز رسیده بود . در اواسط پائیز ، روزی که سی‌بل به مطب آمد دکتر ویلبر به او گفت : " سی‌بل ، اولین باری که به من مراجعه کردی

از من قول گرفتی که هرگز تو را هیپنوتیزم نکنم ولی در آن موقع به عمق ناراحتی تو پی نبرده بودم و حالا به این نتیجه رسیده‌ام که هیپنوتیزم می‌تواند سلاح بسیار مؤثری برای مقابله با بیماری تو را در اختیارمان قرار دهد و اگر موافق باشی از همین جلسه شروع کنیم ."

سی‌بل با آرامی جواب داد : "باشه . موافقم ."

سفر به سمت مقصد یکی شدن در راهی جدید که امیدهای بسیاری به آن بسته شده بود شروع شد و سی‌بل در فضای اطمینان بخش مطب دکتر، که تنها جای مطمئن و قابل اتکاء برای او محسوب می‌شد خود را به دست امواج قدرت مند خواب‌های لذت بخش هیپنوتیزم سپرد . در طی آن ساعات که سی‌بل در دنیای هیپنوتیزم غرق می‌شد ، شخصیت‌های روحش یکی پس از دیگری به عقب می‌رفتند ، کوچک و کوچک‌تر می‌شدند تا به نقطه‌ای که در آن جا متولد شده بودند می‌رسیدند .

* * * *

روتی دو ساله نقطه‌ای بود که همه آنها سفرشان را از آنجا آغاز کردند .

دکتر از او پرسید : "حالت چگونه؟ احساس راحتی می‌کنی؟"

روتی گفت : "بله ."

"مرا به یاد می‌آوردی؟"

"بله ."

"دیوارها چه رنگی است؟"

"سبز ."

"درسته . روتی ، تو دو ساله هستی ، دلت می‌خواود سه ساله بودی؟"

"بله ."

"تا ده دقیقه دیگر که ساعت هفت خواهد شد ، تو سه ساله می‌شوی و هیچ مشکلی هم پیش نخواهد آمد . تو رشد می‌کنی و دیگران هم به نوبت رشد خواهند کرد و همه با هم صحبت می‌کنیم . موافق هستی؟"

"بله و من می‌توانم با مداد رنگی‌هایم نقاشی کنم ."

دکتر گفت : "بله عزیزم . هر چقدر دلت بخواهد می‌توانی نقاشی کنی"

یا به سی بل کمک کنی که او هم نقاشی کند . "

روتی گفت : " واقعا می توانم ؟ "

" بله عزیزم ، هر وقت سی بل نقاشی کرد تو هم می توانی کمکش کنی . تو پس از شروع حرکتت هرگز متوقف نخواهی شد و به رشد خودت ادامه خواهی داد . حالا خودت یکی از روزهای سه سالگیت را انتخاب کن و در باره اش صحبت کن . "

" خاله فی . "

" بسیار خوب . در باره روزهای تعطیلات تابستانی که با خالهات بودی حرف بزن . "

" خاله فی مادرم بود . "

" نه ، او مادر تو نبود ولی تو به این امر تظاهر می کردی و علتش هم این بود که مادر تو خوب نبود و همه این را می دانیم . من به تو کمک می کنم که بزرگ شوی تا دیگر به یاد مادرت نیفتی و خاطره او تو را ناراحت نکند . متوجه هستی ؟ "

" بله . "

روتی سه ساله شد و دکتر هم خوب می دانست که آن حالت هیچ گونه پیشرفت مکانیکی را به وجود نمی آورد بلکه در حین پیشرفت و بزرگ شدن روتی ، مشکلاتی که برای او به وجود آمده و باعث پیدایش او شده بودند آشکار و بعد ناپدید می شدند . بزرگ شدن را به عنوان حربهای برای توقف و مرگ آن علل انتخاب کرده بود .

دو ماه بعد دکتر به روتی گفت : " تو در ده دقیقه آینده شش ساله خواهی شد و در آن موقع بهار خواهد بود . تو هرگز جوان تر نمی شوی و به عقب بر نمی گردی و مرتبا بر سن تو اضافه خواهد شد . قادر خواهی بود هر کاری را که دوست داری انجام دهی و به پیشنهاد دیگران برای انجام کارهای مورد علاقه آنها توجهی نخواهی کرد . "

" حالا زمستان است . "

" بسیار خوب . تو حالا شش ساله هستی . "

روتی گفت: "ما حالا در مزرعه هستیم و برف سنگینی همه جا را پوشانده است."

دکتر گفت: "وقتی که دست تو را گرفتم، تو می‌توانی با مایک و سید صحبت کنی. مایک، سید!"
"سلام دکتر."

"شما دو نفر هم دل‌تان می‌خواهد بزرگ شوید؟"

مایک گفت: "البته که دلم می‌خواهد. آرزو می‌کنم من هم مثل پدرم بزرگ شده باشم و کارهای ساختمانی را انجام دهم."
"بسیار خوب. شما تا چند لحظه دیگر بزرگ خواهید شد. آیا میل دارید قبل از بزرگ شدن مطلبی را به من بگوئید؟"

مایک پرسید: "شما فکر می‌کنید که دخترها ما را بکشند؟"

دکتر با تعجب پرسید: "دخترها؟ کدام دخترها؟"

مایک گفت: "مارشا و ونسا."

دکتر گفت: "چرا آنها بایستی شما را بکشند؟"

سید گفت: "شایعاتی به وجود آمده که دخترها می‌خواهند خودشان را به قتل برسانند، یعنی هر نفر شخص دیگری را بکشد. بر اساس این شایعات زمان رفتن رسیده و بعضی از ماها نبابستی وجود داشته باشیم."

دکتر با اطمینان کامل گفت: "به زودی زمانی خواهد رسید که هیچکدام از شماها نبایستی تنها باشید. همه‌تان بایستی با یکدیگر کار کنید. مایک، سید، به حرفهایم گوش می‌کنید؟ اگر مارشا و ونسا بمیرند، شماها هم خواهید مرد. بنا بر این شماها بایستی به دیگران کمک کنید تا همگی آنها به سی‌بل به پیوندند تا کسی هرگز آرزوی مرگ نداشته باشد. از حالا به بعد، هیچکس حق ندارد در باره مرگ یا کشتن کس دیگری فکر کند. حالا شما مرتباً بزرگ و بزرگتر خواهید شد."

* * * *

با تلقینات دکتر ویلبر هیچ کدام از شخصیت‌ها در ماه آوریل ۱۹۶۰ سنی کمتر از هیجده سال نداشت و همگان خود را افرادی بالغ به حساب می‌آوردند.

خود سی بل هم در آن تاریخ سی و هفت سال و سه ماه از عمرش می‌گذشت .
در تاریخ بیست و یکم آوریل ، دکتر ویلبر ویکی را به خواب هیپنوتیزمی
برد و به او گفت که برای یکی شدن با سی بل ، بایستی همه شخصیت‌ها به سن
واقعی او یعنی سی و هفت سالگی برسند .

"ویکی ، فکر می‌کنی که همه بچه‌ها با این امر موافق باشند؟"

"اگر شما اینطور می‌خواهید ، فکر نمی‌کنم مخالفتی وجود داشته باشد ."

"همه در اینجا هستند؟"

صدائی که متعلق به ویکی نبود گفت : "بله ."

دکتر پرسید : "روتی ، این صدای توست؟"

روتی که حالا هجده ساله بود جواب داد : "بله ."

دکتر پرسید : "مایک؟ تو هم اینجا هستی؟"

"بله ."

"میل داری سی و هفت ساله باشی؟"

"بله . خیلی دلم می‌خواهد ."

"سید؟ تو چطور؟"

"بله . من هم دلم می‌خواهد سی و هفت سالگی را تجربه کنم ."

دکتر ویلبر وقتی که همان سؤال را از پگی لو کرد پاسخ شنید : "خب ، اگر

مجبور هستم سی و هفت ساله باشم مخالفتی ندارم ."

از پگی آن ، نانسی لوآن ، مارشا ، ونسا ، کلارا ، مارجوری ، هلن و سی بل آن

هم همان سؤال پرسیده شد و همگی آنان موافقت خودشان را اعلام کردند .

دکتر گفت : "اگر همگی حاضر هستند و میل دارند که به سرعت رشد کنند

و بزرگ شوند ، تا پانزده دقیقه دیگر همه سی و هفت سال و سه ماهه خواهند

شد . درست هم سن سی بل . خب شروع شد ، شما در حال بزرگ شدن هستید ،

بزرگ ، بزرگ ، بزرگتر . ۲۵ ، ۲۸ ، ۳۰ ، ۳۱ ، ۳۳ و در شش دقیقه دیگر همگی

سی و هفت سال و سه ماهه هستید ."

با گذشت ثانیه‌ها و دقیق ، در خطوط چهره سی بل حرکات سریع و

جهش‌هایی دیده می‌شد . تمام آن شخصیت‌های پانزده گانه در حال عبور به

مرحله جدیدی از زندگانشان بودند. حتی در عالم خواب نیز قدرت عظیمی که از امواج روحشان ناشی می‌شد آنها را به تلاطم در آورده و به سوی یکی شدن سوق می‌داد.

پس از پایان شش دقیقه، چهره سی‌بل آرام شد و از آن همه تشویش و اضطراب دیگر خبری نبود.

دکتر گفت: "بسیار خوب. حالا همه شماها سی وهفت سال و سه ماهه هستید و از این لحظه به بعد نیز هرگز جوان‌تر نخواهید شد. وقتی هم بیدار شدید یادتان خواهد ماند که همه با هم برابرید و دارای یک سن هستید."

صدای پگی لو شنیده شد که با حالتی مردد از دکتر پرسید: "حالا که ما دیگر جوان نیستیم، باز هم ما را دوست دارید؟"

دکتر با لحنی مهربان گفت: "من همیشه شماها را دوست خواهم داشت و برایم مهم نیست که شماها چند ساله هستید."

مارشا پرسید: "و همیشه هم مثل گذشته‌ها با ما دوست خواهید ماند؟"

"بهترین دوست شما باقی می‌مانم. هر وقت هم اختلاف سلیقه‌ای بروز کرد آن را با صحبت کردن بین خودتان برطرف کنید و اجازه ندهید که مشاجره‌ای به وجود آید. نقاط مشترک روحی زیادی بین شماها وجود دارد که بایستی از آنها لذت ببرید. یکی از بزرگترین دلایل مشاجرات اختلاف سنی شدیدی بود که بین شماها وجود داشت. از حالا به بعد اگر مارشا حوصله‌اش سر رفته است، همه‌تان با او شوخی خواهید کرد و او را به سر شوق می‌آورید و اگر ماری خسته است بقیه بایستی به او کمک کنند و انرژی لازم را به او ببخشند،" و چون دکتر می‌دانست که آنها ممکن است به علت از دست دادن دوستی دکتر، در زمانی که همگی خوب شده‌اند، احساس ناامیدی نمایند اضافه کرد: "و هر وقت هم که دلتان خواست می‌توانید به من مراجعه کنید یا مشکلات خودتان را با تلفن به من اطلاع دهید. خب، حالا با شمردن‌های من، وقتی که به عدد سه رسیدم همه‌تان بیدار خواهید شد. یک دو سه."

سی‌بل چشم‌هایش را باز کرد و به چشم‌های دکتر که به او می‌نگریست،

خیره شد.

دکتر پرسید: "عزیزم حالت چگونه؟"

سی بل نجوا کنان گفت: "آرام تر هستم. از حالا به بعد وقت بیشتری هم برای خودم و هم برای دیگران صرف خواهم کرد."
"این بهترین تصمیمی است که می‌توانی بگیری. حالا به خانه‌ات برو و استراحت کن و فردا صبح هم مجدداً به اینجا برگرد و یادت باشد که دیگر دختر بچه‌هایی وجود ندارند که مانع آمدن‌های تو به اینجا باشند."

آنها هم « من » هستند

صبح روز بعد ، ۲۲ آوریل ۱۹۶۰ ، دکتر ویلبر از سی بل پرسید : " سی بل ، دلت می خواهد با دیگران ملاقات کنی ؟ "

سی بل گفت : " اگر شما اینطور می خواهید حرفی ندارم . "

وقتی که سی بل به خواب هیپنوتیزی عمیقی فرو رفت دکتر گفت : " اول تورا به روتی که تا چندی پیش طفل دو ساله ای بیش نبود معرفی می کنم . وقتی بازوی ترا گرفتم روتی را صدا خواهم زد . "

روتی احضار شد . سکوت .

پس از چند لحظه صدای ملایم سی بل گفت : " من او را می بینم . "

لحظه بزرگی بود . سی بل برای اولین بار در عمرش قادر شده بود که یکی از شخصیت هائی را که سالهای سال با آنها زندگی کرده بود با چشمهای خود ببیند . اولین باری بود که یکی از آنها در ضمیر آگاهش خود را نشان داده بود . اکنون روتی در چشم های فکر سی بل وجود داشت .

دکتر پرسید : " روتی چه کار می کند ؟ "

سی بل گفت : " روتی دستهایش را باز کرده است . فکر می کنم به من احتیاج دارد . "

" نظرت در باره روتی چیست ؟ دوستش داری ؟ میل داری روتی با تو

باشد؟"

سی بل پس از اندکی سکوت گفت: "بله، او را دوست دارم. او به من تعلق دارد."

دکتر گفت: "روتی مال توست. دیگران هم اینجا هستند و تو می‌توانی هر کدام را که انتخاب کنی ملاقات کنی."

سی بل بدون تاءمل گفت: "میل دارم و یکی را که به من چیزهای زیادی یاد داده است ببینم."

دکتر گفت: "و یکی به منم چیزهای زیادی را که نمی‌دانستم و دیگران هم از آن بی‌خبر بوده‌اند یاد داده‌است."

"و یکی با من دوست خواهد شد؟"

دکتر جواب داد: "بله. حالا من او را احضار می‌کنم. و یکی!"

و یکی گفت: "سلام دکتر."

مراسم معارفه بین دو وجودی که در خواب بودند به عمل آمد: "سلام و یکی. میل دارم با سی بل آشنا شوی."

و یکی گفت: "سلام سی بل. میل داری دوستی مرا بپذیری؟"

سی بل گفت: "با تمام وجودم به این دوستی افتخار می‌کنم."

دکتر گفت: "خب بچه‌ها. در راه دوستی شما دو نفر هیچگونه مانعی وجود ندارد."

اشکهای سی بل از چشم‌هایش سرازیر شد. اشک شوقی که به علت یافتن دوستی که برای اولین بار در تمام عمرش بدست آورده بود جاری میشد.

دکتر پرسید: "سی بل، و یکی قسمتی از تو بوده، چرا او را ترک کرده بودی؟"

سی بل گفت: "من هرگز او را ترک نکردم. هر وقت که می‌خواستم کاری را انجام دهم و قادر نبودم، و یکی آن کار را برای من انجام می‌داد."

دکتر گفت: "بهر حال و یکی هم قسمتی از تو است و دختری بسیار دوست داشتنی است."

سی بل گفت: "من حالا با دو نفر دوست هستم. آنها با میل خودشان

به سمت من آمدند. آنها جزئی از 'من' هستند. "

پس از مدتی سکوت، سی بل گفت: "حالا می‌خواهم به خانه بروم. "

دکتر گفت: "بسیار خوب. من برای دیگران توضیح خواهم داد که تو آنها را در وقت دیگری ملاقات خواهی کرد. برای امروز کار دیگری نخواهیم کرد. حالا سی بل کنار برو و بگذار که برای بقیه توضیح بدهم. پگی آن!"

"بله. دکتر."

"بقیه بچه‌ها متوجه هستند که چرا سی بل امروز نمی‌تواند با آنها روبرو شود؟"

"بله، همه ما متوجه هستیم و با او موافق هستیم. ما توقع زیادی نداریم. در گذشته او را اذیت کرده‌ایم. من و پگی لو او را همیشه به فیلا دلفیا و جاهای دیگری برده‌ایم. "

دکتر گفت: "بقیه هم متوجه هستند؟"

پگی آن گفت: "پسرها می‌گویند این کارها مسخره است و مشغول خندیدن هستند. من هم فکر می‌کنم که مرد شدن آنها و سی و هفت ساله شدنشان کمی مسخره است. "

دکتر گفت: حالا که آنها مسائل را جدی نمی‌گیرند، من هم آرزو می‌کنم که آنها به زنهایی بزرگ تبدیل شوند. "

پگی آن از روی تعجب گفت: "آه. عجب!"

دکتر گفت: "حالا بر می‌گردیم به موضوع ملاقات و کمی صبر می‌کنیم که سی بل به وضع جدید عادت کند. کسی اعتراضی ندارد؟"

پگی آن گفت: "نه، همه موافق هستیم. "

دکتر گفت: "متشکرم. سی بل هم وقتی که متوجه حسن تفاهم شماها بشود و بداند که شماها چقدر خوب هستید خیلی خوشحال خواهد شد. "

پس از کمی سکوت دکتر ویلبر گفت: "سی بل، پس از آنکه من بازوی تو را گرفتم، تو بیدار می‌شوی و همیشه به یاد خواهی داشت که تو، ویکی و روتی با هم هستید و هرگز از یکدیگر جدا نخواهید شد. با شمارش من بیدار می‌شوی یک دو سه. "

* * * *

در تابستان سال ۱۹۶۰ و مدتی پس از آشنائی سی بل با ویکی و روتی که در طی آن مدت سی بل از آشنائی با سایرین طفره می‌رفت، دکتر ویلبر پس از به خواب کردن سی بل، پگی لو را احضار کرد.

صدای پگی لو به گوشش رسید که گفت: "من خودم را سی بل می‌نامم."

دکتر گفت: "من پگی لو را احضار کردم."

صدا به دکتر گفت: "شما متوجه نیستید، من پگی لو هستم و دستور شما را

شنیدم. من در عین حال هم سی بل هستم و هم ویکی هستم."

دکتر متعجب شده بود. پیشرفت کار تا آنجا بود که سی بل فقط با ویکی و

روتی مواجه شده و هنوز رسماً پگی لو را ملاقات نکرده بود. دکتر باز هم پگی لو را احضار کرد.

صدا مجدداً گفت: "ما صدای شما را می‌شنویم و از اینکه متعجب شده‌اید

تعجب نمی‌کنیم. شما به ما عادت خواهید کرد."

دکتر گفت: "تو ویکی هستی؟"

صدا گفت: "همه ما ویکی هستیم."

دکتر گفت: "سی بل؟"

صدا برای چندمین بار گفت: "همه ما سی بل هم هستیم."

پگی لو، ویکی و سی بل که تا آن روز با صداها و لهجه‌های متفاوتی صحبت

می‌کردند، در آن روز با یک صدا حرف زدند.

دکتر گفت: "بسیار خوب. وقت بیدار شدن است. وقتی بیدار شدی،

آرام هستی. بدون این که درخواست کنم، دیگران خودشان گفته‌اند که قسمتی

از وجود تو هستند و به تو کمک خواهند کرد. پس از بیدار شدن تو تنها نخواهی

بود. تو به خودت مطمئن و متکی خواهی بود. هیچ‌گونه ترسی هم به خودت راه

نخواهی داد."

سی بل بیدار شد.

"سی بل؟"

"بله،"

"حالت چطوره عزیزم؟"

"حالم خوب است."

"احساس ترس نداری؟"

"نه. از چیزی نمی ترسم."

"فکر می کنی که کارهائی را که دلت می خواهد بتوانی امروز انجام دهی؟"

"بله. به خود اطمینان دارم و از چیزی نمی ترسم. من خودم هستم."

"بله. همه آنها در تو جمع هستند."

دکتر ویلبر با امیدواری بسیار، فاصله بین ژوئیه سال ۱۹۶۰ و ژانویه سال

۱۹۶۲ را با بیمار خود به کار پرداخت. مشکلات بسیاری بر طرف گشت و موانع

بیشماری مرتفع شد. در تمام آن مدت دکتر ویلبر منتظر بود که جهش بزرگ

سی بل را برای یکی شدن شاهد باشد.

زخم‌های نفرت جوش می‌خورند

در یکی از روزهای آفتابی ژانویه ۱۹۶۲ دکتر ویلبر پس از سوار کردن سی‌بل، برای گذراندن یک روز تعطیل به خارج از شهر رفتند. در طی راه سی‌بل افسرده بود و بر خلاف روزهای پیش که با نشاط و هیجان زده بود، در آن روز خاص رغبتی به صحبت با دکتر نشان نمی‌داد.

دکتر که فرمان اتومبیل را در دست داشت و چشم‌هایش به جاده شلوغ و پر از اتومبیل دوخته شده بود، حواسش به وضع روحی سی‌بل و علل افسردگی‌اش معطوف شده بود. تمام شخصیت‌های سی‌بل بدون استثناء نفرت و انزجار شدیدشان را از هتی ابراز کرده بودند و خود سی‌بل هم به طور غیر مستقیم و با تعریف خوابش در مورد گربه مادر به آن انزجار اشاراتی کرده بود.

حال که شکاف بین واقعیت‌های درونی و آگاهی‌های بیرونی سی‌بل مشخص شده بود وقت آن فرا رسیده بود که با یک حمله مستقیم و مهلک مانعی را که بر سر راه یکی شدن سی‌بل با سایر شخصیت‌هایش وجود داشت از میان بردارد.

دکتر دست راستش را روی شانه سی‌بل گذاشت و گفت: "سی‌بل، اجازه میدهمی برای مشخص کردن ریشه افسردگی‌ت، تو را مجدداً هیپنوتیزم کنم؟"

"همین‌جا؟"

دکتر با قاطعیت جواب داد: "بله، همین‌جا."

در میان صدای بوق اتومبیل‌ها و صدای گوش‌خراش سبقت آنها از یکدیگر مراحل هیپنوتیزم شروع شد و سی‌بل که کم‌کم به اعماق دنیای خواب مصنوعی فرو می‌رفت، ناخن‌هایش را در روکش صندلی اتومبیل می‌فشرد و با صدائی که به زحمت شنیده می‌شد گفت: "وقتی که زنی مادر توست، تو وظیفه داری او را دوست داشته باشی و به او احترام بگذاری."

دکتر جواب داد: "ولی وقتی که آن زن تو را دوست نداشته باشد و تلاشی برای جلب احترام تو نکرده باشد، لزومی برای احترام گذاردن به او وجود ندارد."

"من همیشه می‌خواستم مطیع او باشم. آخر او مادرم بود. ولی او مسخره‌ام می‌کرد. وقتی که به او فکر می‌کنم گریه‌ام می‌گیرد. او مرا به پایه پیانو یا صندلی می‌بست که خیلی درد آور بود. بلاهای عجیب و غریبی به سرم می‌آورد،" صدایش به ارتعاش افتاد و بدنش شروع به لرزیدن کرد. "همیشه به خودم می‌گفتم که مادر را دوست دارم و به متنفر بودن از او تظاهر می‌کنم ولی اصلاً تظاهر نبود. من از او نفرت داشتم. نفرتی عمیق. این احساس از روزی که به خاطر دارم با من بوده است."

در این لحظات امواج خشم ناشی از نفرت‌های درونی که از انباره‌های ضمیر ناخود آگاه بیرون می‌ریخت تمام وجود سی‌بل را تسخیر کرده بود و او که چشم‌هایش بسته بود و اشک‌هایش جاری، در حالی که سرش را به جلو و عقب پرتاب می‌کرد می‌گفت: "از او متنفرم، از آن جادوگر خبیث متنفرم. می‌خواهم او را بکشم. حتی اگر او مادرم باشد او را می‌کشم. می‌خواهم گلویش را آنقدر فشار دهم که شاهد نفس‌های آخرش باشم. می‌شنوی! می‌خواهم او را به قتل برسانم!" و در حالی که به جلو خم شده بود با مشت‌های گره کرده‌اش به شیشه جلوی اتومبیل می‌کوبید.

این خشمی بود که سی‌بل حقیقی از لحظه‌ای که در بیمارستان شهر روچستر کنار کشید و نتوانست آن را بروز دهد تا این لحظه در خود مخفی کرده و هرگز نتوانسته بود آن را ظاهر سازد. به این ترتیب نیاز سی‌بل به دیگران که بتوانند به جای او خشمگین شوند برطرف شده بود و آنهایی که می‌توانستند عصبانی

شوند و یا گریه کنند در روح سی بل جذب شدند. مارشا هم که آرزوی مرگ هنتی را داشت با سی بل یکی شده بود.

هنتی دورست که تا آن روز برای سی بل نمرده بود در آن روز آفتابی و در داخل اتومبیل به دست سی بل به قتل رسید و دیگر نمی توانست مانعی بر سر راه بازگشت سی بل به "خود" تلقی شود.

* * * *

چند هفته بعد که سی بل برای دیدار پدرش به خانه او رفت پس از سالها توانست بدون مزاحمت عوامل دست و پا گیری که همیشه مانع صحبت کردن او با پدرش می شد با او به گفتگو پردازد.

"پدر، نمی خواهم شکایت کنم ولی در آن لحظاتی که به نوازشها و غم خوری های نیاز داشتم تو نبودی. آیا حالا متوجه میشوی که در آن دوران در یک خلاء زندگی می کردی و هیچ وقت نخواستی آن رابطه ای را که به دنبالش می گشتم با من برقرار کنی؟"

پدرش گفت: "من دلم می خواست تو را خوشحال کنم ولی نمی دانستم چطور آن را انجام دهم. آن بلاهائی که به سر تو آمد و من در تمام مدت خواب بودم و یا در تلاش کشف حقیقت بر نیآمدم آزارم می دهند. مرا ببخش دخترم. من دیگر پیر و از کار افتاده شده ام. خواهش می کنم مرا بیش از این رنج نده. برای اینکه گذشته ها را کمی جبران کرده باشم، خانه جدیدی را می سازم که سندش به نام توست و پس از اتمام امور ساختمانی به تو تعلق خواهد داشت." دو هفته پس از آن ملاقات که سی بل به نیویورک برگشته بود نامه ای از همسر ویلارد به دکتر ویلبر رسید و در آن خبر مرگ آقای دورست به آگاهی او رسید. دکتر ویلبر خبر را به سی بل داد. سی بل در آرامش و سکوت به گفته های دکتر گوش کرد. سی بل به مراسم تشییع جنازه پدرش نرفت و در تمام آن مدت ماری که پدرش را دوست داشت برای از دست دادن او گریه کرد. همسر آقای دورست در نامه دیگری که برای دکتر ویلبر نوشت به او اطلاع داد که آقای دورست حتی یک پنی برای سی بل باقی نگذاشته که این خبر با توجه به گفته ویلارد در مورد آن خانه که تماما دروغ بود، ضربه سهمگین دیگری بود که بر

پیکر نحیف سی‌بل وارد آمد .

بنا بر این ، ارسال مخارج ماهیانه سی‌بل با مرگ ویلارد قطع شد و به غیر از درآمدهای محدودی که سی‌بل از راه تدریس و یا فروش گاه به گاه تابلوهایش به دست می‌آورد ، درآمد دیگری نداشت که اجباراً کمک‌های مالی دکتر ویلبر را به عنوان قرضی که در آینده می‌بایستی تسویه شود پذیرفت . خوشبختانه در این احوال سی‌بل فوق لیسانس خود را در رشته نقاشی و هنرهای زیبا اخذ کرده بود و حال می‌بایستی به دنبال کاری که بتواند مخارج او را تامین نماید بگردد .

* * * *

فاصله زمانی بین سالهای ۱۹۶۲ و ۱۹۶۵ با اتفاقات ، عکس‌العمل‌ها ، تناقض‌ها و اقدام به خودکشی بعضی از "آنها" طی شد . ماری به افسردگی روحی شدیدی دچار شده بود و همیشه مشغول گریه کردن بود و سایرین هم گاهی اقدام به خودکشی می‌کردند که با تلفن‌های ویکی به دکتر ویلبر و حضور او در صحنه آنها منصرف می‌شدند و دکتر در جلسات روزانه‌اش در تلاش بود که "آنها" را وادارد تا به یکی شدن با سی‌بل رضایت دهند .

یکی از روزهای سال ۱۹۶۴ صدای خشک و مردانه مایک شنیده شد که گفت :

"من مایک هستم و میل دارم با شما صحبت کنم دکتر ."

"سلام مایک . من برای حرف زدن آماده‌ام ."

"تا کی می‌خواهید به این داستان مزخرف یکی شدن من و سید با این

زن‌ها ادامه دهید؟"

"مدت‌ها قبل برای شما توضیح دادم که شما در بدن یک زن هستید و

بایستی مثل او زندگی کنید ."

مایک با عصبانیت گفت : "پس چرا ما را به دو مرد تبدیل کردید؟"

دکتر که به تله افتاده بود جواب داد : "شماها از اول هم پسر نبودید که

به دو مرد تبدیل شده باشید . سید کجاست؟"

صدای سید به گوشش رسید که گفت : "من هم اینجا هستم و مایک از طرف

هر دوی ما صحبت می‌کند . حالا که پدرمان مرده است ما تنها مردان خانواده

هستیم و هیچکس هم نمی‌تواند جلوی ما را بگیرد ."

دکتر با لحنی که رنجش او را نشان می‌داد گفت: "سید، مگر من چکار کرده‌ام که با من با این لحن صحبت می‌کنی؟ من فکر می‌کردم که ما دوستان خوبی هستیم."

"پس مثل یک دوست رفتار کن و آزادی ما را به ما پس بده. به ما کلک هم نزن و روراست باش. این کاری که تو می‌خواهی انجام دهی آزادی نیست، بلکه اسارت است."

دکتر نگاهی به مایک کرد.

مایک در ادامه حرفهای سید گفت: "تو، سی بل را برای ورود به اجتماع آماده کرده‌ای و دائما او را تشویق می‌کنی که متکی به خود باشد. ولی از اوضاع جامعه غافل هستی. کمی فکر کن و واقعیتها را مدنظر قرار بده. وقت آن رسیده است که به هوش بیایی و واقعیت را بپذیری. سی بل دوزست در تمام این جهان شانس برای موفقیت ندارد."

پس از گفتن این حرفها، مایک و سید در حالی که دکتر ویلبر را مبهوت بر سر جای خود باقی گذاشته بودند، مطب او را ترک کردند.

* * * *

دکتر ویلبر به مدت یک ماه برای شرکت در یک کنفرانس پزشکی و گذراندن تعطیلات ابتداء به سوئیس و بعد به یونان رفت و در تمام آن مدت سی بل که به عنوان مسئول پذیرش در یک هتل بزرگ استخدام شده بود به زندگی طبیعی خودش ادامه داد و با مردی موقر و متین آشنا شد. آن مرد که از اهالی آمریکای جنوبی بود، مردی مهربان و شیفته متانت و مهربانی سی بل بود و چون از ازدواج اولش سه فرزند خردسال در کشورش داشت به سی بل پیشنهاد ازدواج کرد و او با اینکه احساس عشقی عمیق به آن مرد داشت و آرزو می‌کرد حال که به سن چهل و یک سالگی رسیده و امکان بچه‌دار شدنش روز به روز کمتر می‌شود با او ازدواج کند و به بچه‌های یتیم او مهر بورزد ولی با بررسی اوضاع روحی خود به این نتیجه رسید که هنوز آمادگی ازدواج را در خود نمی‌بیند.

سی بل در نامه‌های متعددی که برای دکتر ویلبر می‌نوشت به او می‌گفت که

با وجود دخالت‌های "دیگران"، زمام امور در دستهای خودش می‌باشد.

پس از رفتن رامون از هتل، همان مردی که سی بل با او آشنا شده بود، سی بل هم دست از کار کشید و به دکتر گفت: "با اینکه به پیشنهاد ازدواج رامون جواب منفی دادم ولی نمی توانم جای خالی او را تحمل کنم."

یکی شدن

تمام "آنها" یکی پس از دیگری در طی جلساتی که در سال ۱۹۶۵ برگزار شد به دکتر ویلبر اعتراف کردند که سی بل زنی است بسیار کارآمد، مهربان و دارای خصائصی که می‌تواند در هر جامعه‌ای وارد شده و جای خود را باز کند. حتی مایک و سید هم به دکتر گفتند: "سی بل با داشتن مهارت‌های ما و علاقمندی زیادی که در خودش برای شروع زندگی جدید به وجود آورده است حتما موفق خواهد شد. ما سی بل جدید را دوست داریم."

سی بل جدید، قدرتهای روحی خود را یکی پس از دیگری به نمایش می‌گذاشت. پس از آنکه سایر شخصیت‌هایش، تعدادی با رضایت و داوطلبانه و تعدادی دیگر ابتدا با مقاومت و بعد از مجاب شدن توسط دکتر و یکی خود را کنار کشیدند، دکتر ویلبر مصمم شد که تجربیات و خاطرات آنها را که در حقیقت با بدن سی بل سالها بود زندگی می‌کردند به او منتقل نماید.

با تغییراتی که در سی بل پدیدار می‌شد، آنها نیز تغییر می‌کردند. در ابتدا جلسات تجزیه و تحلیل، سی بل، هتی را مادرش می‌دانست ولی نفرت از او را کتمان می‌کرد در حالی که آنها هتی را مادر خود نمی‌دانستند ولی همگی در بیان انزجار خود از هتی پافشاری می‌کردند. پس از آن صحنه هیپنوتیزم در اتومبیل دکتر که سی بل در طی آن به نفرت خود از هتی اعتراف کرد،

دیگران نیز پذیرفتند که حتی مادر همه آنها بوده و کماکان در بیان نفرتشان از او اصرار داشتند .

سی بل عادات، حرکات و رفتار دیگران را کسب کرده بود بطور مثال به نقاشی سیاه قلم که خاص پگی لو بود علاقمند شد .

با پیشرفت کار، دسترسی دکتر ویلبر به "آنها" فقط با خواب هیپنوتیزی میسر می شد و از دخالت های آنان که در گذشته مرتبا ظاهر می شدند و بدون آنکه از آنها خواسته شود عقاید خود را بیان می کردند دیگری خبری نبود .

* * * *

سی بل در آپارتمان خود مشغول تایپ کردن نامه های برای یک آژانس کاریابی بود که ناگهان انگشت هایش بی حس شد . به سمت تلفن رفت و پس از گرفتن شماره دکتر ویلبر به او گفت : "انگشت هایم بی حس شده اگر من مردم ، آلجوم کلکسیون تمبره هایم را بفروش و طلب خود را بردار" دلش می خواست باز هم با دکتر صحبت کند ولی گوشی تلفن از دستش افتاد و بدون اختیار به سمت دیوار دوید و پس از آنکه به دیوار برخورد کرد ، روی زمین افتاد و از هوش رفت . دقایقی بعد که دکتر ویلبر خود را به آپارتمان او رساند ، سی بل که رنگش سیاه شده بود با آمپولی که دکتر به او تزریق کرد به هوش آمد و با حالتی پیروزمندانه گفت : "من شاهد تمام دقایق آن اتفاق بودم ."

دکتر به او کمک کرد که از جای خود بلند شود . به نظر میرسید که قامتش از حد معمول بلندتر شده است . صدای دختری جوان تر که شادابی و نشاط در خلال هر کلمه اش موج می زد به دکتر گفت : "من همان دختری هستم که سی بل میل دارد مثل او باشد . موهایم بلوند و قلبم مهربان است ."

لحظه ای بعد آن دختر ناپدید شد و سی بل که به خود آمده بود گفت : "مثل این است که باز هم زمان را گم کرده بودم . چرا بایستی هنوز آن اتفاق برایم رخ دهد؟"

دکتر ویلبر بلافاصله متوجه شد که آن دختر بلوند هیچکدام از شخصیت های پانزده گانه ای نبوده است که او با آنها روبرو شده بود . یک شخصیت جدید آنهم در این مرحله که یکی شدن را در دسترس خود می دید ؟

صبح روز بعد ، دکتر ویلبر سی بل را به خواب هیپنوتیزمی فرو برد و ویکی را احضار کرد . ویکی گفت : " ما دیشب در آپارتمانمان تنها نبودیم . او موهای بلوندی داشت . دختر تازه‌ایست ولی از سالها پیش با سی بل زندگی کرده است . "

ناگهان آن دختر تازه وارد به صدا درآمد . همان صدای شاداب و جوان دیشبی که دکتر ویلبر به خاطر داشت : " من در حقیقت تازه وارد نیستم . من نوزده سال است که باسی بل هستم . من کسی هستم که سی بل میل دارد به آن تبدیل شود . "

من هیچ گونه سوابقی از کودکی‌ام ندارم ، هیچ عاملی باعث پیدایشم نشده ، هرگز هتی و ویلارد را نمی‌شناختم ، هرگز در ویلوکرنرز زندگی نکرده‌ام بلکه من در اوماها متولد شده‌ام . از بودن در کالج لذت بردم و نیویورک و زندگی‌را در این شهر دوست دارم . میل دارم به مجالس میهمانی بروم . لباسهای شیک بپوشم و به اماکن زیبا بروم . میل دارم در میان دوستانم نفوذ داشته باشم و همه آنها به من با دیده احترام نگاه کنند . من عاشق زندگی هستم ولی حالا که بقیه خانم‌ها و آقایان تصمیم به رفتن گرفته‌اند من هم تابع اکثریت هستم و سی بل را رها میکنم که به تنهایی وارد اجتماع شود . فقط من و ویکی در بین همه بلوند هستیم و علت آنهم علاقه هتی به این رنگ مو بود که بارها سی بل را برای سیاه بودن موهایش سرزنش کرد و سی بل هم سالهاست که در آرزوی بلوند بودن می‌سوزد . "

پس از لحظاتی که با سکوت گذشت دکتر ویلبر که مبهوت شده بود پرسید :

"شخص دیگری هم وجود دارد که من هنوز ندیده باشم؟"

ویکی جواب داد : "چرا بایستی کس دیگری هم باشد؟ مشکل سی بل این بود که دوران بلوغ خود را خودش طی نکرده و حالا که به مراحل بهبودی می‌رسد ، می‌خواهد با احساس دختری جوان و با نشاط وارد محیط‌زیست مردم عادی بشود . "

صدای دختر بلوند مجدداً برخاست : "من برای بهبودی کامل سی بل و یکی شدنش نه تنها مانعی ایجاد نمی‌کنم بلکه چرخش آن چرخ را سریع‌تر خواهم

کرد ."

دکتر گفت : "سی بل به این حرفها گوش می کنی؟"
سی بل گفت : "بله . و مطمئنم این قسمت از وجودم که هنوز نامش را هم
فاش نکرده با صداقت صحبت کرده است ."

* * * *

یک هفته پس از آن حادثه سی بل در باره نقشه های آینده اش با دکتر ویلبر
مشغول گفتگو بود .

"سی بل ، بنظر می آید که ترس های گذشته دیگر وجود خارجی ندارند و تو
اعتماد به نفس کامل را درخودت ایجاد کرده ای ."
"بله دکتر من آخرین بقایای ترس ها و نفرت هایم را دور ریختم . من
مطمئن هستم که دیگر زمان را گم نخواهم کرد ."

عکس العمل سی بل در مقابل شخصیت های شانزده گانه اش که با ناباوری
شروع شده بود و پس از قبول موجودیت آنها و دشمنی و ستیز ، به علاقمندی به
آنها کشانده شده بود ، اکنون به عشق شدیدی به تک تک آنها تبدیل می شد .
سه هفته بعد دکتر ویلبر سی بل را به خواب برد و ویکی آنتوانت را احضار
کرد و پرسید : "ویکی وضع چگونه؟ از پیشرفتهائی که در اعماق روح سی بل به
وجود آمده است راضی هستی؟"

ویکی جواب داد : " شما می دانید که من دیگر جزئی از سی بل هستم . او
همیشه میل داشت مانند من باشد و حالا هر دو نفر یکی هستیم . من دیگر
شخصیت آزادی نیستم ."

دکتر ویلبر در تاریخ دوم سپتامبر ۱۹۶۵ در پرونده سی بل ایزابل دورست
نوشت : "همه شخصیت ها یکی شده اند ."

روز سی ام سپتامبر کامیونی برای بردن لوازم منزل سی بل به پنسلوانیا که
شغلی در آنجا پیدا کرده بود در مقابل آپارتمان سی بل ایستاد . پس از ارسال
لوازمش چون تا دو هفته دیگر می توانست در نیویورک بماند به منزل فلورا
نویسنده کتاب رفت که روزهای آخر اقامتش را در نیویورک با وی بگذراند .

سی بل جدیدی که به آپارتمان فلورا رفت شخصیت جدیدی بود که از

ادغام تمام نقاط قدرت شخصیت‌های شانزده‌گانه به وجود آمده بود .

سی بل تازه از سن واقعیش که چهل و دو سال بود به مراتب جوانتر بنظر میرسید و به فلورا گفت : "من با نکاتی در زندگیم روبرو می‌شوم که مردم هم سن و سال من سالها پیش با آن نکات آشنا شده بودند ."

صبح روز بعد در سر میز صبحانه به فلورا و مادرش که او هم حضور داشت گفت : "تازه می‌فهمم که چه لذتی دارد که صبح از خواب بلند شوی و تمام دقایق روز و شب قبل را به خاطر داشته باشی و برنامه‌های متعددی را برای آن روز خودت ترتیب داده باشی . ممکن است برای دیگران باور کردنی نباشد که تو حتی نتوانی یک برنامه ساده تلویزیونی را بدون دخالت‌های دیگران که از درونت انجام میشود و باعث قطع شدن آن و فراموش کردنش خواهد شد بینی . دیگر مشاجره‌ای نیست ، بحث و گفتگوئی در درونم انجام نمی‌شود ، زندگی چقدر زیباست ."

آروز سی بل برای خریدن برخی لوازم ضروری به فروشگاه بزرگی رفت و فلورا هم او را همراهی کرد . پس از خرید و پرداخت پول ، سی بل محاسبه سریعی کرد که مطمئن باشد فروشنده بیش از قیمت اجناس وجهی دریافت نکرده باشد . کاری که سی بل به علت فرا نگرفتن جدول ضرب در کلاس پنجم همیشه مجبور بود از پگی‌لو کمک بخواهد . پس از خروج از فروشگاه فلورا پیشنهاد کرد که با تاکسی به خانه برگردند ولی سی بل گفت ترجیح می‌دهد با اتوبوس بروند . سالها بود که سی بل به علت ترسش از اتوبوس برای رفتن به نقاط مختلف از آن دوری می‌کرد .

در طی اقامت دو هفته‌ای سی بل در آپارتمان فلورا ریتا شرایبر ، دکتر ویلبر هر روز با سی بل تماس تلفنی داشت و هر چند روز یک بار نیز برای ساعاتی به آنجا می‌آمد و گاهی اوقات نیز با یکدیگر شام می‌خوردند . در طی آن ساعات سی بل در باره آینده خودش با دکتر صحبت می‌کرد . او توانسته بود به عنوان کارمند توان بخشی در یکی از بیمارستان‌های پنسیلوانیا شغلی برای خود بیابد که در آنجا به کودکان عقب افتاده ذهنی کمک کند . سی بل به دکتر می‌گفت که قبل از اشتغال به تدریس آنهم پس از ده سال وقفه در آن کار ، نیاز

دارد تا با کودکان عقب افتاده مدتی را بسر آورد .

* * * *

غروب روز حرکت ، پانزدهم اکتبر ۱۹۶۵ ، دکتر و سی بل با یکدیگر از خانه فلورا بیرون رفتند . دو نفر زنی که مدت یازده سال با یکدیگر در حال سفری پر مشقت بودند از یکدیگر جدا می شدند تا هر کدام به راهی جداگانه که سرنوشت برایشان مقدر کرده بود قدم بگذارند .

سخن آخر

زندگی تازه سی بل جدید

من ، فلورای این داستان و نویسنده این کتاب به مدت هفت سال پس از رفتن سی بل از خانه ام نیز با او در تماس بودم و با نگاهی به قسمتی از نامه های سی بل که به طور مرتب برای من ارسال می دارد شما می توانید به نوع زندگی و شخصیت تازه وی پی ببرید :

پنسیلوانیا ، ۴ نوامبر ۱۹۶۵ :

"آرزو دارم میتوانستی خانه جدیدم را ببینی . دکتر ویلبر همیشه می گفت خرید خانه از اجاره کردنش ارزان تر است و پیش پرداخت خرید این خانه را به من قرض داد . اطاق خواب های اینجا را خیلی بزرگ انتخاب کرده ام که اگر تو و دکتر ویلبر به اینجا آمدید راحت باشید و از اقامت خود لذت ببرید . کاپری در اینجا هم با من است و محل مورد علاقه اش گوشه پنجره ای است که به باغچه خانه باز می شود . همیشه به این مسئله فکر می کنم که آیا کاپری متوجه شده است که من فقط خودم هستم یا نه"

پنسلوانیا، ۲۰ ژانویه ۱۹۶۶ :

" تابستان گذشته کتابهای زیادی خواندم ، تمام این کتابها در زمانی به چاپ رسیده بودند که چون من تعداد زیادی انسان بودم نمی توانستم رابطه بین صفحات این کتابها را درک کنم . کارهای زیادی را بایستی انجام دهم و چیزهای فراوانی است که باید یاد بگیرم "

پنسلوانیا ، ۱۴ ژانویه ۱۹۶۷ :

" امروز توانستم اطاق خوابی را که برای تو و دکتر در نظر گرفته ام رنگ کنم . به علت مرگ مادرت غم فراوانی بر قلبم سنگینی می کند ولی علی رغم آن ، رنگ اطاقها را رنگی زنده و شاداب انتخاب کردم . ماه آینده به مدت دو هفته به نیویورک خواهم آمد که تو و دکتر را ببینم و با هم برای خرید بیرون برویم . در خانه خودم کلاس نقاشی رنگ و روغن باز کرده ام و چندین شاگرد دارم و حقوقم نیز در بیمارستان افزایش یافته است . بالاخره توانستم برای ماری و سایرین خانه ای گرم و پر از صفا فراهم کنم ، افسوس که آنها نیستند تا از آن لذت ببرند "

پنسلوانیا ، ۱۱ اوت ۱۹۶۷ :

" قبل از آنکه از خانه بیرون بروم این نامه کوتاه را برایتان می نویسم تا شما هم در شادی من شریک باشید . دیروز مطمئن شدم که در امتحان و مصاحبه دانشگاه برای پست استادیاری که انجام شد قبول شده ام و از اول سپتامبر به دانشگاه میروم . برای خوشحالی خود حد و مرزی نمی شناسم . جزئیات کار را در نامه دیگری برایت خواهم نوشت "

دکتر ویلبر در طی هفت سالی که سی بل در پنسلوانیا به تدریس در دانشگاه و در خانه اش اشتغال داشت و خود را خوشبخت احساس می کرد ، شش بیمار دیگر مبتلا به بیماری تعدد شخصیت را مداوا کرد . پنج زن و یک مرد . آن شش نفر از نظر سوابق تحصیلی ، هوش و هنرهای شخصی با سی بل قابل مقایسه نبودند . سن آنها از دوازده تا سی و سه سال تغییر می کرد . دو نفر از آنها

دو شخصیتی ، سه نفر سه شخصیتی و یک نفر هفت شخصیتی بودند . همه زنها به غیر از یکی که دوازده ساله بود فارغ التحصیل دانشگاه بودند . تا این تاریخ سی بل ایزابل دورست از نظر تعدد شخصیت رکورددار دنیای روان پزشکی است .

نکته جالبی که در تمام آنها به چشم می خورد وجود یک "ویکی" به عنوان شخصیت آگاه ، میانجی و راهنمای دکتر برای پاسخ دادن به سئوالاتی بوده که مطرح میشده و در همه آنها عنصر یا عناصری به عنوان عامل اصلی پیدایش شخصیت ها تجلی می کند .

* * * *

در شب کریسمس سال ۱۹۷۲ من ، دکتر ویلبر و سی بل برای گذراندن تعطیلات و برگذاری جشن اتمام کار این کتاب در خانه من گرد آمدیم . سی بل آنقدر دوست داشتنی و زیبا شده بود که فکر کردن در باره آن سالهای جهنمی برای من و دکتر ویلبر نیز غیر ممکن بود . سی بل از نردبان ترقی به سرعت بالا می رود ، همکاری اش احترام عمیقی برای او قائل هستند و دانشجویش او را دوست دارند . دوستان جدیدی پیدا کرده ، خانه شخصی خودش را دارد ، رانندگی می کند و قروض خود را بابت حق العلاح های به تاء خیر افتاده و خرید خانه به تدریج به دکتر ویلبر می پردازد .

پایان

سرگذشت سی بل همچنین نقش ضمیر ناخودآگاه را در خلاقیت‌ها نشان می‌دهد و روابط بسیار ظریف و حساس بین یادآوری و فراموشی، دخالت امور گذشته در زندگی روزمره و اهمیت اتفاقات اولیه حیات در ایجاد مرکز بروز اختلالات در روح انسان را آشکار می‌کند و در ضمن سؤالات فلسفی خاصی از قبیل نوع روابط حساس بین دنیای واقعی و زندگی غیر واقعی و مفهوم «من» را مطرح می‌کند.

شاید مهم‌ترین اثری که این کتاب بر روی خواننده باقی بگذارد گسترش همه جانبه شعور و معرفت‌های نهفته انسان باشد که در طول فصول مختلف همراه با ماجراهای درونی روی سی بل حاصل خواهد شد.